

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228793

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. A9155/43

Accession No. P. 833

Author > D

علامہ نور الدین

Title مرتبہ سعید احمد

نہ ملری دختا لی

* This book should be returned on or before the date last marked below.

(۱) دیوان دلالی جغتایی

(۲) شاه و درویش

(۳) صفات الماشقین

از این کتاب تعداد دوهزار نسخه با کاغذ اعلا ب سرمایه کتابفروشی سنائی
در چاپخانه حیدری بتاریخ ۱۶ دیماه ۱۳۳۲ چاپ شده است

دیوان ہلالی حبستائی

با

شہادہ و درویش و صفات العاشقین و

بتصحیح و مقابلہ و مقدمہ و فہرست از

سعید نفیسی

از انتشارات

کتابخانہ سنائی

طهران ۱۳۳۷

مقدمه

هلالی استرآبادی قطعاً یکی از بهترین غزل سرایان ایران و یکی از بزرگترین شاعران اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم بوده است. در زمان خویش نیز شهرت فراوان داشته و معاصران وی او را بزرگ داشته‌اند. نخستین کسی که ذکر ازو کرده علیشیر نوازیست که در مجالس النقایس در باره وی سخن رانده. در ترجمه‌ای که سلطان محمد فخری هروی ازین کتاب بنام لطایف نامه کرده چنین آمده است:

«مولانا هلالی از مردم تر کست و حافظه اش خوبست. طبعش نیز برابر حافظه اوست، خیال سبق دارد، امیدست که توفیق یابد. این مطلع ازوست؛ مطلع:

چنان از پا فکند امروزم آن رفتار و قامت هم

که فردا بر نخیزم، بلکه فردای قیامت هم
ظاهرأ دعای حضرت میر قبول افتاده که مشارالیه بمدعای خود رسیده، در شعر
بهر اسلوب مهارت تمام پیدا کرده و نادر زمان خود گردیده و دیوان جمع ساخت و چند
مثنوی گفت: یکی لیلی و مجنون و دیگری شاه و درویش و دیگری صفات العاشقین.
از لیلی و مجنون او دو بیت در تعریف لیلیست، شعر:

پا کیزه تنی چو نقره خام	نازک بدنی چو مغز بادام
چشمش زانگی نشسته در باغ	ابروی سیاه او پر زاغ
در کتاب شاه و درویش این بیت در صفت تیرانداختن شاه گفته، نظم:	
استخوان را اگر نشان کردی	تیر را مغز استخوان کردی

در صفات العاشقین در ناینبایی و پیر شدن زلیخا در فراق یوسف گوید، مثنوی:

غم پیری سمن بر سنبلش ریخت ز آسیب خزان بر گک گلش ریخت

سیه بادام او از جور ایام شد از عین سفیدی مغز بادام
 ومثل این ابیات خوب او بسیارست . اما اینهمه همه هست و آنچه می باید نیست .
 در ترجمه دیگری که حکیم شاه محمدقزوینی از همین کتاب کرده چنین آمده است :
 « مولانا هلالی تر کست و قوت حافظه بغایت قوت دارد و فهم او مثل حفظ او
 نیکوست ، و بتکلیف میرعلیشیر بتحصیل علوم و تکمیل آنها مشغول گشته و این مطلع
 ازوست ... »

پس از آن غیاث الدین بن همام الدین خوند میر هروی در حبیب السیر چنین
 آورده است :

« مولانا نورالدین هلالی - زبده شعرای زمان و عمده بلغای دورانست و قصاید و غزلیات
 و مثنویاتش اکثر اوقات در کمال سلاست و بلاغت بر صفحه ظهور می آید ، پرتو اهتمام
 آن جناب بر مطالعه بعضی از متداولات نیز تافته و بحدود طبع وحدت ذهن در میان فرق
 انام اشتها تمام یافته ، از نتایج افکار او شاه و درویش و صفات عاشقین و لیلی و مجنون
 و دیوان غزلیات مشهورست ... »

سام میرزا صفوی در تحفه سامی چنین گفته است : « هلالی ، هر چند اجداد ایشان
 از تر کمان چغتاییست ، اما در ولایت استرآباد نشو و نما یافته و در غره ایام جوانی بعد
 از خروج تحت الشعاع طفولیت و نادانی بصوب خراسان از افق شهر هری طلوع فرمودند
 و چون نور قابلیت و حیثیت در جبین او واضح بود مستهلین آنجا اورا بسان ماه عید مینمودند .
 القصه بعد از قطع منازل فضایل و طی درجات خصایل هلالی آمالش بسر حد بدریت رسید ،
 فی الواقع هلالی بود از کسافت کسوف و خسوف و احتراق مصون و بدر منیری ازو سمت
 نقصان محروس ، هلالی هلالی بری از کسافت کسوف ، طبعش در اسالیب شعر و اقسام
 کلام بغایت مرغوب و در قصیده و مثنوی داد سخن داده ، وی بسیار بصحبت من میرسید .
 يك بار گفت که : نوبت اول که بملازمت میرعلیشیر رسیدم این مطلع گفتم ، شعر :

چنان از پا فکند امروزم آن رفتار و قامت هم

که فردا برنخیزم ، بلکه فردای قیامت هم

و بریشان خواندم . بسیار خوش آمد . پرسید : تخلص تو چیست ؟ گفتم : هلالی

فرمود که : بدری ! بدری ! و مرا بر مطالعه تحریض نموده ، بتحصیل اشتغال نمودم .
 فی الواقع در فضایل کم از فضایل عصر نبود . کمال شعر را بر آن کمالات افزوده بود و در
 مثنویات سه کتاب در رشته نظم کشیده ، از آن جمله یکی شاه و درویشست ، که از اکثر
 مثنویات استادان در روانی الفاظ و چاشنی معانی در پیشست ، سوادش رشک گلستانست ،
 بلکه غیرت افزای بوستان . این چند بیت در صفت بزم از آن کتابست ، مثنوی :

شاه را میل سوی باد ، کشید	باده با دلبران ساده کشید
مجلس آراستند و می خوردند	می با آواز چنگ و نی خوردند
روی ساقی ز باده گل کل شد	غلغل شیشه صوت بلبل شد
شد لب گلرخان شراب آلود	همچو برک کل کلاب آلود
عکس رخ در شراب افکندند	در شفق آفتاب افکندند
لب شیرین یاده دیرین	چون رسانند گشت لب شیرین
خنده شاهدان شور انگیز	گشت در جام باده شکر ریز
پر می لعل شد پیاله زر	گل رعنا نمود پیش نظر
شیشه صاف از می دلکش	چون دل صاف عاشقان بی غش
دختر رز که شیشه منزل کرد	گرم خون بود جای دردل کرد

این چند بیت در تعریف دریا هم از آن کتابست ، ایات :

لب دریاست چون لب دلبر	از برون سبزه در درون کوهر
آن نه دریا ، که بود صد قلزم	همچو توفان نوح در وی کم
موج آن سر بر آسمان می سود	یعنی از ماه تا بماه بود
از خوشی کف زنان که دارد در	کف او خالی و کنارش پر

و این بیت در تعریف تیر انداختن شاه هم خوب واقع شده ، بیت :

استخوان را اگر نشان کردی	تیر را مغز استخوان کردی

و این چند بیت در صفات العاشقین در پیرشدن زلیخا که بطریق حکایت گفته از آن

کتابست ، ایات :

غم پیری سمن بر سنبلش ریخت ز آسیب خزان بر کک گلش ریخت
 بیاض موی او شد معجز او بین کاخر چه آمد بر سر او
 سیه بادام او از جور ایام شد از عین سفیدی مغز بادام
 سیوم لیلی و مجنون و این دو بیت از آن کتابست ، در صفت حسن لیلی ، ابیات:
 چشمش زاغی نشسته در باغ ابروی سیاه او پر زاغ
 نازک بدنی چو مغز بادام پاکیزه تنی چو نقره خام
 و این چند غزل و بیت هم از اشعار آبدار آن مقبول ابرازست ، غزل :
 غم بتان مخور ، ای دل ، که زار خواهی شد
 اگر عزیز جهانی ، که خوار خواهی شد
 اگر چو من هوس زلف یار خواهی کرد
 ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد
 تو از طریقه یاری همیشه غافل و من
 نشسته ام بامیدی که یار خواهی شد
 چو در وفای توام ، بر دلم جفا میسند
 که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد
 ز فکر کار جهان بار غم بسینه منه
 و گرنه بر سر این کار و بار خواهی شد
 کنون بحسن تو کس نیست از هزار یکی
 تو خود هنوز یکی از هزار خواهی شد
 هلالی ، از پی آن شہسوار تند مرو
 که نارسیده بگردش غبار خواهی شد
 غزل :

زهی ! سعادت اگر خالک آن حرم باشیم بهر کجا که نهی پای در قدم باشیم

غزل : اگر بلطف بخوانی و گر بقر برانی (ابیات ۲۶۵۵ - ۲۶۶۰)
 مطلع : ای که میپرسی ز من کان ماه را منزل کجاست (بیت ۳۱۴)
 مطلع : نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد (بیت ۶۸۷)
 شعر : ای آنکه در نصیحت ما لب گشوده‌ای (ابیات ۲۴۶۵ و ۲۴۶۹)
 شعر : چند رسوا شوم از عشق من شیدایی ؟ (ابیات ۲۷۳۵ و ۲۷۴۰)
 تخلص هلالی درین چند بیت طوری واقع شده ، ابیات :
 روزی که فلک نام مرا کرد هلالی
 میخواست که من مایل ابروی تو باشم

ای باروی تو مایل همه کس چون مه عید
 از هلالی چه عجب میل خم ابرویت ؟

هرگز بجانب مه نو راست نگریم کز شوق ابرویت چو هلالی خمیده ام
 قطعه : محمد عربی ، آبروی هردو سرای (ابیات ۲۸۷۰ - ۲۸۷۲)
 قطعه : بمهر کوش ، هلالی ، که عاقبت چو هلال (ابیات ۲۸۷۵ - ۲۸۷۷)
 قطعه : چو من ز داغ بتان هر که سوخت يك چندی (ابیات ۲۸۶۱ - ۲۸۶۲)
 رباعی : یاران کهن که بنده بودم همه را (ابیات ۲۸۹۰ - ۲۸۹۱)
 رباعی : آنی که تمام از نمکت ریخته‌اند (ابیات ۲۹۱۰ - ۲۹۱۱)
 رباعی : بگداختم از دست جفا کردن تو (ابیات ۲۹۴۸ - ۲۹۴۹)
 این دو بیت از قصاید او آورده شد ، ابیات :
 ای خوش آن دایره دامن صحرا که درو

پیر زنان همچو جلاجل بفرغان آید جل
 باغ شد مکتب و هر غنچه خندان طفلی
 که بر آورده ورقهای گلستان ز بغل

در اواخر عمر او را عجب حالتی دست داد که میان شیعه مشهور بسنی بود و عبیدخان اوزبک او را کشت که : تو شیعه ای و کان ذلك فی شهر سنة ست و ثلاثین و تسعمائه (۹۳۶).
گویند که در محلی که او را بکشتن میبردند سر او را شکسته بودند ، چنانکه خون برویش دوید ، در آن محل این مقطع را میخواند ، مقطع :

این قطره خون چیست بروی تو ، هلالی ؟

گویا که دل از غصه بروی تو دویده

اگر بعضی ستم ظریفان را بخاطر رسد که : این تعریفات در حق او زیاده واقع شده ، چو او رذل و کم همت بود ، اما راقم حروف نظر بر قول خواجه حافظ شیرازی کرده و این بیت را دستور العمل ساخته ، بیت :

کمال سر محبت بین ، نه نقص گناه
که هر که بی هنرافتد نظر بعیب کند»
حسن یك روملو نبیره امیر سلطان مورخ مشهور در کتاب احسن التواریخ^۱ در حوادث سال ۹۳۵ در استیلای عبید خان بر هرات چنین آورده است : « بسا مردم سنی مذهب متعصب ، که سبب مال او را شیعه گفتند در آن زمان کشته گردید و بسا شیعیان محتاج و موالیان بی تاج ، که بنا بر عدم تمول سالم ماندند و از جمله مقتولان مظلوم و کشتگان معلوم مولانا هلالیست که عن قریب احوال او معلوم خواهد گشت . »

اندکی پس از آن^۲ در متوفیات این سال آورده است : « مولانا هلالی عمده شعرای زمان و افصح بلغای دوران بود ، قصاید و غزلیات و مثنوی را در کمال سلاست و بلاغت نظم میفرمود . درین سال زمره ای از اهل حسد ، « فی جیدها جبل من مسد » بعید خان گفتند که : مولانا رباعی در هجو گفته که بیت آخرینش اینست ، نظم :

غارث کنی و مال مسلمان بیری
کافر باشم اگر مسلمان باشی

ومعذک او را جهات بسیارست و بواسطه بسیاری جهات خان قبیح حرکات بحبس وی حکم کرد . پس از ایدای بسیار و آزار بیرون از شمار آن نادره روزگار را در چهارسوق هرات بقتل آوردند و با وجود آنکه این ابیات در مدح عبید خان گفته بود ، نظم :

یازده

خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد
که جان آمد درو ، یعنی عبیدالله خان آمد
سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند
که از مشرق بمغرب رفت و یک شب در میان آمد
قوی دستی که در میدان مردی پنجه رستم
بپیش دست او فرسوده مشتی استخوان آمد
خطا در شعر می باشد ، بکش خط بر خطای من

که از سهو القلم افتاد یا سهو اللسان آمد^۱

از جمله منظوماتش دیوان غزلیات و شاه و کدا و لیلی و مجنون و صفات العاشقینست .
امین احمد رازی در هفت اقلیم در فصل شاعران استرآباد چنین نوشته است : « هلالی ،
اگرچه اصلش از ترکست ، اما چون در استرآباد متولد گردیده و در آن آب و هوا نشو
و نما یافته هر آینه در ضمن آن دیار نوشته میشود و هلالی در غره ایام جوانی بعد از
خروج تحت الشعاع نادانی بصوب خراسان شتافته ، از افق شهر هری طلوع نمود و پرتو
اهتمامش بر مطالعه بعضی از متداولات تافته ، بحدوث طبع وحدت ذهن در میان فرق انام
اشتهار یافت . از نتایج افکارش شاه و درویش و لیلی و مجنون و دیوان غزل مشهور و
متداولست و درحینى که هرات تحت تصرف عبیدالله خان اوزبک در آمد مولانا هلالی شرف
ملازمت یافته ، قصیده ای بگذرائید که مطلعش اینست :

خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد

که جان آمد درو ، یعنی عبیدالله خان آمد

و خان را آن قصیده خوش افتاده ، وی را ملازم رکاب خود گردانید . مولانا بقایى
لنگ و مولانا شمس الدین قهستانی ، که در خدمت خان بودند ، حسد کرده ، بعلت رفض
بقتل رسانیدند و پس از آنکه بر خان ظاهر شد که کشتن او بنا بر رشک و حسد بوده ،
بسیار نادم و پشیمان گشته و روزی جهت همین مقابله دیوان او را گشوده این بیت در اول
صفحه روی داده :

(۱) ابیات ۲۷۶۴ و ۲۷۶۸ و ۲۷۶۶ و بیت آخر در نسخه متن ما نیست

دوازده

مارا بجفا کشته ، بشیمان شده باشی خون دل ما ریخته ، حیران شده باشی
این ابیات نیز مرور است :
مگر که کار تو ، ای دل ، زیار بگشاید و گرنه از تو و ازمن چه کار بگشاید ؟
گر از دلم بگشاید یکی هزار گره چنان بود که یکی از هزار بگشاید
مرا بهار نسازد ، که غنچه دل من چنان نبست گره ، کز بهار بگشاید

لعل جان بخت که یاد از آب حیوان میدهد (ابیات ۹۹۱ و ۹۹۳)
بی غم عشق تو صد حیف ز عمری که گذشت (بیت ۱۵۴۰)
جفا که بر من دل خسته میکنی سهلست (بیت ۲۶۸۵)
ناصح زبان کشاد که : تسکین دهد مرا (بیت ۷۴۳)
از بسکه مرا دولت دیدار کمست (ابیات ۲۹۰۰ و ۲۹۰۱)
شیخ ابوالقاسم بن حامد بن نصر بلیانی کازرونی انصاری در کتاب سلم السماوات
چنین نوشته است :

« مولانا هلالی ، اصلش از جغتایست ، در استرآباد و خراسان کسب فضایل نموده
و از اکثر علوم بهره مند بوده ، مثنوی صفات العاشقین و شاه و گدا و لیلی و مجنون نظم
کرده ، دیوان غزل ترتیب داده ، از صفات العاشقین اوست :

چراغ افروز بزم می پرستان نشاط افزای می در طبع مستان
شب عیش پریشان روز گاران صباح فرخ شب زنده داران «
اسکندر بیک منشی در تاریخ عالم آرای عباسی در شرح استیلای عبیدالله خان
اوزبک بهرات نیز شرحی درباره هلالی دارد که پیداست از احسن التواریخ گرفته و بدین
گونه است ^۱ :

« القصه عبیدالله خان بر تمامت مملکت خراسان استیلاً یافت ، باز لوای جور و طغیان
در آن ملک افراخت و از جنود اوزبکیه ظلم و ستم بسیار باهل خراسان رسید ، بسی از
مردم یقین التسنن را بطمع مال بیهانه رفض و تشیع مقتول ساختند . یکی از کشتگان

سیزده

مظلوم مولانا هلالی شاعرست که در چهارسوق هرات بقتل آوردند . بهانه قتل او آنکه بعید خان رسانیده بودند که : جناب مولانا خان را هجو کرده و این رباعی را باو اسناد کردند ، بیت :

تا چند عبید از پی تالان باشی ؟ تاراجگر ملک خراسان باشی ؟
 غارت گنی و مال یتیمان ببری کافر باشم اگر مسلمان باشی
 تا آنکه در مدح عبید خان قصیده ای غرا در سلك نظم درآورده بود که این دو بیت از آن جمله است :

خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد
 که جان آمد درو ، یعنی عبیدالله خان آمد
 سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند
 که از مشرق بمغرب رفت و یک شب در میان آمد
 خطا در شعر میباشد ، بکش خط بر خطای من
 که آن سهو القلم افتاد ، یا سهو اللسان آمد
 هیچ فایده ای بر آن مترتب نگشت و بجهت اسباب و جهاتی که داشت
 مقتول گشت . »

میر حسین دوست سمنبلی در تذکره حسینی در باره هلالی میگوید : « مهر سپهر
 روشن مقالی مولانا بدرالدین هلالی ، از تربیت کرده های امیرعلیشیر بوده ، من دیوانه ، غزل :
 سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا (ابیات ۷-۱۰)
 یار من هر گز نیازارد دل اغیار را (بیت ۶۸)
 مه من ، بجلوه گاهی که ترا شنودم آنجا (بیت ۱)
 اگر از آمدنم رنجه نگرده خویت (ابیات ۵۵۴ و ۵۵۸)
 بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست (بیت ۴۷۸)
 هر گز آن شوخ بمن غیرنکاهی نکند (ابیات ۹۱۶ و ۹۲۱ و ۹۱۸)
 روز عیدست ، سر راه گذاری گیریم (بیت ۱۸۴۴)

چهارده

چنان از یافکند امروزم آن رفتار و قامت هم (بیت ۱۷۹۸)

هر شبی گویم که : فردا ترک این سودا کنم (بیت ۱۶۶۵)

ناگاه کرزما سخنی کوش می کنی (بیت ۲۶۸۷)

من مثنوی شاه و کدا در صفت تیر اندازی شاه گفته :

استخوان را اگر نشان کردی تیر را مغز استخوان کردی

در صفات العاشقین در صفت نایب نایب زلیخا گفته :

سیه بادام او از جور ایام شد از عین سفیدی مغز بادام

از لیلی و مجنون تصنیف خود گوید :

پاکیزه تنی چو نقره خام نازک بدنی چو مغز بادام

چشمش زاغی نشسته در باغ ابروی سیاه او پرزاغ «

حاج لطفعلی بیگ آذربیکدلی در آتشکده درباره وی آورده است : « هلالی ، اصلش

از اترک چغتایی اما در استرآباد متولد شده در آنجا به تحصیل کمالات پرداخته ، در جوانی

بهرات رفته ، بحسن صورت و سیرت انگشت نمای خاص و عام و مثنوی شاه و درویش و

صفات العاشقین و لیلی و مجنون بسلسله نظم در آورده ، صاحب دیوانست ، ملحق طبعمش

خوب و سلیقه اش مرفوب ، و آخر الامر بحکم عبدالله خان (!) اوزبک بگناه تشنیع (!)

شربت شهادت چشیده و کان ذلك سنة ۹۲۹ (!) این اشعار از دیوان او انتخاب شد . «

سپس ۶۱ بیت از قصاید و مقطعات و غزلیات و رباعیات او را آورده است .

محمد قدرة الله خان کوپا موی در تذکره نتایج الافکار چنین نوشته است : « صاحب

فکر عالی مولانا هلالی که از اترک چغتاییست ، ولادتش در استرآباد جلوه ظهور یافته ،

در ریعان شباب بهرات رسیده ، به تحصیل علوم و فنون پرداخته ، از ندمای سلطان حسین

مرزا گردید . در اقسام سخن بساط خوش کلامی گسترانیده و بفکر بلند چون هلال سر

باوج نکته سنجی کشیده ، وقتی که بملازمت امیرعلیشیر رفت این مطلع خود را بر خواند :

چنان از یافکند امروزم آن رفتار و قامت هم

که فردا بر نخیزم ، بلکه فردای قیامت هم

پانزده

امیر پسندید و از تخلص پرسیده گفت : هلالی . فرمود : بدری ، بدری ! دیوان غزل و مثنوی شاه و درویش و لیلی و معجون و صفات العاشقین از تألیفات او بس دردا نگیز و فصاحت آمیزست . ملاقبایی در مجمع الفضلا آورده که : چون کتاب شاه و درویش با تمام رسانیده ، بنظر بدیع الزمان مرزا بن سلطان حسین مرزا گذرانید و بانعام فراوان و صلات نمایان بهره مند گردید ، از آن جمله غلامی بود خوش پیکر ، که بحسب استدعای مولانا ارزانی داشت . ملاحیدر کلوچ درین تقریب این قطعه نکاشت و بنظر شاهزاده و الامنزلت در آورد :

شها ، کامکارا ، پی خادمانت فرستاده شد زین دعا کوپیامی

هلالی غلامی طلب کرد ، دادی مراهم بده چون هلالی غلامی

لطف این قطعه برموز شناسان ظاهرست . در هنگامی که عبیدالله خان خراسان را بحیطه تصرف در آورد هلالی را بملازمت خود برگرفت . حاسدان بعرض رسانیدند که : او رافضیست و هجو خان هم برقم در آورده ، حکم قتل او صدور یافت . وی در معذرت قصیده ای بنظم در آورد که این دو بیت از آنست :

خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد

که جان آمد درو ، یعنی عبیدالله خان آمد

سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند

که از مشرق بمغرب رفت و یک شب در میان آمد

فاما مفید ناقتاد و در سنه ست و ثلثین و تسعمائه (۹۳۶) در چارسوی هرات علف تیغ جلاد کشت . گویند پس از آنکه بی جرمی مولانا هلالی و خونریزی نا حق بر عبیدالله خان ثبوت یافت سخت ندامت کشید و روزی بتصور همین مقدمه دیوانش برگشاد ، سر صفحه این بیت بنظر رسید :

ما را بجفا کشته ، پشیمان شده باشی خون دل ماریخته ، حیران شده باشی

این چند بیت از دیوان فصاحت نشان اوست ... « پس از آن ۲۵ بیت از غزلیات وی را آورده است .

مؤلف معروف هندی میر غلام علی آزاد حسینی بلگرامی در خزانه عامره درین زمینه گفته است :

« هلالی استرآبادی ، مشارالیه اناملست و فروغ پیشانی فضايل ، طوطی شکر ریز سبت و بلبل شور انگیز ، از اعیان اترک چغتآ بود ، روزی که هملازمت امیر علی شیر رسید و این مطلع خود بر خواند :

چنان از یافگند امروز آن رفتار وقامت هم

که فردا بر نخیزم ، بلکه فردای قیامت هم

امیر خوش کرد و فرمود : تخلص چیست ؟ گفت : هلالی . فرمود : بدری ، بدری ! دیوان شعروسه مثنوی دارد ، چاشنی درد و صفا از کلامش پیداست ، با او ملا عبدالله هاتفی تعصب شاعرانه بود . ملا عبدالله در حق او گفت : هلالی غزل را بد نمی گوید ، اما در مثنوی پیاده است . هلالی این حرف شنیده ، مثنوی شاه و درویش آغاز کرد و در آنجا بطریق کنایه گوید :

مدعی چون مذاق شعر نداشت مثنوی را به از غزل پنداشت

آنکه نظم غزل تواند گفت مثنوی را چو در تواند سفت

ملا بقایی در مجمع الفضلا گوید : چون کتاب شاه و درویش تمام کرده ، بنظر بدیع الزمان میرزا در آورد ، یکی از جمله انعام آن بود که غلام بیچۀ خوب صورتی داشت که ملا طلب کرده بود ، با و ارزانی فرمود ، ملا حیدر کلوج درین قطعه ای نظم کرده ، نیز از نظر آن شاهزاده عالی تبار گذرانید :

شها ، کامگا را ، پی خادمانت فرستاده شد زین دعا گو پیامی

هلالی غلامی طلب کرد ، دادی مراهم بده چون هلالی غلامی

لطف این کلام بر وقت شناسان هویدا است . چون عبدالله (۱) بخان بر خراسان استیلا یافت او را ملازم خود ساخت . ساعیان رسانیدند که او رافضیست و هجو خان نیز گفته ، فرمان قتل اوصادر شد . او در عذرخواهی قصیده ای غرا موزون کرد این دو بیت از آنست :

خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد
 که جان آمد درو، یعنی عبیدالله خان آمد
 سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند

که از مشرق بمغرب رفت و یلک شب در میان آمد
 مؤثر نیفتاد و در چهارسوی هرات سنه ست و ثلثین و تسعمائه (۹۳۶) خون او را
 ریختند. سیف الله نامی در قتل اوساعی بود، لهذا «سیف الله کشت» تاریخ یافتند. مؤلف
 گوید: سابق در تتبع حقیر چنان رسیده بود که اول کسی که تضمین ممتزج در مقاطع
 غزل اختراع کرد محمد قلی سلیم طهرانیست، چنانچه (!) میگوید:

سلیم امشب بیاد تربت حافظ قدح نوشت
 الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
 الحال معلوم شد که سلیم اول نیست، پیش ازو هم موزونان این طریق پیموده اند،
 چنانچه (!) هلالی همان مصرع را تضمین میکند:
 هلالی چون حریف بزم رندان شد بخوان مطرب:

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
 و پیش از هلالی کمال خجند مصراع امیر خسرو دهلوی را تضمین میکند و داد
 تضمین میدهد:

بردی دل عشاق، کمال، از سخن خوب
 خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند
 و مصراع مطلع امیر خسرو را نیز تضمین میکند و میگوید:
 گر خضر بقا چون خط از آب بقا یافت
 عشاق حیات از لب خندان تو یابند

و میرزا صائب قصد تضمین ممتزج در مقاطع غزل نمیکند بنا برین تضامین او پر
 بی لطف واقع شده، این اشعار ناخن بدل زن هلالی از دیوانش استخراج یافت ... پس
 از آن ۲۸ بیت از غزلیات وی را آورده است.

رضا قلی خان هدایت در مجمع الفصحاء در باره وی چنین میگوید: « هلالی جغتایی، اگرچه اصلش از طایفه جغتاییست ولی در استرآباد متولد شده و نشوونما یافته، در جوانی بهرات رفته، بحسن صورت انگشت نمای خلائق بوده، چون بمجلس امیر علیشیر نوایی درآمد و اظهار موزونیت کرد امیر از وی بیتی خواست، این مطلع خود فروخواند:

چنان از پا فکند امروزم آن رفتار وقامت هم

که فردا برنخیزم، بلکه فردای قیامت هم

امیر از تخلصش پرسش فرمود، گفت: هلالی، امیر گفت: نه هلالی، بدری، بدری و بر قدر و جاهش بر افزود، تا از مقام هلالیت بمرتبه بدریت رسید و در محفل بلغا از صف نعال بمسند صدریت ارتقا یافت. وی گاه در خراسان و گاه در عراق بودی، در خراسانش رافضی و در عراق سنی خواندندی. آخر الامر بدست عبیدالله خان اوزبک بجرم تشیع شهادت یافت. لیلی و مجنون وصفات العاشقین و شاه و درویش از مثنویات اوست. غزل را بس دلاویز گوید و از غزلیاتش افراد منتخب درین مجموعه نگاشته میشود... پس از آن ۴۱ بیت از غزلیات و مقطعات و رباعیات وی را آورده است.

خاور شناس انگلیسی مقیم هندوستان طامس ولیم بیل در کتابی که بنام مفتاح التواریخ در حوادث سنین هجرت بزبان فارسی در ۱۲۸۴ چاپ کرده چنین نوشته است:

« مولانا هلالی استرآبادی، از طایفه جغتای بود و در غره ایام جوانی بصوب خراسان رو کرده، بشهر هرات رفت و امیر علیشیر برو رعایت فرمود. دیوان غزلش بغایت فصاحتست، چون در سنه ۷۳۶ (۹۳۶) عبدالله خان (!) ازبک بر خراسان استیلا یافت هلالی مورد عاطفت خانی شده، محسود اقران گردید و معاندان کمر عداوت بسته و پیش خان متفق شده، با آنکه او در میان اهل تشیع بتسنن مشهور بود برفض متهم ساختند و خان بر حقیقت کار واقف نشده، او را بقتل رسانید. چون نام قاتل اوسیف الله بود شعرای معاصرش «سیف الله کشت» ناربخ شهادتش در سنه ۷۳۹ (۹۳۹) واقع شده والله اعلم. »

امیر الملك سید محمد صدیق حسن خان در شمع انجمن که در ۱۲۹۲ تألیف کرده

درین زمینه نوشته است :

« هلالی استرآبادی ، فروغ جبین فضایل و مشارالیه انامل فواضل بود ، طوطی شکر ریزست و بلبل شورانگیز . از اعیان اترآک چغتآ بود . چون عبدالله خان (۱) بر خراسان استیلا یافت اورا ملازم خود ساخت . ساعیان رسانیدند که اورا فاضیست و هجو خان نیز گفته ، فرمان قتل او صادر شد ، او در عذر خواهی قصیده ای غرا موزون کرد ، اما مؤثر نیفتاد و در چارسوی هرات سنه ۹۳۶ خون اورا ریختند . این اشعار ناخن بدل زن هلالی از دیوانش استخراج یافت . » سپس ۲۱ بیت از غزلیات وی را نقل کرده است .

آخرین ترجمه حالی که از هلالی نوشته شده آنست که مرحوم عباس اقبال آشتیانی در مقدمه صفات العاشقین چاپ طهران ۱۳۲۴ (ص ط - کج) نوشته است . درین ترجمه بدانچه در ترجمه مجالس النفایس و حبیب السیر و تحفه سامی و احسن التواریخ و عالم آرای عباسی آمده اشاره و استشهاد کرده و افزوده است که نام وی در ریاض الشعرا ی علقلی خان واله و برخی از نسخ خطی حبیب السیر بدرالدین آمده اما در نسخه چاپی حبیب السیر نورالدین نوشته اند . سپس نوشته است که آنچه از احوال وی بر می آید اینست که تمام یا غالب ایام حیات خود را در هرات زیسته و علقلی خان واله نیز ماده تاریخ کشته شدن وی را جمله « سیف الله کشت » ضبط کرده است که ۹۳۶ باشد . دیوان وی نزدیک ۲۸۰۰ بیت دارد که بار نخست در ۱۲۸۱ هجری قمری بخط نستعلیق در کاپنور و بعد از آن مکرر در همان شهر بطبع رسیده است . مثنوی شاه و درویش او بضمیمه سحر حلال اهلی شیرازی و یک عده رباعیات و اشعار از دیگران (در حاشیه) در سال ۱۳۲۱ قمری هجری در طهران چاپ شده . شاه و درویش هلالی را حمدی از شعرای عثمانی بترکی ترجمه کرده و در سال ۱۸۷۰ میلادی اته مستشرق معروف آلمانی آنرا بزبان آلمانی نقل نموده و در لیبزیگ بطبع رسانده است . اختصاص عمده هلالی در شعر بغزلیات او بوده ، بهمین جهت ظاهراً وقتی عبدالله هاتفی (متوفی بسال ۹۲۷) خواهرزاده جامی و ناظم ظفر نامه تیموری و فتوحات شاهی شاعر معاصر او بتعریض گفته بوده است که هلالی غزل گوست و از نظم مثنوی عاجزست هلالی در مقدمه مثنوی شاه و درویش (بدون بردن اسم هاتفی که علی قلی خان

بیست

داغستانی در ریاض الشعراء بآن تصریح کرده (باین نکته اشاره میکند . . . ازین تاریخ است که هلالی بنظم مثنوی پرداخته و ابتدا قصه شاه و درویش و پس از آن لیلی و معجون و صفات العاشقین را ساخته است . صفات العاشقین او ببحر هزج مسدست . . . »

نخستین نکته ای که پیش می آید اینست که نام هلالی نورالدین بوده است یا بدرالدین ، بجز آنکه درهرجا نام وی را آورده اند بدرالدین نوشته اند و تنها در چاپهای حبیب السیر نورالدین آمده است اینکه تخلص خود را هلالی گذاشته خود قرینه آشکار است که می بایست نام وی بدرالدین بوده باشد و چنان می نماید که نورالدین تحریف از بدرالدینست .

اما تاریخ کشته شدن وی را سام میرزا در ۹۳۶ و حسن روملو در ۹۳۵ و آذر در ۹۲۹ و مؤلف نتایج الافکار در ۹۳۶ و مؤلف خزانه عامره در ۹۳۶ و مؤلف شمع انجمن هم در ۹۳۶ نوشته اند و مؤلف مفتاح التواریخ يك جا در ۹۳۶ و جای دیگر در ۹۳۹ آورده است و بکمانم تاریخ دوم را بی آنکه بگفتار اول خود توجه کرده باشد آورده باشد . قطعاً سال ۹۲۹ که آذر نوشته درست نیست زیرا که وی حتماً تا چند سال پس از آن زنده بوده است .

صادق صالح اصفهانی در کتاب شاهد صادق رحلت وی را جزو حوادث سال ۹۳۱ آورده است . در « تواریخ کثیره » یا « مجموعه سلیمی »^۱ درین زمینه چنین آمده است : « در تاریخ سنه ۹۳۶ مولانا هلالی که در سپهر بلاغت چون ماه نو انگشت نما و در اوج آسمان فصاحت همچون عطارد از اختراها بود در تاریخ سنه ۹۳۶ بدر حیات مشارالیه بخسوف ممات رسید و از شمشیر سیف الله نامی شهادت یافت . میرک حسین که از فضایل وقت بود تاریخ شهادت مشارالیه را « سیف الله کشت » تاریخ یافته و این تاریخ مطابق واقع از جمله محسناتست . »

درین میان تردیدی نیست که تاریخ درست کشته شدن وی ۹۳۶ است و جمله

(۱) در باره این کتاب رجوع کنید بکتاب من « کلیات قاسم انوار - طهران ۱۳۳۷ »

بیست و یک

«سيف الله كشت» نیز همین تاریخ را می‌رساند و ۹۳۶ میشود. این که مؤلف احسن التواریخ در ۹۳۵ ضبط کرده بواسطه اینست که آغاز استیلای عبیدالله خان ازبک بر هرات در سال ۹۳۵ بوده است.

ابوالغازی عبیدالله خان بن محمود ازبک پنجمین پادشاه از سلسله شیبانیان بوده است. این خاندان نسب خود را بجوجی خان پسر چنگیز خان می‌رساندند، در ۸۳۲ بر ماوراءالنهر استیلا یافتند و شهر سمرقند را پای تخت خود کردند و تا سال ۱۰۰۷ درین سرزمین حکم رانده اند. عبیدالله خان را در ۹۱۸ حکمرانی بخارا دادند و وی چون در طریقه حنفی بسیار متعصب بود کینه خاصی نسبت بشاه اسمعیل داشت و بر قلمرو وی می‌تاخت و از آن جمله در ۹۳۵ هرات را گرفت و در آن شهر بیداد بسیار کرد و چندی شهر هرات در دست او بود. پس از آن از ۹۴۰ تا ۹۴۶ در سمرقند جانشین اسلاف خود کشت و در بیدادگری و خونریزی و تعصب از پادشاهان معروف این سلسله است.

شهر هرات در زمان ابوالغازی سلطان حسین بایقرا پادشاه معروف تیموری مهم‌ترین مرکز ادبی ایران شده بود و سخن‌سرایان زبان فارسی از هر جا که بودند در آنجا گرد آمده بودند و وی و امیر معروف دربارش علیشیر نوایی در پرورش سخنوران جد بسیار کرده‌اند. وی در محرم ۹۱۲ در گذشت و پس از او پسرش بدیع الزمان مظفر میرزا نیز در هرات حکمرانی کرده ولی از بکان شیبانی بزودی سلطنت این خانواده را منقرض کردند. پس از مرگ سلطان حسین بایقرا مردم هرات سالها در وضع بسیار پریشانی زیسته‌اند و در کشمکشی که در میان ازبکان شیبایی و صفویه مستمرا در میان بوده است گاهی بدین سو و گاهی بدان سو می‌گرویده‌اند و پیداست که هلالی نیز در هرات همین روش را داشته و بر سر همین‌کاز کشته شده است زیرا چنان بر می‌آید که گاهی با صفویه و گاهی با عبیدالله خان بوده است.

اما اینکه وی پیر و طریقه تسنن بوده است یا پیرو طریقه تشیع از اشعار وی نمیتوان درست نتیجه گرفت زیرا که گاهی از خلفای راشدین و گاهی از ائمه شیعه نام برده است و چنان می‌نماید که بمقتضای زمان باین سو و آن سو متمایل می‌شده است.

هلالی قطعاً یکی از بهترین شاعران غزل سرای ایران و از بزرگان شعرای روزگار خود بوده است. از اقسام مختلف شعر قطعاً غزل را بهتر می‌سرود و بیان بسیار لطیف و شورانگیز و روان و سلیس دارد. پس از آن در مثنوی بیش از اقسام دیگر زبردست بوده و قصاید وی چندان استادانه نیست.

چنانکه در مقدمه مثنوی شاه و درویش (ص ۲۲۳ - ۲۲۵) سروده روزی در گردش گاهی یکی از شاعران معاصر که برخی مراد از ان هاتفی جامی شاعر معروف را دانسته اند وی را سرزنش کرده که تنها در غزل دست دارد و در سرودن مثنوی نا توانست. همین سبب شده است که وی بساختن مثنویاتی آغاز کرده: نخست شاه و درویش را بوزن هفت کنبند نظامی سروده و گویا پس از آن صفات العاشقین را بوزن خسرو و شیرین نظامی نظم کرده و چنان مینماید که لیلی و مجنون را پس از آن سروده است. هنگام تهیه متن این کتاب لیلی و مجنون را در هیچ جا از ایران نیافتم و تنها نسخه‌ای در لندن از آن هست و تا پایان کار نسخه آن فراهم نشد. امیدست که بدست آید و در چاپ دیگر این کتاب بر متن افزوده شود.

در تهیه متن کتاب بخش نسخه از دیوان وی که پس ازین شرح آنها خواهد آمد رجوع کردم ولی با این همه پیداست که این نسخ نواقصی دارند زیرا که در تذکره هاجران که پیش ازین نقل کردم اشعاری از وهست که درین شش نسخه نیست.

از دیوان هلالی با همه لطف و مزایایی که دارد چاپ خوبی در دست نبود و دریغ داشتم که این کار را بعهده نگیرم، زیرا که مخصوصاً غزلیات او درخور آنست که بیشتر در میان فارسی زبان منتشر شود. دو مثنوی شاه و درویش و صفات العاشقین از نظر سخن سرایی و لطایف شعری بیشتر درخور تحسینست تا از نظر مضامین و عشق را در آنها بصورت خاصی بیان کرده که چندان پسندیده اهل ادب نیست و از سیاق طبیعت منحرف و خارجست.

از دیوان وی چایی نسبة کامل ترو کم غلط تردد کانپور انتشار یافته که گویا نخست در ۱۸۸۳ میلادی در ۱۵۶ صحیفه و زیری منتشر شده و آخرین چاپی که از آن دیده‌ام چاپ

یازدهمست که بهمان قطع و اندازه در ۱۹۱۲ انتشار یافته است و این یازده چاپرا از روی همان چاپ اول کرده‌اند .

نسخه‌هایی که در تدوین متن کتاب بکار برده‌ام بدین گونه است و برای هر يك رقمی گذشته‌ام که در آغاز هر قسمت چاپ شده و بدین گونه است :

(۱) نسخه‌ای تنها شامل غزلیات و چند رباعی بخط نسخ تعلیق روشن که کاتب در پایان آن رقم کرده است : « تمت الكتاب (!) بعون الله الملك الوهاب فی يوم الاثنين دویم من شهر رجب المرجب سنه ۱۲۵۶ . »

(۲) چاپ طهران ۱۳۱۵ شامل غزلیات و چند رباعی .

(۳) چاپ کانپور ۱۸۹۷ (باره‌متم) شامل غزلیات و رباعیات و چند قطعه و يك قصیده .

(۴) چاپ دیگر کانپور ۱۹۱۲ (باریازدهم) که مطابق با همان چاپ سابق الذکر است .

(۵) نسخه‌ای خطی که تاریخ کتابت ندارد و از خط و کاغذ پیداست که در قرن دهم فراهم شده و چند سالی پیش بامانت نزد من بود و آنرا با چاپ طهران مقابله کرده و اضافات را در همان زمان در ۱۲۹۴ در حاشیه نسخه چاپی افزوده‌ام .

(۶) نسخه‌ای کامل شامل غزلیات و مقطعات و قصاید و رباعیات که با دیوان خیالی سمرقندی و آذری توأمست . در پایان دیوان خیالی کاتب نوشته است : « تمت (!) الكتاب بعون الملك الوهاب فی يوم سلخ شهر ربيع الثاني حرره محمود تفرشی مدت ۵ روز این نامه بپایان رفت ۱۳۱۵ . سپس در پایان دیوان آذری رقم کرده است : « تمت الكتاب بعون الملك الوهاب فی يوم سه‌شنبه ۷ شهر جمادی الاولی ۱۳۱۵ حرره محمود تفرشی . پس از آن در پایان قسمتی از دیوان هلالی نوشته است : « تمت الكتاب بعون الملك الوهاب فی لیل ۸ جمادی الاولی ۱۳۱۵ حرره محمود تفرشی » و در پایان قسمت دوم رقم کرده است : « تمت الكتاب بعون الملك الوهاب فی يوم شنبه ۳ شهر جمادی الاخر (!) مدتها زحمت کشیدم تا دیوان مولانا هلالی را بدست آوردم با این قلم شکسته نوشتم بعد از مدتی معلوم شد که افتاده زیاد دارد بعد نسخه دیگر بدست آورده صحیح نمودم ۱۳۱۵ . »

(۷) مجموعه‌ای چاپ تبریز ۱۳۲۱ بخط نسخ تعلیق بسیار خوب که متن آن نخست

بیست و چهار

« مثنوی شاه و درویش از کلام مولانا هلالی شیرازی (!) » و پس از آن سحر حلال اهلی شیرازی و درحاشیه اشعار بسیار از غزلیات و رباعیات گویند که این کتاب در طهران چاپ شده ولی قطعاً در تبریز چاپ کرده اند .

(۸) مثنوی هلالی عرف قصه شاه و کدا چاپ امرتسر در ۱۳۳۳ .

(۹) صفات العاشقین نسخه خطی بسیار خوب و بی غلط بخط نسخ تعلیق روشن که تاریخ کتابت ندارد اما از خط و کاغذ پیداست که در قرن دوازدهم نوشته اند .

(۱۰) نسخه خطی دیگر از این مثنوی که در ۱۳۱۶ چندی پیش من امانت بود و آن را با نسخه سابق الذکر مقابله و تکمیل کرده ام و در حواشی نواقص را نقل کرده ام .

(۱۱) مثنوی صفات العاشقین هلال (!) جغتائی استرآبادی - باهتمام و تصحیح ح . کوهی کرمانی - تهران ۱۳۳۴ .

مجموعه کوچکی بی تاریخ باین عنوان در بمبئی چاپ شده است : « کتاب مثنوی وامق و عذرا مسمی بصفات العاشقین من کلام حکیم نوعی و یله دیوان حکیم لامعی بسعی و اهتمام بنده نیازمنداله میرزا محمد شیرازی ملک الکتاب بزبور طبع در آمد » . شگفتست که تمام مقدمه صفات العاشقین هلالی تا پایان بیت ۴۴۹۹ متن ما با اندک نقصانهایی در آغاز این کتاب جزو مثنوی معروف وامق و عذرا نوعی خوشانی شاعر مشهور چاپ شده است . گویا نسخه ای بدست ناشر این کتاب افتاده که آغاز آن صفات العاشقین هلالی و پایان آن وامق و عذرا نوعی بوده و اورا قی از میان افتاده بوده است و این ناشر توجه نکرده و هم چنان آنرا چاپ کرده است .

طهران ۱۴ دیماه ۱۳۳۷

سعید نفیسی

غزلیات

۴-۳-۲

- مه من ، بجلوه گاهی که ترا شنودم آنجا
 که سجدہ خاک راہت بسر شک می کنم گل
 من و خاک آستان ، که ہمیشہ سرخ رویم
 بطواف کویت آیم ، همه شب ، بیاد روزی
 پس ازین جفای خوبان ز کسی وفا نجویم
 بسر رهش ، هلالی ، ز هلاک من کرا غم ؟
- جگرم ز غصہ خون شد ، کہ چرا نبودم آنجا ؟
 غرض آنکہ دیر ماند اثر سجودم آنجا
 بہمین قدر کہ روزی رخ زرد سودم آنجا
 کہ نیازمندی خود بتو می نمودم آنجا
 • کہ دگر کسی نماندہ کہ نیازمودم آنجا
 چو تفاوتی ندارد عدم و وجودم آنجا

۴-۳-۲

- سعی کردم کہ شود یار ز اغیار جدا
 از من امروز جدا می شود آن یار عزیز
 گر جدا مانم ازو خون مرا خواهد ریخت
 زیر دیوار سرایش تن کاهیدہ من
 من کہ یک بار بوصل تو رسیدم همه عمر
 دوستان ، قیمت صحبت بشناسید ، کہ چرخ
 غیر آن مه ، کہ هلالی بوصلش نرسید
- آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا
 همچو جانی کہ شود از تن بیمار جدا
 دل خون گشته جدا ، دیدہ خونبار جدا
 ۱۰. همچو کاهیست کہ افتادہ ز دیوار جدا
 کی توانم کہ شوم از تو یک بار جدا ؟
 دوستان را ز ہم انداختہ بسیار جدا
 ما درین باغ ندیدیم گل از خار جدا

۴-۳-۲-۱

- ای نور خدا در نظر از روی تو ما را
 تا نکہت جان بخش تو ہمراہ صبا شد
 هر چند کہ در راہ تو خوبان همه خا کند
- بگذار کہ در روی تو بینیم خدا را
 ۱۰. خاصیت عیسیست دم باد صبارا
 حیفست کہ بر خاک نہی آن کف پا را

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم
می خواستم آسوده بکنجی بنشینم
آن روز که تعلیم تو می کرد معلم
گر یار کندمیل ، هلالی، عجیبی نیست ۲۰

هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را
بالای تو ناگاه بر انگیخت بلارا
بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفارا؟
شاهان چه عجب گر بنوازند کدا را؟

۴-۳-۲

بچشم لطف اگر بینی گرفتاران رسوا را
پس از مردن نخواهم سایه طوبی ولی خواهم
حذر کن از دم سرد رقیب، ای نوگل خندان
دلا، تاملی توان امروز فرصت را غنیمت دان ۲۵

که روزی سایه برخاکم فند آن سرو بلارا
که از باد خزان آفت رسد گلپای رعنا را
که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را
که زوق خاکبوسی بر زمین آرد مسیحارا

هلالی را چه حد آنکه بر ماه رخت بیند ؟
بعشق ناتمام او چه حاجت روی زیبارا ؟

۵-۴-۳

ز روی مهر اگر روزی ببینی يك دوشیدارا
بهر جا پانهی آنجا نهم صد بار چشم خود
مرا گر در تمنای تو آید صد بلا بر سر
چو در بازار حسن از يك طرف پیدا شدی، ناگاه ۳۰

بماهم گوشه چشمی، که شیدا کرده ای مارا
چه باشد؟ آه! اگر يك باره بر چشمم نهی پارا
ز سر بیرون نخواهم کرد هر گز این تمنارا
خریداران یوسف بر طرف کردند سودارا

شنیدم این که : فردا ماه من عزم سفر دارد
هلالی را يك دیدن غلام خویشتن کردی

بمیرم کاش امروزت ، نبینم روی فردارا
عجب بینایی کردی ، بنازم چشم بینارا

۴-۳-۲-۱

از آن تنهایی ملک غریبی شد هوس مارا
ز دست ما اگر پا بوس خوبان بر نمی آید
براه محمل جانان چنان بیخود نیم امشب ۳۵

که روزی چند نشناسیم ما کس را و کس مارا
همین دولت که : خاک پای ایشانیم بس مارا
که هوش رفته باز آید بفریاد جرس مارا
ولی گلپای حسرت میدمندان خار و خس مارا

گر از دل هر نفس این آه عالم سوز بر خیزد
کسی دیگر نخواهد ساخت با خود همنفس مارا

ز دست ما کشیدی طره و صد جا کره بستی که کوتاه کردد و دیگر نباشد دسترس مارا
هالالی، روز کاری شد که دور از گلشن رویش فلک دل تنگ میدارد چو مرغان قفس مارا

۴-۳-۲-۱

که کهم خوانی و کویی که : چه حالست ترا؟

۴۰

حال من حال سگان ، این چه سؤالست ترا؟

می کنم یاد تو و میروم از حال بحال

من باین حال و نپرسی که : چه حالست ترا؟

سالها شد که خیال کمرت می بندم

هر گزم هیچ نگفتی : چه خیالست ترا؟

ای گل باغ لطافت ، ز خزان ایمن باش

که هنوز اول نوروز جمالست ترا

وصف حسن تو چه گویم ؟ که ز اسباب جمال

هر چه باید همه در حد کمالست ترا

نوبت کو کبه ماه منست ، ای خورشید

۴۵

بیش ازین جلوه مکن ، وقت زوالست ترا

عمر بگذشت ، هالالی ، بامید دهنش

خود بگو : این چه تمنای محالست ترا؟

۴-۳-۲-۱

ترك یاری کردی و من هم چنان یارم ترا

دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا

گر بصد خار جفا آزرده سازی خاطر

خاطر نازک ببر گد گل نیازم ترا

قصه جان کردی که یعنی : دست کوتاه کن زمن

جان بکف بگذارم و از دست نکذارم ترا

۵۰

کر برون آرند جانم را ز خلوتگاه دل

نیست ممکن، جان من، کز دل برون آرم ترا
 يك دو روزی صبر کن، ای جان برب آمده
 زانکه خواهم در حضور دوست بسپارم ترا
 این چنین کز صوت مطرب بزم عیشم پر صداست
 مشکل آگاهی رسد از ناله زارم ترا
 گفته ای: خواهم هلالی را بکام دشمنان
 این سزای من که با خود دوست میدارم ترا

۵ - ۴ - ۳

۵۵

من کیستم تا هر زمان پیش نظر بینم ترا؟
 گاهی گذر کن سوی من، تا در گذر بینم ترا
 افتاده بر خاک درت، خوش آنکه آبی بر سرم
 تو زیر پا بینی و من بالای سر بینم ترا
 يك بار بینم روی تو دل را چه سان تسکین دهم؟
 تسکین نیابد، جان من، صد بار اگر بینم ترا
 از دیدنت بیخود شدم، بنشین بیالینم دمی
 تا چشم خود بگشایم و بار دگر بینم ترا
 گفتی که هر کس يك نظر بیند مرا جان میدهد
 من هم بجان در خدمتم، گر يك نظر بینم ترا
 صد بار آیم سوی تو، تا آشنا گردی بمن
 هر بار از بار دگر بیکانه تر بینم ترا
 تا کی هلالی را چنین زین ماه میداری جدا؟
 یارب! که ای چرخ فلک، زیر وزبر بینم ترا

۶۰

۲-۱

جان خوشست ، اما نمیخواهم که : جان گویم ترا
خواهم از جان خوشتری باشد ، که آن گویم ترا
من چه گویم کانچنان باشد که حد حسن تست؟
هم تو خود فرما که : چونی ، تا چنان گویم ترا
جان من ، با آنکه خاص از بهر کشتن آمدی
ساعتی بنشین ، که عمر جاودان گویم ترا
تارقیبان را نینم خوشدل از غمهای خویش
از تو بینم جور و با خود مهربان گویم ترا
بسکه میخواهم که باشم با تو در گفت و شنود
۶۵ يك سخن گر بشنوم ، صد داستان گویم ترا
قصه دشوار خود پیش تو گفتن مشکلت
مشکلی دارم ، نمیدانم چه سان گویم ترا؟
هر کجا رفتی ، هلالی ، عاقبت رسوا شدی
جای آن دارد که : رسوای جهان گویم ترا

۴-۳-۲-۱

یارما هرگز نیازارد دل اغیار را
کل سراسر آتشت ، اما نسوزد خار را
دیگر از بی طاقتی خواهم گریبان چاک زد
چند پوشم سینۀ ریش و دل افکار را؟
بر من آزرده رحمی کن ، خدا را ، ای طبیب
۷۰ مرهمی نه ، کز دلم بیرون برد آزار را
باغ حسنت تازه شد از دیده گریان من
چشم من آب دگرداد آن کل رخسار را

روز هجر از خاطر من اندیشه وصلت نرفت
 آرزوی صحت از دل کی رود بیمار را ؟
 حال خود گفتی: بگو ، بسیار و اندک هر چه هست
 صبر اندک را بگویم ، یا غم بسیار را ؟
 دیدن دیدار جانان دولتی باشد عظیم
 از خدا خواهد هالالی دولت دیدار را

۴-۳-۲-۱

۷۵ من کیم بوسه زخم ساعد زیبایش را ؟
 چشم ناپاک بر آنچهره دریغست ، دریغ
 ناز میبارد از آن سروسپهی سر تا پا
 این چه نازست ؟ بنام قد و بالایش را
 خواهم از جامه جان خلعت آن سرور روان
 تا در آغوش کشم قامت رغنائش را
 جای او دیده خونبار شد ، ای اشک ، برو
 هر دم از خون دل آغشته مکن جایش را
 هیچ کس دل بخیرداری یاری ندهد
 کاش ، گویی ، که: بر آرند تمنایش را
 ۸۰ زان دولب هست تمنای هالالی سخنی

۴-۳-۲-۱

آرزومند توام ، بنمای روی خویش را
 ورنه ، از جانم برون کن آرزوی خویش را
 جان در آن زلفست ، کمتر شانه کن ، تا انگسلی
 هم رک جان مرا ، هم تار موی خویش را
 خوبرو را خوی بد لایق نباشد ، جان من
 همچو روی خویش نیکوساز خوی خویش را
 چون بکویت خاک گشتم ، پایمالم ساختی
 پایه بر گردون رساندی خاک کوی خویش را
 آن نه شبیم بود ریزان ، وقت صبح ، از روی گل
 کل ز شرم ریخت بر خاک آبروی خویش را

مرده ام ، عیسی دمی خواهم ، که یابم زندگی

همره باد صبا بفرست بوی خویش را

بارها گفتم : هلالی ، ترك خوبان کن ، ولی

هیچ تأثیری ندیدم گفتگوی خویش را

۲-۳-۲-۱

عکس رویش چشمه خورشید سازد جام را

۹۰ نیک نامی خود چه کار آید من بد نام را؟

کین چنین خورشیدوماهی نیست صبح و شام را

تا نینم فتنهای کردش ایام را

کو حریفی ، تابساقی گوید این پیغام را ؟

یار ، چون در جام می بیند ، رخ گل فام را

جام می بردست من نه ، نام نیک از من مجوی

ساقیا ، جام و قدح را صبح و شام از کف منه

فتنه انگیزست دوران ، جام می در کردش آر

از خدا خواهد هلالی دم بدم جام نشاط

۴-۳-۲

وہ! کہ هجران می کشد امروز ، یافردا مرا

۹۰ میروم ، شاید که بگشاید دل از صحرا مرا

یار را این جارساند ، یا برد آنجا مرا

چند سازی در میان مردمان رسوا مرا ؟

مایه بازار رسواییست این سودا مرا

آری ، آری ، می کشد آن ناز و استغنام را

یک دوروزی می گذارد یار من تنها مرا

شهر دلگیرست ، تا آهنگ صحرا کرد یار

یار آنجا من این جا ، وہ! چه باشد کرفلک

ناله کمتر کن ، دلا ، پیش سگاش بعد ازین

غیر بدنامی ندارم سودی از سودای عشق

می کشم ، گفتمی : هلالی را باستغنا و ناز

۲-۳-۲-۱

۱۰۰ با تو چندان محبتست مرا

بنگر کین چه حسرتست مرا

در جمال تو حیرتست مرا

با رقیبان چه نسبتست مرا ؟

این نه خواریست ، عزتست مرا

بی تو ، چندان که محنتست مرا

مردم و سوی من نمی نگری

رخ نهفتی ، ولی بدیده دل

نسبت من چه می کنی بر قیب ؟

خوارشد بردرت هلالی و گفت :

۱۰۰ من خود نمیروم ، دگری میکشد مرا

شوق درون بسوی دری می کشد مرا

- با آن مدد که جذبه عشق قوی کند
تهمت کش صلاحم وزین لعبتان مدام
صد میل آتشین بگناه نگاه کرم
خاکم مگر بجانب خود میکشد؛ که دل
من آنقدر، که هست توان، پای میکشم ۱۱۰
از بارغم، چو یکشب ماهی، بزیر کوه
دیگر بجای پرخطری میکشد مرا
خاطر بلعب عشوه گری میکشد مرا
در دیده تیزی نظری میکشد مرا
بیخود بخاک رهگذری میکشد مرا
امداد دوست هم قدری میکشد مرا
شکل هلالی کمری میکشد مرا

۴-۳-۲-۱

- گفتگوی عقل در خاطر فرو ناید مرا
بسکه کردم گریه پیش مردم و سودی نداشت
بسته زلف پرریویان شدن از عقل نیست
وعدۀ وصل توام داد اندکی تسکین دل ۱۱۵
وه ! که خواهد شد، هلالی، خانه عمر خراب
بندۀ سلطان عشقم، تا چه فرماید مرا؟
بعد ازین بر گریه خود خنده میآید مرا
ایک من دیوانه ام، زنجیر میباید مرا
تا رخ خوبت نبینم دل نیاساید مرا
جان غم فرسوده چند از غم بفرساید مرا؟

۵-۴-۳-۲

- ای شهسوار حسن، سر افراز کن مرا
تا با تو راز گویم و فارغ شوم دمی
لطف تو معجزیست، که بر مرده جان دهد
چون کا کل تو چند توان گشت بر سرت؟ ۱۲۰
ساقی، هلاکم از هوس پای بوس تو
نازی بکن، که بی خبر افتم بخاک و خون
جانا، بغمزه سوی هلالی نظر فکن
ای من سگت، بسوی خود آواز کن مرا
بهر خدا، که همدم و همراز کن مرا
لطفی نما و زنده ز اعجاز کن مرا
تیغی بگیر و از سر خود باز کن مرا
در پای خویش مست سر انداز کن مرا
یعنی که: نیم کشته آن ناز کن مرا
وز جان هلاک غمزه غماز کن مرا

۴-۳-۲-۱

- زان پیشتر که عقل شود رهنمون مرا
هم سینه شد پر آتش و هم دیده شد پر آب ۱۲۵
شوخی که بود مردن من کام او کجاست؟
خاک درت ز قتل من آغشته شد بخون
عشق توره نمود بکوی جنون مرا
در آب و آتشست درون و بیرون مرا
تا بر مراد خویش ببیند کنون مرا
آخر فگند عشق تو در خاک و خون مرا

چشمت ، که صبر و هوش هالالی بغمزه برد
خواهد فسانه ساختن از يك فسون مرا

۴ - ۳ - ۲

هست آرزوی کشتن آن تند خو مرا
گر اونکشت ، می کشد این آرزو مرا
جان من از جدایی آن مه بلب رسید
ای وای ! گر فلک نرساند باو مرا
با ذوق جستجوی تو آسوده خاطر
آسودگی مباد ازین جستجو مرا
ننگست عاشقان جهان را ز نام من
عاشق مگوی ، هر چه توانی بگو مرا
گفتی که : آبروی هالالی سرشک اوست
رسوای خلق میکند این آبرو مرا

۴ - ۳ - ۲ - ۱

ز سوز سینه ، هر دم ، چند پوشم داغ هجران را ؟
دگر طاقت ندارم ، چاک خواهم زد گریبان را
بزن يك خنجر و از درد جان کندن خلاصم کن
چرا دشوار باید کرد بر من کار آسان را ؟
نمی خواهم که خط بالای آن لب سایه اندازد
که بی ظلمت صفای دیگرست آن آب حیوان را
بزلفت بسته شد دل های مشتاقان ، بحمد الله
عجب جمعیتی روزی شد این جمع پریشان را !
کسی چون جان بردزین کافران سنگدل ، یارب ؟
که در يك لحظه میریزند خون صد مسلمان را
طبیبا ، تا بکی بر زخم پیکانش نهی مرهم ؟
برو ، مگذار دیگر مرهم و بگذار پیکان را
هالالی ، دل منه بر شیوه . آن شوخ عاشق کش
سخن بشنو و گرنه بر سر دل می کنی جان را

۴ - ۳ - ۲

نهادی بر دام داغ فراق و سوختی جان را
بداغ و درد دوری چند سوزی دردمندان را ؟

منه زین بیشتر چون لاله داغی بر دل خونین
 که از دست تو آخر چاک خواهم زد کربان را
 شدم در جستجوی کعبهٔ وصلت ، ندانستم
 که همچون من بود سرگشته بسیار این بیابان را
 اگر چشم خضر بر لعل جان بخش توافتادی
 بعمر خود نکردی یاد هرگز آب حیوان را
 خوش آن باشد که در هنگام وصل او سپارم جان
 معاذ الله ! از آن ساعت که بینم روی هجران را

۱۴۰

۴-۳-۴

بروز غم ، سکس خواهم ، که پرسد خاکساران را
 که یاران در چنین روزی بکار آیند یاران را
 عجب خاری خلید از نوکلی در سینهٔ ریشم !
 که برد از خاطر من خار خار گل عذاران را
 ز ناز امروز با اغیار خندان میرود آن گل
 دریغا ! تازم خواهد کرد داغ دل فکاران را
 بصد امید عزم کوی او دارند مشتاقان
 خداوند ، بامیدی رسان امیدواران را
 تو ، ای فارغ ، که عزم باغ داری سوی ما بگذر
 که در خون جگر چون لاله بینی داغداران را
 اگر من بلبلم ، اما تو آن گل برک خندانی
 که از باغ تو بویی بس بود چون من هزاران را
 هلالی کیست ؟ کان مه تومن بر انگیزد بقتل او
 بخون این چنین صیدی چه حاجت شهبازان را ؟

۱۰۰

۴-۳-۲-۱

بچه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را ؟ هر چه گویم ، به از آنست ، چه گویم او را ؟

- مشنو ، از بهر خدا ، در حق من قول رقیب
آنکه بد خوی مرا داد چنان روی نکو
تیغ بر من چه زنی؟ حیف که همچون تو کسی
چشم آهوست، نظر سوی رقیبان مفکن
بسکه دارم المی بر دل از آزدن او
چون هلالی صفت روی نکو گویم و بس
- که نکو نیست شنیدن خبر بد گورا
کاشکی خوی نکو هم دهد آن بدخورا ۱۵۵
بهر آزار سگی رنجه کند بازو را
پند بشنو ، بسگان رام مکن آهوا
شب همه شب بخش و خار نهم پهلوا
که بسی معتقدم این صفت نیکورا

۱-۳-۴-۵

- که نمک ریزد بخم ، که بشکند پیمانه را
هر کجا شبها زسوز خویش گفتم شمه ای
قصه پنهان ما افسانه شد ، این هم خوشست
این همه بیگانگی با آشنایان بس نبود ؟
از هلالی دیگر ، ای ناصح ، خردمندی مجوی
- محتسب تا چند در شور آورد می خانه را؟ ۱۶۰
شمع را بگداختم ، آتش زدم پروانه را
پیش او شاید رفیقی گوید این افسانه را
کاشنای خویش کردی مردم بیگانه را
یتس ازین تکلیف هشیاری مکن دیوانه را

۳-۴-۵

- ای شوخ ، مکش عاشق خونین جگری را
خواهی که ز هر سو نظری سوی تو باشد
زین پیر فلک هیچ کسی یاد ندارد
روزی که در وصل برویم بگشایی
سر خاک شد از سجده آن کافر بد کیش
از گوشه می خانه برون آی ، هلالی
- شوخی مکن ، انگار که کشتی دگری را ۱۶۵
زنهار ! مرنجان دل صاحب نظری را
ای تازه جوان ، همچو تو زیبا پسری را
از عالم بالا بکشایند دری را
تا چند پرستم ز خدا بی خبری را؟
شاید که ببینیم بت جلوه گری را ۱۷۰

۲

- دیدیدیم ز یاران وفادار بسی را
قطع هوس و ترک هوی کن ، که درین راه
فریاد ! که فریاد کشیدیم و ندیدیم
تا از لب شیرین مکسان کام گرفتند
- لیکن چو سگان تو ندیدیم کسی را
چندان اثری نیست هوی و هوسی را
در بادیه عشق تو فریادرسی را
گیرند به از خیل ملایک مکسی را

۱۷۵ گر از نظر افتاد رقیبت عجبی نیست در دیده خود ره نتوان داد خسی را
پیش سگش این آموغان چیست، هلالی؟ از خود مکن آزرده چنین هم نفسی را

۲-۳-

بحمد الله که صحت داد ایزد پادشاهی را
بر آورد از سر نو بر سپهر حسن ماهی را
معاذ الله! اگر می کاست يك جو خرمن حسنش
بباد نیستی می داد هر برگ گیاهی را
چو پا بر داشتی، ای نرگس رعنا، بغمازی
قدم آهسته نه، دیگر مر نجان خاك راهی را
بشکر آنکه شاه مسند حسنی، بصد عزت
مران از خاك راه خود بخواری دادخواهی را
چو بیمارند چشمان تو خون کم می توان کردن
چرا هر لحظه می ریزند خون بی گناهی را؟
سهی سرو ریاض حسن چون سر سبز و خرم شد
چه نقصان گر خزان پژمرده می سازد گیاهی را؟
هلالی را فدای آن شه خوبان کن، ای گردون
چرا بی تاب میداری مه انجم سپاهی را؟

۲-۳-۴-۵

بنام ایزد، میان مردمان آن تند خو باما
چه خوش باشد که مادر گوشه ای باشیم و او باما
ز بد خوبی بما جنگ و باغیار آشتی دارد
چه دارد؟ یارب! این بیگانه خوی جنگجو باما؟
کنون خود از نکورویی چه بامامی کنی مردم؟
چه گویم تا چه خواهد کرد زان خوی نکو باما؟

بکویت آمدم و آرزوی ما نشد حاصل

ز کویت می‌رویم اینک، هزاران آرزو باما

اگر پهلوی ما از طعنه اغیار نشینی

چنین جایی نشین، باری، که باشی روبرو باما

رقیبا، گفتگوی عشق را همدرد می‌باید

خدارا! چون تویی دردی مکن این گفتگو باما

هلالی، در ره عشقت از هر سو غم دیگر

عجب راهی که غم‌رو کرده است از چارسو باما! ۱۹۰

۵-۴-۳-۲

چند نادیده کنی؟ آه! چه دیدی از ما؟ نشنوی زاری ما، وه! چه شنیدی از ما؟

آخر، ای آهوی مشکین، چه خطرافت که تو با همه انس گرفتی و رمیدی از ما؟

حیف باشد که چو گل بر کف هر خارنهی دامن‌ی را، که بصد ناز کشیدی از ما

کام جان راست بی‌بازار غمت صد تلخی که یک عشوه شیرین نخریدی از ما

بود مقصود تو آزردن ما، شکر خدا که بمقصود دل خویش رسیدی از ما ۱۹۵

اینک این جان‌ستم دیده که می‌خواست دلت اینک آن دل که بجان می‌طلبیدی از ما

ما بمهرت، چو هلالی، دل و جان را بستیم تو بشمشیر جفا مهر بریدی از ما

۲-۱

نمی‌نوان بجفا قطع دوستداری ما که از جفای تو پیش‌ست با تو یاری ما

بسی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز کلی ترست ز باغ امید واری ما

بچشم چون تو عزیز شدیم خوارولی ز عزت دگران بهترست خواری ما ۲۲۰

غبار کوی تو ما را ز چهره دور مباد که با تو می‌کند اظهار خا کساری ما

ز حال زار هلالی شبی که یاد کنم فلک بناله در آید ز آه و زاری ما

۴-۳-۲-۱

من و بیداری شبها و شب تا روز یارها

نبیند هیچ کس در خواب، یارب! این چنین شبها

کشادی تال لب شیرین بدشنام دعاگویان
 دعا می گویم و دشنام می خواهم از آن لبها
 خدارا ! جان من، برخاک مشتاقان گذاری کن
 که در خاک از تمنای تو شد فرسوده قالبها
 سیه روزان هجران را چه حاصل بی تو از خوبان ؟
 که روز تیره را خورشید می باید ، نه کو کبها
 معلّم ، غالباً ، امروز درس عشق میگوید
 که در فریاد می بینم طفلان را بمکتبها
 شود گر اهل مذهب را خبر از مشرب نندان
 بگردانند مذهبها ، بیاموزند مشربها
 هلالی ، با قد چون حلقه ، باشد خاک میدانت
 کسی شناسد او را از نشان نعل مر کبها

۵ - ۴ - ۳

من همچو گلزار ارم ، کل کل ترا رخسارها
 وز آرزوی هر گلی در سینه دارم خارها
 کر بی تو بگشایم نظر بر جانب گلزارها
 از خار در چشمم فتد کلها و از کل خارها
 دی خوب بودی در نظر ، امروز از آن هم خوب تر
 خوبند خوبان دگر ، اما نه این مقدارها
 تو با قد افراخته ، ره سوی باغ انداخته
 سرو از خجالت ساخته جادر پس دیوارها
 مصر ملاحظت جای تو ، در چارسو غوغای تو
 تو یوسف و سودای تو سود همه بازارها

سر در رخت بنهادام ، دل در هوایت داده ام
 من تازه کار افتاده ام ، کار منست این کارها

۲۰۵

۲۱۰

۲۱۵

هر دم بجست وجوی تو صد بار آیم سوی تو
 هر بار پیش روی تو خواهم که میرم بارها
 من، همچو چنگ از غریبه، در سینه صد ناخن زده
 صد ناله زار آمده، از هر رگم چون تارها
 می نوش بر طرف چمن، نظاره کن بر یاسمن
 تا من بکام خویشتن بینم در آن رخسارها
 ای محرم راز نهان، در پند من مگشا زبان
 کز نام و ناموس جهان، دارد هلالي عارها

۱-۲-۳-۴

ز آب چشم من گل شد، براه عشق، منزلها
 ندانم تا چه گلها بشکند آخر ازین گلها؟
 شکستی عهد و بردلهای مسکین سوختی داغی
 زهی داغی که تا روز قیامت ماند بر دلها!
 من از خوبان بسی غمهای مشکل دیده ام، لیکن
 غم هجران بود مشکل ترین جمله مشکها
 سزدگر بر سر تابوت ما گریند در کوش
 چرا کز منزل مقصود بر بستیم محملها
 ز توفان سرشک خود بگردایی گرفتارم
 که عمر نوح اگر یابم نینم روی ساحلها
 چو آن مه یارا غیارست کرد او مگرد، ای دل
 چرا پروانه باید شد برای شمع محفلها؟
 هلالي چون حریف بزم نرندان شد بخوان، مطرب:
 «الا یا ایها الساقی، ادر کاساً و ناولها،»

۵-۴-۳-۲

دلا، ذوقی ندارد دولت دنیا و شادیها
 خوشا! آن دردمندیهای عشق و نامرادیها
 من و مجنون دومی و هوشیم سرگردان بهروادی
 بین کاخر جنون انداخت ما را درچه وادیها؟
 دل من جا گرفت از اعتقاد پاک در کوش
 بلی، آخر بجایی می کشد پاک اعتقادیها
 چو عمر خود ندارم اعتمادی بر وفای تو
 ۲۳۰
 چه عمر است این که من دارم برو خوش اعتمادیها؟
 بخون دل سواد دیده راشستم، زهی حسرت!
 که از خط مرا محروم کرد این بی سوادیه
 چو گم کردم دل خود را چه سود از ناله و افغان؟
 که نتوان یافت این گم گشته را با این منادیها
 هلالی، دیگران از وصل او شادند و من غمگین
 خوش آن روزی که من هم داشتم زین گونه شادیها!

۵-۴-۳

گل رویت عرق کرد از می ناب
 بناز آن چشم را از خواب مگشای
 ۲۳۵
 تعالی الله! چه حسنست این که هر روز
 ز پا افتادم، آخر دست من گیر
 چو در سر میل ابروی تو دارم
 بهاران از در می خانه مگذر
 هلالی، می بروی ماهرویان
 ۲۴۰
 ز شبنم تازه شد گل بر گک سیراب
 همان بهتر که باشد فتنه در خواب
 دهد سر پنجه خورشید را تاب؟
 همین گویم: مرادریاب، دریاب
 سر ما کی فرود آید بمحراب؟
 عجب فصلیست، جهد کرده دریاب
 خوش آید، خاصه در شبهای مهتاب

۴-۳-۲-۱

شب هجرت و مرگ خویش خواهم از خدا امشب
 اجل روزی چو سویم خواهد آمد ، گو : بیا امشب
 چنین دردی که من دارم نخواهم زیست تا فردا
 بیا ، بنشین ، که جان خواهم سپرد امروز ، یا امشب
 دل و جانی که بود ، آواره شد دوش از غم هجران
 دگر ، یارب ! غم هجران چه می خواهد ز ما امشب ؟
 نه سر شد خاک در گاهت ، نه پا فرسود در راحت
 مرا چون شمع باید سوخت از سر تا بیا امشب
 شب آمد ، باز دور افکند از وصلت هلالی را
 درینا ! شد هلال و آفتاب از هم جدا امشب ۲۴۰

۴-۳-۲-۱

سر نمی تابم ز شمشیر حبیب
 دل بدرد آمد من بیچاره را
 هر چه آید بر سر من ، یا نصیب !
 چاره درد دلم کن ، ای طبیب
 ای که گویی : چو نی و حال تو چیست ؟
 من غریب و حال من باشد غریب
 تا رقیبت هست ما را قدر نیست
 نیست کردد ، یارب ! از پشت رقیب
 زار می نالد هلالی ، بی رخت
 آن چنان کز حسرت گل غنبدلیب ۲۵۰

۵-۴-۳-۲-۱

گر دعای درد مندان مستجابست ، ای حبیب
 از خدا هر کز : خواهم خواست جز مرگ رقیب
 درد بیماری و اندوه غریبی مشکلت
 وای مسکینی که هم بیمار باشد هم غریب !
 سر بیالینم ز درد هجر ، نزدیک آمدست
 کز سر بالین من شرمنده بر خیزد طبیب

دیگران دارند هر يك صد امید از خوان وصل

من ز درد بی نصیبی چند باشم بی نصیب؟

ای صبا، جهدی کن و بگشا نقاب غنچه را

۲۰۰

تا کی از دیدار مگل محروم باشد عندلیب؟

زان دهان کام منست و هست پنهان زیر لب

چشم می دارم که کام من بر آید عنقریب

چون هلالی بی مه رویت ز جان سیر آمدم

کس مباد از خوان وصل ماهر و یان بی نصیب!

۴-۳-۱

من بکویت عاشق زار و دل غمگین غریب

چون زیدی چهار عاشق؟ چون کندم مسکین غریب؟

پرسش حال غریبان رسم و آیینست، لیک

هست در شهر شما این رسم و این آیین غریب

در خم زلف کجست دلها غریب افتاده اند

۲۶۰

زلف تو شام غریبانست و ما چندین غریب

وقت دشنام بشکر خنده لب بگشا، که هست

در میان تلخ گفتن خنده شیرین غریب

سر ز بالین غریبی بر ندارد تا بهش

کر طیبی چون تو یابد بر سر بالین غریب

بسکه باشد شاد هر کس با رفیقان در وطن

رو بدیوار غم آرد خسته غمگین غریب

بر سر کویت هلالی بس غریب و بی کسست

آخر، ای شاه غریبان، لطف کن بر این غریب

۵-۴-۳-۱

- ای شده خوی تو با من بتر از خوی رقیب
 ۱۶۵ روزم از هجر سیه ساخته چون روی رقیب
 گفته بودی که : سگ ما ز رقیب تو بهست
 لیک پیش تو به ازماست سگ کوی رقیب
 بسکه از کعبه کوی تو مرا مانع شد
 گر همه قبله شود، رو نکنم سوی رقیب
 آن همه چین که در ابروی رقیبت دیدم
 کاش در زلف تو بودی، نه در ابروی رقیب
 تا رقیب از تو مرا وعده دشنام آورد
 ذوق این مژده مراساخت دعا کوی رقیب
 گر بهر موی رقیب از فلک آید ستمی
 ۲۷۰ آن همه نیست سزای سر یک موی رقیب
 بار پهلوی رقیبت و من از رشک هلاک
 غیر ازین فایده ای نیست ز پهلوی رقیب
 چون هلالی اگر از پای فتادم چه عجب؟
 چه کنم؟ نیست مرا قوت بازوی رقیب

۴-۳-۲

- ای سر زلف تو کمند حیات
 آب حیاتی تو و خط بر لب
 سبزه تر بر لب آب حیات
 شور من از خنده شیرین تست
 ۲۷۵ ریش دلم را نمکست این نبات
 خاطر عاشق ز جهان فارغست
 مست ندارد خبر از کاینات
 تازه براتیبست خط سبز تو
 به زشب قدر بود این برات
 داد هلالی بوفای تو جان
 جان دگر یافت ولی از وفات

۳-۴-۵

چيست پيراهن آن دلبر شیرين حرکات ؟
 همچو سرچشمه خضرست و بدن آب حیات
 اين چه فلسست و چه رفتار و چه شیرين حرکات ؟
 کویا موج زنان می گذرد آب حیات
 کر ییاد لب او زهر دهندم که : بنوش
 تلخی زهر ز هر در دهم ذوق نبات
 اين چه ماهيست که در کلبه تاريک منست ؟
 آب حيوان نتوان یافت چنین در ظلمات
 بسکه از ناله دلم دوش قیامت می کرد
 عرصه کوی ترا ساخت زمین عرصات
 چند کویی ز سر ناز که : جان ده بوفاء ؟
 جان من ، کار دگر نيست مرا غير وفات
 رحم بر عاشق درویش ندارند بتان
 وه ! که در مذهب اين سنگدلان نيست زکات !
 ماند بيچاره هلالی بکمند تو اسير
 اين محالست که او را بود امکان نجات

۲۸۰

۲۸۰

۳-۴

وه ! چه عمرست اين که در هجرتو بردم عاقبت ؟
 جان شیرين را بصد تلخی سپردم عاقبت
 کر شکایت داشتی از ناله و درد سری
 رفتم و درد سر از کوی تو بردم عاقبت
 بر لب آمد جان و در دل حسرت تیغت بماند
 تشنه لب جان دادم و آبی نخوردم عاقبت

بسکه آمد ، چون قلم ، برفرق من تیغ جفا

۲۹۰

نام خود از تخته هستی ستردم عاقبت

گشتم از خیل سگان او ، بحمدالله ، که من

در حساب مردمان خود را شمردم عاقبت

ای که میگوی: هلالی، حاصل عمر تو چیست؟

سالها جان کندم ، از هجران بمردم عاقبت

۴-۳

چه آب بود که آتش در آفتاب انداخت؟

که عشق فتنه درین عالم خراب انداخت

۲۹۵ مرا بیاد لبش باز در شراب انداخت

ولی بنوبت من خویش را بخواب انداخت

که آرزوی تو جان را در اضطراب انداخت

بهر خمی گره افکند و بیچ و تاب انداخت

بلای عشق تو او را درین عذاب انداخت

در آفتاب رخس آب باده تاب انداخت

هنوز جلوه آن کنج حسن پنهان بود

قضا نگر که : چو پیمانه ساخت از گل من

فسانه دگران گوش کرد در شب وصل

یا و يك نفس آرام جان شو ، از ره لطف

ز بهر آنکه دل از دام زلف او نرهد

ندیده بود هلالی عذاب دوزخ هجر

۴-۳-۲-۱

۳۰۰ قانع بهر چه باشد و فارغ زهر چه هست

ما و نشاط مستی عشق از می الست

در صورتی که هر که بدیدش کمر بست

سنگی گرفت و شیشه ناموس را شکست

کاری نمی کنی که : دلی آوری بدست

۳۰۵ چون برق دید آه من از انفعال جست

محروم از جمال تو در گوشه ای نشست

ما عاشقیم وی سر و سامان و می پرست

ای رند جرعه نوش ، تو و محنت خمار

دی آن سوار شوخ کمر بست و جلوه کرد

هر کس که دل بدست بتی داد همچو من

دلها که می بری ، همه پامال می کنی

چون ابر دید اشک من از شرم آب شد

آخر چو ره نیافت هلالی بیزم وصل

۴-۳-۲-۱

ای که از یار نشان می طلبی ، یار کجاست؟

همه یارند ، ولی یار وفادار کجاست؟

تا نپرسند ، بخوبان غم دل نتوان گفت
 و ر بپرسند ، بگو : قوت گفتار کجاست ؟
 رفت آن تازه گل و ماند بدل خار غمش
 کل کجاجلوه گروسرزنش خار کجاست ؟
 صبر در خانه ویرانه دل هیچ نماند
 خواب در دیده غمدیده بیدار کجاست ؟
 یار بر داغ دل سوخته مرهم بودی
 یارب ! امسال چه شد ؟ مرحمت یار کجاست ؟
 در خرابات مغان هوش مجوید ز ما
 همه مستیم ، درین میکده هشیار کجاست ؟
 بهتر آنست ، هلالی ، که نهان ماند راز
 سر خود فاش مکن ، محرم اسرار کجاست ؟

۳۱۰

۴-۳-۲-۱

ای که می‌پرسی زمن کان ماه را منزل کجاست ؟
 منزل او در دلست ، اما ندانم دل کجاست
 جان پاکست آن پری رخسار ، از سر تا قدم
 ورنه شکلی این چنین در نقش آب و گل کجاست ؟
 ناصحا ، عقل از مقیمان سر کویش معخواه
 ماهمه دیوانه ایم ، این جا کسی عاقل کجاست ؟
 آرزوی ساقی و پیر مغان دارم بسی
 آن جوان خوبرو و آن مرشد کامل کجاست ؟
 در شب وصل از فروغ ماه گردون فارغم
 این چنین ماهی ، که من دارم ، در آن محفل کجاست ؟

۳۱۵

روز کاری شد که از فکر جهان در محنتم

یارب! آن روزی که بودم از جهان غافل کجاست ؟

نیست لعل او برون از چشم گوهر بار من

۳۲۰ آری، آری، گوهر مقصود بر ساحل کجاست ؟

چون هلالی حاصل ما درد عشق آمد ، بلی

عشقبازان را هوای زهد بی حاصل کجاست ؟

۵ - ۴ - ۳

روز نود روزست ، سرو گل عذار من کجاست ؟

در چمن یاران همه جمعند یار من کجاست ؟

مونس جز آه و یارب نیست شبها تا بروز

آه و یارب ! مونس شبهای تار من کجاست ؟

گشته مردم ، هریکی ، امروز ، صید چابکی

چابک صید افکن مردم شکار من کجاست ؟

نیست یک ساعت قرار این جان بی آرام را

۳۲۰ یارب ! آن آرام جان بی قرار من کجاست ؟

سوخت از درد جدایی دل بامید وصال

مرهم داغ دل امید وار من کجاست ؟

روز کاری شد که دور افتاده ام ، آخر پیرس

کان سیه روز پریشان روز کار من کجاست ؟

بود عمری بر سر کویت هلالی خاک ره

رفت بر باد و نگفتی : خاکسار من کجاست ؟

۲ - ۱

ای باد صبح ، منزل جانان من کجاست ؟

من مردم ، از برای خدا ، جان من کجاست ؟

۳۳۰

شبهای هجر همچو منی کس غریب نیست
 کس را تحمل شب هجران من کجاست ؟
 سر خاک شد بر آن سر میدان واو نگفت :
 کوپی که بود در خم چوگان من کجاست ؟
 خوبان سمند ناز بمیدان فکنده اند
 چابک سوار عرصه میدان من کجاست ؟
 تا کی رقیب دست و گریبان شود بمن ؟
 شوخی که می گرفت گریبان من کجاست ؟
 خوش آنکه : چون بسینه زیکان نشان نیافت

۳۳۵

از نه فلك گذشت ، هلالی ، فغان من
 بنگر که : من کجایم و افغان من کجاست ؟

۴-۳

۳۴۰

ز باغ عمر عجب سرو قامتی بر خاست
 سمند عشق بهر منزلی ، که جولان کرد
 مقیم کوی تو چون در حریم کعبه نشست
 دلم براه ملامت فتاد و این عجبست
 براه عشق هلالی فتاده بود ز پا
 بگو که : در همه عالم قیامتی برخاست
 غبار فتنه ز گرد ملامتی برخاست
 بآه حسرت و اشك ندامتی برخاست
 عجب تر آن که : ز کوی سلامتی برخاست
 سمند مقدم صاحب کرامتی برخاست

۴-۳-۲-۱

۳۴۵

هر آتشین کلی ، که بر اطراف خاک ماست
 دامن کشان ز خاک شهیدان گذشته ای
 ساقی ، برو ، که باده گل رنگ بی لبش
 پاکست همچو دامن گل چشم ما ولی
 دهقان سالخورده ، که پاینده باد ، گفت :
 درمان دل مجوی ، هلالی ، که درد عشق
 از آتش دل و جگر چاک چاک ماست
 گردی ، که دامن تو گرفتست ، خاک ماست
 گر آب زند کیست که ز هر هلاک ماست
 دامن یار پاک تر از چشم پاک ماست
 آنست آب خضر ، که درجوی تآک ماست
 خاص از برای جان و دل درد ناک ماست

۱ - ۲ - ۳ - ۴

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است

حیرتی دارم که : چون آتش در آب افتاده است؟

ظاهرست از حلقهای زلف و ماه عارضت

در میان سایه هر جا آفتاب افتاده است

چون طیب عاشقانی ، که که این دل خسته را

پرسی میکن ، که بیمار و خراب افتاده است

بلبل افغان میکند هر لحظه بر شاخی دگر

۳۵۰ جلو کُل دیده و در اضطراب افتاده است

چون هلالی را بخاک آستانش دید گفت :

این گدار این ، که بس عالی جناب افتاده است

۱ - ۲ - ۳ - ۴

مه ز جور فلک دو تا شده است ؟

یا ز مه پاره ای جدا شده است

دل ز دستم شد و نیامد باز

تا بدست که مبتلا شده است ؟

زلف را پیش ازین بیاد مده

که بسی فتنه در هوا شده است

نیست گل در چمن که بی رخ تو

۳۵۵ غنچه را پیرهن قبا شده است

با هلالی چه دشمنیست ترا ؟

شیوه دوستی کجا شده است ؟

۳ - ۴

رفتست عزیز من و مکتوب نوشتست

یوسف خبر خویش بیعقوب نوشتست

شد نامه محبوب خط بندگی من

من بنده آن نامه که محبوب نوشتست

گفتست : بخواندسک آن کوی سلام

بنگر که سلامی بچه اسلوب نوشتست

باز این خط خوب و رقم تازه بلا نیست

۳۶۰ این تازه رقم را چه بالا خوب نوشتست !

بر نامه سیاهی طلبد آیت رحمت

ما طالب آنیم که مطلوب نوشتست

بر صفحه رخسار تو آن خط دلاویز

یارب ! قلم صنع چه مرغوب نوشتست !

یاری که بمن نامه نوشتست ، هلالی

عیسیست ، شفا نامه بایوب نوشتست

۴-۳-۱

دارم شبی، که دوزخ از آن شب علامتست
 یارب! ترحمی، که زسنگ جفای چرخ ۳۶۰
 از روز من پیرس، که آن خود قیامتست
 ما دل شکسته ایم و زهر سو ملامتست
 بر آستان عشق سر ما بلند شد
 وین سربلندی از قد آن سرو قامتست
 رفتن ز کوی او کرمی بود از رقیب
 این هم که رفت و باز نیامد کرامتست
 ثابت قدم فتاده هلالی براه عشق
 او را درین طریق عجب استقامتست!

۵-۴-۳

ماه من، عیدست و شهری را نظر بر روی تست
 روی تو چون ماه عید و ماه نو ابروی تست
 روشن آن چشمی که ماه عید بر روی تو دید ۳۷۰
 شادی آن کس که روز عید در پهلوی تست
 می رود هر کس بطوف عید گاه از کوی تو
 من ز کوی چون روم؟ چون عید گاهم کوی تست
 در صباح عید، اگر مشغول تکبیرند خلق
 بر زبانم از سحر تا شام گفت و کوی تست
 گر بیندازی خدنگی از کمان ابرویت
 بر دل و بر سینه من منت ابروی تست
 روز عید و مایل خوبان ز هر سو عالمی
 میل من از جمله خوبان عالم سوی تست
 هر کسی هندوی خود را شاد سازد روز عید ۳۷۰
 شاد کن مسکین هلالی را، که او هندوی تست

۴-۳-۲-۱

دلم بسینه سوزان مشوش افتادست
 دل از کجا؟ که درین خانه آتش افتادست
 خوشیم با غم عشقت، که وقت او خوش باد!
 چه خوش غمیست! که ما را باو خوش افتادست
 صفای باده و رخسار ساده هوشم برد
 شراب و ساقی ما هر دو بی غش افتادست

بخط و خال رخ آراستی و حیرانم
 که این صحیفه بغایت منقش افتادست
 گهی که بر سر عشاق راند ابرش ناز
 کدام سر ، که نه در پای ابرش افتادست؟ ۳۸۰
 برسم تحفه کشم نقد عمر در پایش
 ولی چه سود؟ که آن سرو سرکش افتادست
 گرفت نور تجلی شب هلالی را
 که روی خوب تودر جلوه مهوش افتادست

۴-۳

عشقبازی چه بلا فکر خطایی بودست!
 عاشق خود عشق نبودست ، بلایی بودست
 کاش بیند خدا بی خبران حسن ترا
 تا بدانند که ما را چه خدایی بودست
 در دیاری که کل روی ترا پروردند
 عهد کردی که وفای شه کنی، جهد بکن
 عهد کردی که وفای شه کنی، جهد بکن
 باغ فردوس زمینست که آنجا روزی
 تا بدانم که درین عهد وفایی بودست
 بعد مردن بسر تربت من بنویسد
 سرو گل پیرهنی، تنگ قبایی بودست
 چاره درد هلالیست بلای غم عشق
 کین عجب سوخته بی سرو پای بودست!
 عشق را درد مگوی، که بلایی بودست

۴-۳-۲-۱

راه وفا پیش گیر ، کان ز جفا خوشترست
 گر چه جفایت خوشست، لیک وفا خوشترست ۳۹۰
 روی چو گل برک تو از همه گلها فزون
 کوی چو گلزار تو از همه جا خوشترست
 هجر بتان ناخوشست ، سرزنش خلق نیز
 دیدن روی رقیب از همه ناخوشترست
 بارخش ، ای نقشبند، دعوی صورت مکن
 صنعت خود را مبین ، صنع خدا خوشترست
 کاش براهت سرم سوده شود همچو خاک
 زانکه چو من عاشقی بی سر و پا خوشترست
 محتسب ، از نقل و می منع هلالی مکن
 کز ورع و زهد تو شیوه ما خوشترست ۳۹۵

۴-۳-۲-۱

دلهای مردمان بنشاط جهان خوشست
 دردل مرا غمیست ، که خاطر بآن خوشست
 چون نیست خوشدل از تن زارم سک درش
 سگ بهتر از کسی، که باین استخوان خوشست
 خوش نیست چشم مردم بیگانه جای یار
 چون یار من پرست ز مردم نهان خوشست
 از درد ناله کردم و درمان من نکرد
 گویا دلش بدرد من ناتوان خوشست
 سلطان ملک هستی باشد خیال دوست
 این سلطنت بکشور ما جاودان خوشست ۴۰۰

ناصر ، عمارت دل ویران ما ممکن
بر آستان یار هالالی نهاد سر

بگذار تا خراب شود ، کان چنان خوشست
او را سر نیاز برین آستان خوشست

۱

مرا ز عشق تو صد گونه محنت و المست
اگر چه با من مسکین بسی جفا کردی

تویی حیات من و من ز فرقت بیمار
۴۰۰ بیا و بر سر بیمار خود دمی بنشین

کرم نمودی و بر جان من جفا کردی
بزیر پای تو افتاد و خاک شد عاشق

هالالی از سر کویت وداع کرد و برفت

۴ - ۳

جان من ، الله الله ! این چه تنست ؟
این که گل در عرق نشست و کداخت

صد سخن گفتمت ، بگو سخنی
هست دشنام تلخ تو شیرین

۴۱۰ يك شب از در درآ ، که ماه رخت
پیش روی تو شمع در فانوس

۴۱۵ کشتی و سوختی هالالی را

۴ - ۳

این همه لاله ، که سر بر زده از خاک منست
درد عشاق ز درمان کسی به نشود

استخوانهای من از خاک درش بردارید
همه کس را بجمالش نظری هست ولی

۴۲۰ باغبان ، چند کند پیش من آزادی سرو ؟
دی شنیدم که : یکی خون مسلمان میریخت

دوستان ، گر سر درمان هالالی دارید

پارهای جگر سوخته چاک منست
خاصه دردی ، که نصیب دل غمناک منست

باغ فردوس چه جای خس و خاشاک منست ؟
لایق چهره پاکش نظر پاک منست

سرو آزاد غلام بت چالاک منست
اگر اینست ، همان کافر بی باک منست

شربت زهر بیارید ، که تریاک منست

۴-۳-۲-۱

این چنین بیرحم و سنگین دل ، که جانان منست

کی دل او سوزد از داغی ، که بر جان منست؟

ناصرها ، بیهوده میگوید که : دل بردار ازو

۴۲۵ من بفرمان دلم ، کی دل بفرمان منست؟

در علاج درد من کوشش مفرما ، ای طیب

زانکه هر دردی که از عشقت درمان منست

بیدلان را نیست غیر از جان سپردن مشکلی

آنچه ایشان راست مشکل ، کار آسان منست

من که باشم ، تا ز من لاف غلامی بر درش؟

بنده آنم که دولت خواه سلطان منست

آن که بردامان چاکم طعنه میزد ، گو: بزن

کین چنین صد چاک دیگر در کریبان منست

هر چه می گوید هلالی در بیان زلف او

۴۳۰ حسب حال تیره بخت پریشان منست

۵-۴-۳-۲-۱

بهر که قصه دل گفته ام دلش خونست

تو هم می پرس ز من ، تا نگویمت چونست

منم ، که دردمن از هیچ بیدلی کم نیست

تویی ، که ناز تو از هر چه گویم افزونست

مگو که : خواب اجل بست چشم مردم را

که چشم بندی آن نر کس پرافسونست

همای وصل تو پاینده باد بر سر من

که زیر سایه او طالع همایونست

کنون که باتوام ، ای کاش دشمنان مرا

۴۳۵ خبر دهند که : لیلی بکام مجنونست

طیب ، گو : بعلاج مریض عشق مکوش

که کار او در کس و حال او در کس کونست

هلالی ، از دهن و قامتش حکایت کن

که این علامت ادراک طبع موزونست

۵

نخل بالای تو سر تا بقدم شیرینست

این چه نخلست که هم نازک و هم شیرینست؟

بسکه چون نیشکری نازک و شیرین و لطیف
 ۴۴۰ گر چه در عهد تو شیرین سخنان بسیارند
 بند بند تو ، ز سر تا بقدم شیرینست
 دم صبحست ، بیا ، تا قدح از کف نهمیم
 کس بشیرین سخنی مثل تو کم شیرینست
 تا نوشتست هلالی سخن لعل لبست
 که می تلخ درین یک دوسه دم شیرینست
 چون نی قند سراپای قلم شیرینست

۴-۳-۲

برخیز ، تا نهمیم سر خود ییای دوست
 در دوستی ملاحظه مرگ و زیست نیست
 ۴۴۵ حاشا ! که غیر دوست کند جابجشم من
 از دوست ، هر جفا که رسد ، جای منتست
 جان را فدا کنیم ، که صد جان فدای دوست
 در دوستی ملاحظه مرگ و زیست نیست
 دشمن به از کسی ، که نمیرد برای دوست
 دیدن نمیتوان دگری را بجای دوست
 زیرا که نیست هیچ و فاجون جفای دوست
 تا آشنای من نشود آشنای دوست
 احباب صف زنند بگرد سرای دوست
 یعنی : بدست نیست مراجز دعای دوست
 دست دعا کشاد هلالی بدر کت

۴-۳-۲-۱

گفتی : بگو که : در چه خیالی و حال چیست ؟
 ۴۵۰ ما را خیال تست ، ترا در خیال چیست ؟
 جانم بلب رسید ، چه پرسى ز حال من ؟
 چون قوت جواب ندارم ، سؤال چیست ؟
 بی ذوق را ز لذت تیغت چه آگهی ؟
 از حلق تشنه پرس که : آب زلال چیست ؟
 گفتم : همیشه فکر وصال تو می کنم
 در خنده شد که : این همه فکر محال چیست ؟
 دردا ! که عمر در شب هجران گذشت و من
 آ که نیم هنوز که : روز وصال چیست ؟
 چون حل نمی شود بسخن مشکلات عشق
 ۴۵۵ در حیرتم که : فایده قیل و قال چیست ؟

ای دم بدم بخون هلالی کشیده تیغ
مسکین چه کرد؟ موجب چندین مال چیست؟

۵-۴-۳-۱

شیشه می دور ازان لبهای میگون می کریست
تا دل خود را می خالی کند، خون می کریست
دوش بر سوز دل من گریها می کرد شمع
چشم من آن گریه را می دید و افزون می کریست
آن نه شبنم بود در ایام لیلی، هر صباح
آسمان شب تا سحر بر حاله جنون می کریست
سیل در هامون، صدادر کوه، میدانی چه بود؟

۴۶۰

از غم من کوه می نالید و هامون می کریست
چیست دامن سپهر امروز پر خون از شفق؟
غالباً امشب ز درد عشق گردون می کریست
بر رخ زردم بین خطهای اشک سرخ را
این نشانیهاست کامشب چشم من خون می کریست
شب که میخواندی هلالی را و میراندی بناز
در درون پیش تو می خندید و بیرون می کریست

۵-۴-۳

این تازه گل، که می رسد، از بوستان کیست؟
نخل کدام کلشن و سرو روان کیست؟
باز این نهال تازه، که سر می کشد بناز
سرو کشیده قامت نازک میان کیست؟

۴۶۵

ای دل، ز تیر ابروی پر فتنه اش منال
تو تیر را بین و مگو کز کمان کیست؟

دشنامها ، که از تو رساندند قاصدان
 دانستم از ادای سخن کز زبان کیست
 کر افکنند پیش سکت بعد کشتم
 داند ز بوی درد که : این استخوان کیست
 افسانه شد حدیث من ، آخر شبی پیرس
 کین گفتگو ، که می گذرد ، داستان کیست؟
 از آه کرم سوخت هلالی و کس نگفت :
 دودی که بر فلک شده از دودمان کیست ؟

۴۷۰

۴-۳

من باتو یکدم ، سخن و قول من یکیست
 بگذاختم ، چنانکه اگر سر برم بجیب
 خواهم بصد هزار زبان وصف او کنم
 ماه مرا بزهره جبینان چه نسبتست ؟
 صدبار از توشوکت خوبان شکست یافت
 بر خاستست نقش دویی از میان ما
 در درکعت رقیب و هلالی برابرند
 اینست قول من که شنیدی ، سخن یکیست
 کس پی نمی برد که : درین پیرهن یکیست
 لیکن مقصرم ، که زبان در دهن یکیست
 ایشان چو انجمند و مه انجمن یکیست
 خسرو هزار وخسرو لشکرشکن یکیست
 ما از کمال عشق دو جانیم و تن یکیست
 طوطی درین دیار چرا با زغن یکیست؟

۴۷۵

۵-۴-۳-۲-۱

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست
 شب چنین ، روز چنان ، آه ! چه مشکل حالیت !
 هر گزرت نیست بر احوال غریبان رهی
 ما غریبیم و تو بی رحم ، غریب احوالیت !
 کر قند مردم چشمم برخت ، روی می پوش
 تو همان گیر که : بر روی تو این هم خالیت
 بر لب چشمه نوشین تو آن سبزه خط
 شکرستان ترا طوطی فارغ بالیت

۴۸۰

می روی تند که : باز آیم و زارت بکشم
 این نه تند است ، که در کشتن من اهما لیست
 قرعه بندگی خویش بنامم زده ای
 این سعادت عجبست ! این چه مبارک فال است !
 ماه من سوی هلالی نظری کرد و گذشت
 کوکب طالع او را نظر اقبال است

۴-۳-۲-۱

در دل بیخبران جز غم عالم نیست در غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست ۴۸۰
 خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بود هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست
 از جنون من و حسن تو سخن بسیارست قصه ما و تو از لیلی و مجنون کم نیست
 گر طبیبان ز پی داغ تو مرهم سازند کمی گذاریم که آن داغ کم از مرهم نیست
 بسکه سودای تو دارم غم خود نیست مرا گر ازین پیش غمی بود کنون آنهم نیست
 من ، که امروز هلاک دم جان بخش توام دم عیسی چه کنم ؟ چون دم او این دم نیست ۴۹۰
 غنچه خرمی از خاک هلالی مطالب که سر روضه او جای دل خرم نیست

۴-۳-۲-۱

کدام جلوه ، که در سر و سر فراز تو نیست ؟ کدام فتنه ، که در جلو های ناز تو نیست ؟
 مکن ب خاک درش ، ای رقیب ، عرض نیاز که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست
 دلا ، بشام فراق از بلای حشر مپرس که روز کوتاه او چون شب دراز تو نیست
 رسجده پیش رخس منع ما مکن ، زاهد نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست ۴۹۰
 بکوی عشق ، هلالی ، نساختی کاری چه شد ؟ مگر کرم دوست کار ساز تو نیست ؟

۴-۳

دگرم بسته آن زلف سیه نتوان داشت آن چنانم که بزنجیر نگه نتوان داشت
 تاب خیل و سپه زلف و رخی نیست مرا روز و شب معر که با خیل و سپه نتوان داشت
 تا کی آن چاه زقن را نگرم با لب خشک ؟ این همه تشنه مرا بر لب چه نتوان داشت
 دیده بر بستم و نومید نشستم ، چه کنم ؟ بیش ازین دیده بامید بره نتوان داشت ۵۰۰

با وجود رخ او دیدن گل کی زیباست ؟ پیش خورشید نظر جانب‌مه نتوان داشت

۴-۳

در مجلس اگر او نظری باد گری داشت دانند حریفان که در آن هم نظری داشت
هر لاله ، که با داغ دل از خاک بر آمد دیدم که: ز سودای تو پر خون جگری داشت
امروز سر زلف تو آشفته چرا بود ؟ گویا ز پریشانی دلها خبری داشت
فریاد ! که رفت از سرم آن سرو، که عمری من خاک رهش بودم و بر من گذری داشت
با جام وقیح غزم چمن کرد ، چونر کس هر کس که درین روز بکف سیم وزری داشت
زین مرحله آهنگ عدم کرد هلالی مانند غریبی ، که هوای سفری داشت

۵۰۰

۴-۳-۲

دل چه باشد ؟ کز برای یار ازان نتوان گذشت
یار اگر اینست ، بالله می توان از جان گذشت
از خیال آن قد رعنا کفشتن مشکلت
راست میگویم ، بلی ، از راستی نتوان گذشت
جز بروز وصل عمر وزندگی حیفست حیف
حیف از آن عمری که بر من در شب هجران گذشت
یار بگذشت ، از همه خندان و از من خشنناك
عمر بر من مشکل و بر دیگران آسان گذشت
چون گذشت از دل خدنگش ، کو : بیا ، تیراجل
هر چه آید بگذرد ، چون هر چه آمد آن گذشت
پیش ازین گرجام عشرت داشتم ، حالا چه سود ؟
از فلک دور دگر خواهم ، که آن دوران گذشت
خلق گویندم : هلالی ، در خود را چاره کن
کی توانم چاره دردی که از درمان گذشت ؟

۵۱۰

۴-۳-۲

روز من شب شد و آن ماه برای نگذشت این چه عمریست که سالی شد و ماهی نگذشت ؟

۵۱۵

زوق آن جلوه مرا کشت، که وی از سر ناز
عمر بگذشت و همان روز سیه در پیشست
قصه شهر دل و لشکر اندوه می‌رس
نگذشت آن مه و زارست هلالی برهنش
آمد و گاه گذشت از من و گاهی نگذشت
در همه عمر چنین روز سیاهی نگذشت
که از آن عرصه باین ظلم سیاهی نگذشت
حال درویش خرابست که شاهی نگذشت

۴-۴-۵

یا تمنای وصال تو مرا خواهد کشت
باز در جلوه ناز آمده ای همچو نهال
روز وصلست، تو در کشتن من تیغ مکش
چند پرسی که: ترا زار کشم یا نکشم؟
شاه من، تابکی این سر کشی و حشمت و ناز؟
کم شدی باز، هلالی، بخیال دهندش
یا تماشای جمال تو مرا خواهد کشت
جلوه ناز نهال تو مرا خواهد کشت
که شب هجر خیال تو مرا خواهد کشت
جهد کن، ورنه خیال تو مرا خواهد کشت
وہ! که این جاه و جلال تو مرا خواهد کشت
این خیالات محال تو مرا خواهد کشت
۵۲۰

۴-۳-۴

آمد آن سنگین دل و صد رخنه در جان کرد و رفت

ملك جان را از سپاه غمزه ویران کرد و رفت
آنکه در زانف پریشان دل ما جمع بود
جمع ما را، همچو زلف خود، پریشان کرد و رفت
فالب فرسوده ما خاک بودی کاشکی!
بر زمین کان شهسوار شوخ جولان کرد و رفت
گر دل از دستم بغارت برد، چندان باک نیست
غارت دل سهل باشد، غارت جان کرد و رفت
رفتی و دل بردی و جان من از غم سوختی
باز گرد آخر، که چندین ظلم نتوان کرد و رفت
۵۳۰
دل بسویش رفت و در هجران مرا تنها گذاشت
کار بر من مشکل و بر خویش آسان کرد و رفت

در دم رفتن هلالی جان بدست دوست داد

نیم جانی داشت ، آن هم صرف جانان کرد و رفت

۲-۳-۲

دل بامید کرم دارم و دیدم ستمت
دارم آن سر: که بخاک قدمت سر بنهم
تویی آن پادشه مملکت حسن ، که نیست
لطف تو کم ز کم وجور تو بیش از بیشست
عاشق دلشده را موج غم از سر بگذشت
رقم از مشک زدی بر رخس ، ای کاتب صنع
دفتر شرح غمت رفت ، هلالی ، همه جا

۵۳۵

۲-۳

در کوی تو آمد بسرم سنگ ملامت
نتوان کله از جور و جفایی که تو کردی
امروز درین شهر مرا حال غریبست
شد سیل سرشکم سبب طعنه مردم
« قدقامت » و فریاد مؤذن نکند گوش
ای دل ، که تو امروز گرفتار فراقی
بی روی تو یک چند اگر زیست هلالی

۵۴۰

۵۴۵

۲-۳

نادیده میکنی ، چو فتد دیده بر منت

جانم فدای دیدن و نادیده کردند

فردا ، که ریزه ریزه شود تن بنیر خاک

برخیزم و چو ذره در آیم ز روزنت

با آنکه رفت روشنی چشمم از غمت

دارم هنوز دوست تر از چشم روشنت

گر میکشی، نمیروم از صید گاه تو

۵۵۰

دست منست و حلقه فتراک توسنت

بر دامن تو باده کلکون چکیده است

یا خون ماست آنکه گرفتست دامت؟

مستی و کردنی چو صراحی کشیده‌ای

خوش آنکه دست خویش در آرم بگردنت

دیگر ترا چه باک، هلالی، ز دشمنان؟

کان ماه با تو دوست شد و مرد دشمنت

۴-۳

هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت تا توانم نروم جای دگر از کویت بر سرم سایه کند سرو قد دلجویت که ز کشتن بترست این که بنیم رویت آه! بنگر که: چها میکشم از هر مویت! تا نشستن نتواند دگری پهلویت از هلالی چه عجب میل خم ابرویت؟ ۵۶۰	اگر از آمدنم رنجه نگرده خویت گر بدانم که توان بر سر کویت بودن سر من خاک رخت باد! که شاید روزی یا مرا زار بکش، یا مرو از پیش نظر میکشم هر نفس از خط و ز زلفت آهی بعد ازین لطف کن و در دل تنگم بنشین ای بابروی تو مایل همه کس چون مه عید

۴-۳-۲-۱

چه غم گر در سرم شور هست از سودای کیسویت؟

سر صد همچو من بادا فدای هر سر مویت

تن چون موی را خواهم بگیسوی تو پیوستن

بدین تقریب خود را خواهم افکندن پهلویت

بروی خوبت از روزی که خط بندگی دادم

ز غمهای جهان آزادم، ای من بنده رویت

بدور لاله و کل چون بکلکشت چمن رفتی
خجل شد آن يك از رنگ تو و آن دیگر از بویت

از آن رو بر سر کویت قدم کردم ز فرق سر

۵۶۵

که میخواهم نگردد پایمال من سر کویت

خدارا! چون بیایت سرنهم، رخ برمتاب از من

که میل سجده دارم پیش محراب دو ابرویت

نترسم گر بخون ریز هلالی تیغ برداری

ولی ترسم که: آزاری رسد بر دست و بازویت

۴-۳-۲

خدارا، تند سوی من مبین، چون بنگرم سویت

تغافل کن زمانی، تا ببینم يك زمان رویت

ز خاک کوی من، گفتی: برو، یا خاک شو اینجا

چو آخر خاک خواهم شد من و خاک سر کویت

تم زارست و جان محزون، جگر پردرد و دل پر خون

۵۷۰

ترحم کن، که دیگر نیست تاب تندی از خویت

بصد تیغ ستم کشتی مرا، عذر تو چون خواهم؟

کرمها میکنی، صد آفرین بر دست و بازویت

پس از عمری اگر يك لحظه پهلوی تو بنشینم

رقیب اندر میان آید، که دور افتم ز پهلویت

میانت یکسر مویست و جان در اشتیاق او

بیا، ای جان مشتاقان فدای هر سر مویت

هلالی را نگشتی، گر سجود از دیدنت مانع

سرش در سجده بودی، تا قیامت، پیش ابرویت

۵-۴-۳-۲

بهار و باغ چه باشد؟ که یارشد باعث

مرا بیاده، نه باغ و بهار شد باعث

۵۷۵

رسیده بود گل ، آن سرو هم بیاغ آمد
 نبود ناله مرغ چمن ز جلوه گل
 اگر بمیکده رفتیم عذر ما بپذیر
 اگر ز کوی تو رفتیم اختیار نبود
 گراز تو یک دوسه روزی جدا شدیم مرنج
 قرار در شکن زلف یار خواهم کرد
 بمجلس تو هلالی کشید طعن رقیب

بیار می ، که یکی صد هزار شد باعث
 لطافت رخ آن کلعدار شد باعث
 که باده خوردن مارا خمار شد باعث
 فغان و ناله بی اختیار شد باعث
 ۵۸۰ که گردش فلک و روزگار شد باعث
 بدین قرار دل بقرار شد باعث
 گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

۴-۳-۲

مشتاق درد را بمداوا چه احتیاج؟
 چون جلوه گاه سبز خطان شد مقام دل
 تا کی بناز رفتن و گفتن که : جان بده؟
 چون ما فرح ز سایه قصر تو یافتیم
 واعظ ، ملالت تو بیانگ بلند چیست؟
 تا چند بهر سود و زیان درد سر کشیم؟
 دور از تو خو گرفته هلالی بکنج غم

بیمار عشق را بمسیحا چه احتیاج؟
 ما را دگر بسبزه و صحرا چه احتیاج؟
 ۵۸۵ جان میدهم ، بیا ، بتقاضا چه احتیاج؟
 ما را بفیض عالم بالا چه احتیاج؟
 آهسته باش ، اینهمه غوغا چه احتیاج؟
 داریم یکسر ، اینهمه سودا چه احتیاج؟
 اورا بگشت باغ و تماشا چه احتیاج؟

۵-۴-۳-۲

بدین هوس که : دمی سر نهم پیاپی قدح
 منم ، که وقف خرابات کرده ام سر و زر
 بریز خون من و خون بها شراب بیار
 رسید موسم گشت چمن ، بیا ساقی
 یاد لعل تو تا کی لب قدح بوسم؟
 هلالی ، از قدح می چه جای پرهیزست؟

۵۹۰ هزار بار فزون خوانده ام دعای قدح
 زر از برای شراب و سر از برای قدح
 بگیر جوهر جانم ، بده بهای قدح
 که تازه شد هوس باده و هوای قدح
 خوش آنکه بوسه بر آن لب زنم بجای قدح
 ۵۹۵ بیا ، که پیر مغان میزند صلاهی قدح

۴-۳-۲

ای چشم تو شوخ تر ز هر شوخ
 از نام دو چشم خود چه پرسى؟

چشم از تو ندیده شوخ تر شوخ
 این فتنه گریست و آن دگر شوخ

بالله! که تراز مادر دهر
 مسکین دل عاشقان شکستند
 مانند تو نازنین پسر شوخ
 این سنگدلان سیمبر شوخ
 ترک سر خویش کن، هلالی
 کین طایفه‌اند سر بسر شوخ

۶۰۰

۴ - ۳

خوشا کسی که درین عالم خراب آباد
 اساس ظلم فکند و بنای داد نهاد
 بیا، بیا، که از آن رفتگان بیاد آریم
 که رفته‌اند و ازیشان کسی نیارد یاد
 مکن اقامت و بنیاد خانمان مفکن
 که دست حادثه خواهد فگندش از بنیاد
 توانگری که در خیر بر فقیران بست

دری ز عالم بالا بروی او نکشاد
 کسی که یافت بر احوال زیردستان دست

۶۰۵

بظلم اگر نستاند، خدایش خیر دهد
 صنوبرا، تو چه دل بسته‌ای بهر شاخی؟
 چو سرو باش، که از بار دل شوی آزاد
 چه خوش فتاد هلالی ببنده خانه عشق

برو غلامی این خاندان مبارک باد!

۴ - ۳

دوش باصد عیش بودی، هر شب چون دوش باد
 کر چو خونم با حریفان باده خوردی نوش باد
 هر که جز کام توجوید، باد، یارب! تلخ کام
 هر که جز نام تو گوید تا ابد خاموش باد
 سرکشان را از رکابت باد طوق بندگی
 حلقه نعل سمندت چرخ را در گوش باد

۶۱۰

میکذشتی با لباس ناز و میگفتند خلق :

این قبای حسن دایم زیور آن دوش باد

که گهی شبها در آغوش خودت بینم بخواب

دست من روزی بیداری در آن آغوش باد

تا هلالی لعل میگون تو دید از هوش رفت

زین شراب لعل تا روز ابد مدهوش باد

۴-۳-۲-۱

سری که بر تن من هست خالک پای تو باد

۶۱۵ هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد

سرم قتاده بخاک در سرای تو باد

یا ، یا ، که قضا تابع رضای تو باد

ملایک همه افلاک در دعای تو باد

درین جهان و در آن نیز مبتلای تو باد

۶۲۰ همیشه در دل من درد بی‌دوای تو باد

بدین ثواب که کردی بهشت جای تو باد

برای مردن او غم مخور ، بقای تو باد

یا ، یا ، که دل و جان من فدای تو باد

دلیم بمهر تو صد پاره باد و هر پاره

ز خانه تا بدر آیی و پا نهی ب سرم

ترا ببسمل من کر رضاست ، بسم الله

مقصرم ز دعا در جواب دشنامت

مباد آنکه رمد هرگز از بلای تو دل

بدرد خوی گرفتم ، دوا نمیخواهم

چه لطف بود ، رقیبا ، که رفقی از کویش؟

اگر هلالی بیچاره در هوای تو مرد

۴-۳

کارم از دست شد و دل ز غمت زار افتاد

فکر دل کن ، که مرا دست و دل از کار افتاد

بهتر آنست که چون گل نشوی همدم خار

چند روزی که گل حسن تو بی خار افتاد

میرود خون دل از دیده ، ولی دل چه کند؟

۶۲۵ که مرا این همه از دیده خونبار افتاد

تا ابد پشت بدیوار سلامت ننهد

دردمندی که در آن سایه دیوار افتاد

گر براه غمت افتاد هلالی غم نیست

در ره عشق ازین واقعه بسیار افتاد

۴-۳

سایه ای کز قد و بالای تو بر ما افتد

به ز نورست که از عالم بالا افتد

هر کجا دیده بر آن قامت رعنا افتد

رود از دست دل زار و همان جا افتد

هر که در کوی تو روزی بهوس پای نهاد

۶۳۰

عاقبت هم بسر کوی تو از پا افتد

آنکه افتد سر ما در گذر او همه روز

کاش! روزی گذر او بسر ما افتد

افتد از کریه تن زار هلالی هرسو

همچو خاشاک ضعیفی که بدیریا افتد

۴-۳-۲

آب آتش شود و شعله بصحرا افتد

هر نفس غلغله در عالم بالا افتد

کار امروز نشاید که بفردا افتد

هر کجا پای تو باشد سرم آنجا افتد

آه ازین ناز! درین شهرچه غوغا افتد؟

دل ما بود، که آتش بدل ما افتد!

کاش در جلوه که آن بت رعنا افتد

کز رخسار تو يك لمعه بدیریا افتد

۶۳۵

بسکه از قد تو نالیم باواز بلند

روز و صلست، هم امروز فدای تو شوم

دارم امید که: چون تیغ کشی دردم قتل

رفتی از خانه ببازار بصد عشوه و ناز

آنکه انداخت درین آتش سوزان مارا

دل مدهوش هلالی، که ز پا افتادست

۴-۳-۲-۱

دلم زبسکه تپید در من اضطراب افتد

علی الخصوص زمانی که در شراب افتد

ز خنده تو نمک در دل کباب افتد

ترا گهی که نظر بر من خراب افتد

۶۴۰

دلم بیاد لبث هر زمان شود بیخود

تو چون شراب خوری با رقیب خنده زنان

ز بهر جلوه چو خورشید من رود بر بام
مکو: بدوزخ هجر افکنم هلالی را
بخانها همه از روزن آفتاب افتد
روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

۵-۴-۳-۲-۱

چو از داغ فراق شعله حسرت بجان افتد

۶۴۵

چنان آهی کشم ازل، که آتش در جهان افتد
سجود آستان چون میسر نیست میخوام
که آنجا کشته کردم، تاسرم بر آستان افتد
نماند از سیل اشک من زمین را يك بنا محکم
کنون ترسم که نقصان در بنای آسمان افتد
براهت چندزار و ناتوان افتم، خوش آن روزی
که از چشم نگاهی جانب این ناتوان افتد
تن زار مرا هر دم رقیب آزرده می سازد
چنین باشد، بلی، چون چشم سگ بر استخوان افتد
هلالی آن چنان در عاشقی رسوای عالم شد

۶۵۰

که پیش از هر سخن افسانه او در میان افتد

۵

آب حیات حسنت گل بر کک تر ندارد
ای دیده، تیز منگر در روی نازک او
در هر گذر که باشی، نتوان گذشتن از تو
سگ را بخون آهور خست مده، که مسکین
از رشک چشم مستت خون در جگر ندارد
دیوانه است و عاشق، پروای سر ندارد
در عشق تو هلالی از ترك سر بسر شد

۶۵۵

۴-۳-۲-۱

روز عمرم چند، یارب! چون شب غم بگذرد؟

عمر من کم باد، تا روز چنین کم بگذرد

دولت وصلت گذشت و محنت هجران رسید
 آن گذشت ، امیدمی دارم که این هم بگذرد
 نکذرد ، گر سالها باشم براهش منتظر
 و ردمی غایب شوم ، آید همان دم بگذرد
 چون ز درد هجر گریان بر سر راهش روم
 کریه من بیند و خندان و خرم بگذرد
 مرهمی نه بر دل افکار من ، بهر خدا ۶۶۰
 پیش ازان روزی که کار دل ز مرهم بگذرد
 هر که از روی ارادت پا نهد در راه عشق
 عالمی پیش آیدش کز هر دو عالم بگذرد
 تا کنون عمر هلالی در غم رویت گذشت
 عمر باقی مانده ، یا رب ! هم درین غم بگذرد

۴-۳-۲-۱

ماه شهر آشوب من ، هر که براهی بگذرد
 روزم از هجران سیه شد ، آفتاب من کجاست؟
 چون بره می بینمش ، بیخود تظلم می کنم ۶۶۰
 ای که در عشق بتان لاف صبوری می زنی
 نکذرد ، گر سالها باشم براهش منتظر
 با وجود آنکه آتش زد مرا در جان و دل
 ساقیا ، لب تشنه مردم ، کاش بر من بگذری
 در صف خوبان تو در جولان و خلقی در فغان ۶۷۰
 گفت : می خواهم که از پیش هلالی بگذرم
 شهر پرغو غاشود ، چونان که ماهی بگذرد
 تا بسویم در چنین روز سیاهی بگذرد
 همچو مظلومی که بروی پادشاهی بگذرد
 صبر کن ، تازین حکایت چند گاهی بگذرد
 و ردمی غایب شوم ، آن دم چوماهی بگذرد
 دل نمی خواهد که سویش دود آهی بگذرد
 و ! چه باشد آب حیوان بر گیاهی بگذرد؟
 همچو آن شاهی که باخیل و سپاهی بگذرد
 آه ! اگر ظلمی چنین بر بی گناهی بگذرد!

۴-۳-۲-۱

شمع ، دوش از ناله من کریه بسیار کرد
 غالباً سوز دل من در دل او کار کرد
 حال دل می داند آن شوخ و تغافل می کند
 این سزای آنکه سر عشق را اظهار کرد

- نالۀ من این همه زان ماه خوش رفتار نیست
عاشقان زین پیش دایم عزتی می داشتند
- هر چه با من کرد دور چرخ کج رفتار کرد
عشق آسان می نمود اول بامید وصال
- ۶۷۵ محنت عشقش عزیزان جهان را خوار کرد
در بلای عشق کی خوانم دعای عافیت؟
- نا امیدیهای هجرانش چنین دشوار کرد
فی المثل گر خال خواهد شد رقیب سنگدل
- کز دعاهای چنین می باید استغفار کرد
گاه گاهی گر هلالی را پیرسی دور نیست
- خواهد از خاکش فلک راه مرا دیوار کرد
زانکه آن بیچاره را این آرزو بیمار کرد

۴-۳-۲

- مسکین طیب ، چاره دردم خیال کرد
کی می رسد خیال طیبیان بدرد من؟
- ۶۸۰ بیچاره را بین : چه خیال محال کرد؟
دارد هزار تفرقه دل در شب فراق
- دردم بدان رسید که نتوان خیال کرد
کل پیش عارض توشد از انفعال سرخ
- کو آن فراغتی که بروز وصال کرد؟
سنگین دلی، که اسب جفا تاخت بر سرم
- آن خنده ای که کرده ام از انفعال کرد
سلطان وقت شد ز کدایان کوی عشق
- موری ضعیف را بستم پایمال کرد
گفتی که: حلقه ساخت ، هلالی، قد ترا
- ۶۸۵ درویش میل سلطنت بی زوال کرد
آن کس که ابروان ترا چون هلال کرد

۴-۳-۲-۱

- نمی توان بتو شرح بلای هجران کرد
ز روز کار مرا خود همیشه دردی بود
- فتاده ام بیلایی ، که شرح نتوان کرد
بلای هجر تو مشکل بود، خوش آن ییدل
- غم تو آمد و آن را هزار چندان کرد
خیال کشتن من داشت، وه ! چه شد یارب؟
- که مرد پیش تو و کار بر خود آسان کرد
جراحت دل ما بر طیب ظاهر نیست
- ۶۹۰ کدام سنگدل آن شوخ را پشیمان کرد؟
نیافت لذت ارباب ذوق ، بی دردی
- که تیر غمزه او هر چه کرد پنهان کرد
هلالی ، از دل مجروح من چه می پرسی؟
- که قدر درد ندانست و فکر درمان کرد
خرابه ای که تو دیدی، فراق ویران کرد

۴-۳

من عاشق و دیوانه و مستم ، چه توان کرد؟

می خواره و معشوق پرستم ، چه توان کرد؟

۶۹۵

گر ساغر سی روزه کشیدم ، چه توان گفت؟
 ورتوبه چل ساله شکستم ، چه توان کرد؟
 گویند که : رندی و خراباتی و بد نام
 آری، بخدا، این همه هستم ، چه توان کرد؟
 من رسته ام از قید خرد ، هیچ مگوئید
 ورتوانکه ازین قید نرستم ، چه توان کرد؟
 بر خاستم از صومعه زهد و سلامت
 در کوی خرابات نشستم ، چه توان کرد؟
 عهدم همه با پیر مغانست ، هلالي
 گر با دگری عهد نبستم ، چه توان کرد؟

۴-۳-۲

۷۰۰

بناز می رود و سوی کس نمی نکرد
 هزار آه کشم ، يك نفس نمی نکرد
 کبھی پيس روم و که سر رهش گیرم
 ولی چه فایده؟ چون پیش و پس نمی نکرد
 چو غمزه اش رده دین زد چه سود ناله جان؟
 که راهزن بفرغان جرس نمی نکرد
 کسی که در هوس روی ماه رخسار است
 در آفتاب ز روی هوس نمی نکرد
 دلم بسینه صد چاك مشکل آید باز
 که مرغ رفته بسوی قفس نمی نکرد
 خطاست پیش رخس سوی نو خطان دیدن
 کسی بموسم گل خار و خس نمی نکرد
 گذشت و سوی هلالي ندید و رحم نکرد
 چه طالعست که هر گز بکس نمی نکرد؟

۷۰۵

۴-۳-۲

باغ عیش من بجای گل همه خار آورد
 آری ، این نخلی که من دارم ، همین بار آورد
 کوه از سیل بر شکم در صدا آید ، بلی
 گریه من سنگ را در ناله زار آورد
 عالمی در گریه است از ناله جانسوز من
 نوحه ای کز درد خیزد گریه بسیار آورد

گر دل آزرده را جز داغ او مرهم نهم
 بر دل آن مرهم شود داغی که آزار آورد
 هر که ابروی تو دید و مایل محراب شد
 زود باشد کز خجالت رو بدیوار آورد
 تا ز خورشید جمالت گرم شد بازار حسن
 هر دم این دیوانه را سودا بی بازار آورد
 پای بر فرق هلالی نه، که بهر مقدمت
 هر زمان صد گوهر از چشم گهر بار آورد

۴-۳

تا کی آن شوخ نظر بر دگری اندازد؟
 آه از آن خنجر مژگان، که بهر چشم زدن
 بخت بد گر نرساند خبر وصل ترا
 ای خوش آن عاشق پر ذوق، که از غایت شوق
 سر گرانست هلالی، قدح باده بیار
 کاشکی جانب ما هم نظری اندازد
 چاکها در دل خونین جگری اندازد
 باری از مرگ رقیبان خبری اندازد
 دست در گردن زرین کمری اندازد
 تا شود مست و پیاپی تو سری اندازد

۵-۴-۳-۲-۱

یار، هر چند که رعنا و سهی قد باشد
 مقصد اهل نظر خالک در تست، بلی
 آنکه در حسن بود یکصد خوبان جهان
 الف قد تو پیش همه مقبول اقتاد
 موی ژولیده من بین و وفا کن، ورنه
 گفتمش: دل بخم زلف تو در قید بماند
 حد کس نیست، هلالی، که شود هم‌ما
 گر بعشاق نکویی بکند بد باشد
 چون تو مقصود شوی کوی تو مقصد باشد
 حسن خلقی اگرش هست یکی صد باشد
 این نه حرفیست که بروی قلم برد باشد
 سبزه بینی که مرا بر سر مرقد باشد
 گفت: دیوانه همان به که مقید باشد
 زانکه این مرحله را محنت بی حد باشد

۵-۴-۳

می‌خواهم و کنجی که بجز یار نباشد
 آنجا اثر رحمت جاوید توان یافت
 من باشم و او باشد و اغیار نباشد
 کان جا ز رقیبان تو آثار نباشد

هر جا که حبیبست پهلوی رقیبست
 بر من، که گرفتار توام، رحم مفرمای
 ما خانه خراییم و نداریم پناهی
 تقصیر و فارسم رقیبست، عجب نیست
 بی یار بعالم نتوان بود ، هلالی
 در باغ جهان يك کل بی خار نباشد
 رحمت بر آن کس که گرفتار نباشد
 ویرانه ما را در و دیوار نباشد
 هرگز سک دیوانه وفادار نباشد
 عالم بچه کار آید اگریار نباشد ؟

۴-۳-۲

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا شد
 بیا ، ای بخت ، کاری کن ، که مارا کار پیدا شد
 بکنج عافیت ، می خواستم ، کز فتنه بگریزم
 بلای عشق ناگه از در و دیوار پیدا شد
 جگر خونست ، ازان این گریه خونین پدید آمد
 دلم زارست ، ازان این ناله های زار پیدا شد
 نمی خواهم که : خورشید جمالش جلوه گر گردد
 در آن منزل که روزی سایه اغیار پیدا شد

عزیزان را ز سودای کسی آشفته می بینم
 مگر آن یوسف کم گشته در بازار پیدا شد ؟
 طیبیا ، هر کرا بیماری هجران فکند از پا
 اجل پیش از تو بر بالین آن بیمار پیدا شد
 بسویش بگذر ، ای باد صبا و ز من بگو آنجا
 که : در هجرت هلالی را بلا بسیار پیدا شد

۴-۳-۲-۱

افروخت رنگت از می و دلها کباب شد
 کفتم : بدور عشق تو سازم سرای عیش
 این آه گرم بی سببی نیست دم بدم
 غم خانه ای ، که داشتم ، آن هم خراب شد
 یاسینه سوخت ، یا دل سوزان کباب شد

نام تو برد و موجب صد اضطراب شد ناصح زبان گشاد که: تسکین دهد مرا
 خوناب دیده این همه دانی که از کجاست؟ خونی که بود، در دل غمدیده، آب شد
 هر جا که هست روی تو، دو پیش چشم ماست کس در میان ما نتواند حجاب شد
 فارغ نشسته بود هلالی بکوی زهد ناگه لب تو دید و خراب شراب شد

۵

تا از فروغ روی تو گل کامیاب شد چون صبح داغ سینه من آفتاب شد
 از حسن نیم رنگ تو، ای ساقی بهار نظاره سیر مست گل ماهتاب شد
 چون کشتی شکسته، که از آب بر شود مارادل شکسته پر از خون ناب شد

۱-۲-۳-۴

بر سر بالین طبیب از ناله من زار شد
 از برای صحت من آمد و بیمار شد
 دوش در کنج غم از فریاد دل خوابم نبرد
 بلکه از افغان من همسایه هم بیدار شد
 صبر می کردم که: درد عشق خوبان کم شود
 لیک از داروی تلخ اندوه من بسیار شد
 مدعی، گویا، برای کشتن ما بس نبود
 کان مه نا مهربان هم رفت و با او یار شد
 هر کرا سودای زلف آن پری دیوانه کرد
 خانمان بر هم زد و رسوای هر بازار شد
 من سگت، ای ترک آهو چشم، برقع باز کن
 کز برای دیدن روی تو چشمم چار شد
 بس که آمد بر سر کویت، هلالی، همچواشک
 از نظر افتاد و در چشم عزیزت خوار شد

۴-۳-۱

گر برون می آید، آن بیرحم، زارم می کشد
 ورنه نمی آید، بدر انتظارم می کشد
 کر، معاذ الله، نباشد دولت دیدار او
 محنت هجران باندک روزگارم می کشد
 ای که گویی: برسر آن کوی خواهی کشته شد
 راضیم، بالله، اگر دانم که یارم می کشد
 هر که امسالش عتاب آلوده می بینم بخود
 یاد آن مسکین نوازیهای یارم می کشد
 چون برون آید، کله کج کرده، دامن برزده
 دیدن جولان آن چابک سوارم می کشد
 ساقیا، امشب که مستم لطف کن خونم بریز
 ورنه، چون فردا شود، رنج خمارم می کشد
 زیر بار غم، هلالی، کارمن جان کند نست
 وه! که آخر محنت این کار و بارم می کشد

۷۶۰

۴-۳-۲

زان دل بجانب سگ کوی تومی کشد کودانم گرفته، بسوی تو می کشد
 دانی چرا بدامنت آویخته دلم؟ خود را باین بهانه بکوی تو می کشد
 صاحب دلی، که یافت سر رشته مراد سر رشته اش بحلقه موی تو می کشد
 فارغ ز بوی غالیه جعد سنبل خاطر بجعد غالیه بوی تو می کشد
 ای ترک مست، این همه سنگ جفا مزن بر دل شکسته ای، که بسوی تو می کشد
 بر عاشقان بلاست جفای تو و دلم چندین بلا ز تندی خوی تو می کشد
 دور از رخت کشید هلالی هزار آه آه! این چه است کز غم روی تومی کشد؟

۷۶۵

۷۷۰

۴-۳-۱

باز عشق آمد و کار دل ازو مشکل شد هر چه تدبیر خرد بود همه باطل شد

خواستم عشق بتان کم شود ، افزون گردید
 پای هر کس ، که بسر منزل عشق تو رسید
 اشک ، چون راز دلم گفت ، فتاد از نظرم
 آن سهی سرو ، که میل دل ما جانب اوست
 غم نبود آن : که مرادی بتغافل میکشت
 شب وصل تو هلالی قدح از دست نداد
 اهل عیشند ، هلالی ، همه رندان ، لیکن
 گفتم : آسان شود این کار ، بسی مشکل شد
 آخر الامر سرش خاک همان منزل شد
 با وجودی که بصد خون جگر حاصل شد
 یارب ! از بهره سوی دگران مایل شد؟ ۷۷۵
 غم از آنست که : امروز چرا غافل شد؟
 مگر از جام لبث بیخود و لایعقل شد؟
 زان میان گوشه اندوه مرا منزل شد

۴-۳-۲

اگر سودای عشق اینست ، من دیوانه خواهم شد
 چه جای آشنا ؟ کز خویش هم بیگانه خواهم شد
 دمی دی یک فسون وز دست بردی صبر وهوش من
 خدا را ، ترک افسون کن ، که من افسانه خواهم شد ۷۸۰
 غم عشق ترا ، چون گنج ، در دل کرده ام پنهان
 باین گنج نهانی ساکن ویرانه خواهم شد
 شبی ، کز روی آتشناک ، مجلس را بر افروزی
 تو شمع جمع خواهی گشت و من پروانه خواهم شد
 مرا کنج صلاح و خرقة تقوی نمی زبید
 گریبان چاک ورسوا جانب می خانه خواهم شد
 بدور آن لب میگون ، مجو پیمان زهد از من
 سر پیمان ندارم ، بر سر پیمانه خواهم شد
 هلالی ، من نه آن رنزم که ازمستی شوم بیخود
 اگر بیخود شوم ، زان تر کس مستانه خواهم شد ۷۸۵

۴-۳-۲

از حال دل و دیده می رسید که چون شد ؟
 خون شد دل و از رهگذر دیده برون شد

ما بی خبران ، چون خبر از خویش نداریم
 حال دل آواره چه دانیم که چون شده؟
 دل خون شد و از دست هنوزش نگذاری
 بگذار ، خدا را ، که دل از دست تو خون شد
 تا باد صبا در شکن زلف تو ره یافت
 بهر دل ما سلسله جنبان جنون شد
 کردیم بامید وفا صبر ، ولیکن
 هر چند که کردیم جفای تو فزون شد
 هر قصر امیدی ، که بر افراخته بودیم
 از سیل فراق تو بیک بار نگون شد
 در عشق تو گویند : بشد کار هالالی
 کاری که مراد دل او بود کنون شد

۷۹۰

۴-۳-۲

تا سلسله زلف تو زنجیر جنون شد وابستگی این دل دیوانه فزون شد
 شرمنده شد از عکس جمالت مه و خورشید وز عارض گل رنگ تو دل غنچه خون شد
 خون شد دل من ، دم بدم ، از فرقت دلبر زان روز ره دیده خونبار برون شد
 آنجا ، که صبا را گذری نیست ، که گوید: حال دل این خسته ، بدلدار ، که چون شده؟
 هر چند قدت ، راست ، هالالی ، چو الف بود از بار غم دوست ، بیک بار ، چو نون شد

۷۹۵

۵-۴-۳-۲-۱

گل شکفت و شوق آن گل چهره از سر تازه شد
 وای جان من ! که بر دل داغ دیگر تازه شد
 کرد آن رخسار گل کون خط زنگاری دمید
 همچو اطراف چمن ، کز سبزه تر تازه شد
 آمد از کویت نسیمی ، غنچه دلها شکفت
 گلشن جان زان نسیم روح پرور تازه شد

۸۰۰

تا گذشتی همچو آب خضر بر طرف چمن
هر خس و خاشاک چون سرو و صنوبر تازه شد
توسنت بار دگر پا بر رخ زردم نهاد
دولت من بین ! که بازم سکه زر تازه شد
زخمهای تیر مژگان سر بسر آورده بود
چون نمک پاشیدی از لبها ، سرا سر تازه شد
تازه شد جان هلالی ، تا بخون عاشقان
رسم خونریزی از آن شوخ ستمگر تازه شد

۴-۳-۲-۱

غم بتان مخور ، ای دل ، که زارخواهی شد
اگر چو من هوس زلف یار خواهی کرد
تو از طریقه یاری همیشه فارغ و من
چو در وفای توام ، بر دلم جفا مپسند
کنون بحسن تو کس نیست از هزار یکی
ز فکر کار جهان بار غم بسینه من
هلالی ، از پی آن شهسوار تند مرو
که نارسیده بگردش غبار خواهی شد

۴-۳

نیست عرق ، که در رخت از حرکات می چکد
هر قدمی ، که می نهی ، آب حیات می چکد
چند بهر سیه دلی باده ناب می کشی ؟
حیف ! که آب زندگی در ظلمات می چکد
بس که لب تو چاشنی ریخته در مذاق جان
گریه تلخ گر کنم آب نبات می چکد
اشک هلالی از مژه ، کرد حریم آن حرم
همچو سرشک عارفان ، در عرفات می چکد

۳-۴-۵

آه و صد آه! که آن مه ز سفر دیر آمد شمع خورشید جمالش بنظر دیر آمد
گفت: سوی تو بقاصد بفرستم خبری وه! که قاصد نفرستاد و خبر دیر آمد
تو مدد گارشو، ای خضر، که آن آب حیات سوی این سوخته تشنه جگر دیر آمد
نوبهار چمن عیش بدل شد بخزان زانکه آن شاخ گل تازه و تر دیر آمد
مردم از شوق هم آغوشی آن سرو، دریغ! کان نهال چمن حسن بیر دیر آمد
ای فلک، پرتو خورشید جها تتاب کجاست؟ کامشب از غصه بمردیم و سحر دیر آمد
یار تارفت، هلالی، من ازین غم مردم که: چرا عمر من خسته بسر دیر آمد؟

۸۲۰

۴-۳

روز هجران تو، یارب! ز کجا پیش آمد؟
این چه روزیست که پیش من درویش آمد؟
آن بلایی که ز اندیشه آن می مردم
عاقبت پیش من عاقبت اندیش آمد
باقدهمچو خدنگ از دل من بیرون آی
که مرا تیر بلا بر جگر ریش آمد
چشم برهم مزین و هر طرف از ناز مبین
که بریش دلم از هر مژه صد نیش آمد
حال خود را چو بحال دگران سنجیدم
کمترین درد من از درد همه بیش آمد
روز بگذشت، هلالی، شب هجران برسد
وه! چه روز سیهست این که مرا پیش آمد!

۸۲۵

۲-۳-۴

دلم، پیش لب، با جان شیرین در فغان آمد
خدارا، چاره دل کن، که این مسکین بجان آمد

یا، ای سرو، گلزار جوانی را غنیمت دان

۸۲۰ که خواهد نوبهار حسن را روزی خزان آمد
بیزم دیگران، دامن کشان، تا کی توان رفتن؟
بسوی عاشقان هم گاه گاهی میتوان آمد
حیاتی یافتم از وعده قتلش، بحمدالله!
که مارا هرچه در دل بود اورا بر زبان آمد
سر زلفت ز بالا بر زمین افتاد و خوشحالم
که بهر خاکساران آیتی از آسمان آمد
ملولم از غم دوران، سبک دوشی کن، ای ساقی
بیر این کوه محنت را، که بردلها گران آمد
کمند زلف لیلی میکشد از ذوق مجنون را

۸۳۰ که از شهر عدم بیخود بصرای جهان آمد
بامیدی که در پای سگانت جان برافشاند
هلالی، نقد جان در آستین، بر آستان آمد

۵-۴-۳

نگسلد رشته جان من از آن سرو بلند
این چه نخلیست که دارد برگ جان پیوند؟
آه! از آن چشم، که چون سوی من افکند نگاه
چاکها در دلم از خنجر مژگان افکند
گر دهم جان بوفایش نپسندد هرگز
آه! از آن شوخ جفا پیشه دشوار پسند!
گر نگیرد ز سر لطف و کرم دست مرا
دست کوتاه من و دامن آن سرو بلند
۸۴۰ منم از چشم تو قانع بنگاهی گاهی
وز تمنای میانت بخیالی خرسند

صد رهم بینی و نادیده کنی ، آه ز تو !
 حال من دیدن و این گونه تغافل تا چند ؟
 مهر رخسار تو ، چون ذره ، پریشانم ساخت
 شوق خال تو مرا سوخت بر آتش چو سپند
 شب هجر تو ، هلالی ، ز خراش دل خویش
 چاک زرد سینه ، بنوعی که دل از خود بر کند

۴-۲-۲

یارب ! غم مارا که بعرض تو رساند ؟ ۸۴۵
 خاکم چو برد باد ، پریشان شوم از غم
 مشکل غم و دردیست که درد و غم مارا
 خونین جگری ، کز غم هجران تو کرید
 عالم همه غم دان و غم او مخور ، ای دل
 مردم لب جو سرو نشانند و دل ما ۸۵۰
 من بنده ام ، از بهر چه میرانی ازین در ؟
 خواهد که شود کشته بتیغ تو هلالی

۴-۳

عارضت هست بهشتی ، که عیان ساخته اند
 قامت آب حیاتی ، که روان ساخته اند
 این چه گلزار جمالست ، که بر قامت تو
 از سمن عارض و از غنچه دهان ساخته اند ؟
 لب ، آیا چه شکر ریخت که گفتار ترا ۸۵۵
 همه شیرین سخنان ورد زبان ساخته اند ؟
 بر کل روی تو آن سبزه تر دانی چیست ؟
 فتنه‌ایی که نهان بود عیان ساخته اند

بر کمانی دهنّت ساخته اند اهل یقین
 چون یقین نیست ، ضرورت ، بگمان ساخته اند
 مکن ، ای دل ، هوس گوشه آن چشم ، بترس
 زان بلاها که در آن گوشه نهان ساخته اند
 کرمرا نام و نشان نیست ، هلالی ، چه عجب ؟
 عاشقان را همه بی نام و نشان ساخته اند

۴ - ۳

جان من ، بهر تو از جان بدنی ساخته اند
 بروی از رشته جان پیرهنی ساخته اند ۸۶۰
 بر کلت سبزه عنبر شکنی ساخته اند
 از کل و سبزه عجایب چمنی ساخته اند
 تن سیمین تو نازک ، دل سنگین تو سخت
 بوالعجب سنگدل و سیم ننی ساخته اند
 الله ! الله ! چه توان گفت رخ و زلف ترا ؟
 گویا از کل و سنبل چمنی ساخته اند
 خوش بخند ، ای کل بستان لطافت ، که ترا
 بر کل از غنچه خندان دهنی ساخته اند
 من که باشم که تو گویی سخن همچو منی ؟
 مردم از بهر دل من سخنی ساخته اند ۸۶۵
 میکنم کوه غم از حسرت شیرین دهنان
 ازمن ، این سنگدلان ، کوهکنی ساخته اند
 بعد ازین راز هلالی نتوان داشت نهان
 که بهر خلوت از آن انجمنی ساخته اند

۵

عجب! که رسم و فاهر گز آن پری داند
دلم بعشوه ربود اول و ندانستم
بعاشقان ستم دوست عین مصلحتست
حدیث لعل خود از چشم درفشانم پرس
بناز گفت: هلالی کمینه بنده ماست
زهی سعادت! اگر بنده پروری داند
پری کجا روش آدمی گری داند؟
که آخر اینهمه شوخی و دلبری داند
که شاه مصلحت کار لشکری داند
که قد کوهر سیراب کوهری داند
زهی سعادت! اگر بنده پروری داند

۸۷۰

۱-۲-۳-۴-۵

جهان و هر چه درو هست پایدار نماند
غنیمتی شمر، ای گل، نوای عشرت بلبل
تو مست باده نازی، ولی مناز، که آخر
بسی نماند که: خاکم زتند باد فراقت
بروز هجر، هلالی، زروز کار چه نالی؟
یار باده، که عالم یک قرار نماند
که بر گز ریز خزان آید و بهار نماند
ز مستی، که توداری، بجز خمار نماند
روان بگردد و زان کرد هم غبار نماند
معینست که: این روز و روز کار نماند

۸۷۵

۳-۴-۵

دلم رفت و جان حزین هم نماند
سرم خاک آن در شد و زود باشد
نشسته بخون مردم چشم، دانم
چه هر دم بناز افکنی چین برابر و؟
کر افتاده خاکساری بمیرد
هلالی، اگر نیست حالت چو اول
ز عمر اند کی ماند و این هم نماند
که گردش بروی زمین هم نماند
که در خانه مردم نشین هم نماند
مناز، ای بت چین، که چین هم نماند
سهی قامت نازنین هم نماند
مخور غم، که آخر چنین هم نماند

۸۸۰

۲-۳-۴

پیش از روزی، که خاک قالبم گل ساختند
بهر سلطان خیالت کشور دل ساختند
صد هزاران آفرین بر کلک نقاشان صنع
کز کل و آب این چنین شکل و شمایل ساختند
خوبرویان را جفا دادند و استغنا و
بر گرفتاران، بغایت، کار مشکل ساختند

۸۸۵

کار ما این بود کز خوبان نگه داریم دل
 عاقبت ما را ز کار خویش غافل ساختند
 آه! ازین حسرت که: هر جا خواستیم بینم رخس
 پیش چشم من هزاران پرده حایل ساختند
 هر کجا رفتند خوبان، به شد از باغ بهشت
 خاصه آن جایی که روزی چند منزل ساختند
 می تیم، نی مرده و نی زنده، بر خاک درش
 همچو آن مرغی، که اورا نیم بسمل ساختند
 منظر عیش هلالی از فلک بگذشته بود
 خیل اندوه تو با خاکش مقابل ساختند

۸۹۰

۴ - ۳

بس که خلقی سخن عاشقی من کردند
 دوست را با من دل سوخته دشمن کردند
 سوختم ز آتش این چربزبانان، چون شمع
 سوز پنهان مرا بر همه روشن کردند
 بعد ازین دست من و دامن این سنگدلان
 که باهنک جفا سنگ بدامن کردند
 برضا کوش، هلالی و ز قسمت مغروش
 هر کرا هر چه نصیبست معین کردند

۸۹۰

۴-۳-۲-۱

عاشقان، هر چند مشتاق جمال دلبرند
 دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق ترند
 عشق می نازد بحسن و حسن می نازد بعشق
 آری، آری، این دومعنی عاشق یکدیگرند

در گلستان گری پای بلبان خاری خلد

نوعروسان چمن صد جامه بر تن میدرند

جان شیرین بالبت آمیخت ، گویا ، در ازل

کوهر جان من و لعل تو از يك كوهرند

ای رقیب ، از منع مابگذر ، که جانبازان عشق

۹۰۰

از سر جان بگذرند ، اما ز جانان نگذرند

مردم و رمی ندیدم زین بتان سنگدل

من نمی دانم مسلمانند ، یا خود کافرند؟

با تن لاغر ، هلالی ، از غم خوبان منال

تن اگر بگداخت ، با کی نیست ، جان می پرورند

۵

رند لب تشنه چرا جام شرابی نزنند ؟

چون کسی بر جگر سوخته آبی نزنند

هر که خواهد که دمی جام کشد ، همچو حباب

خیمه عشق چرا بر سر آبی نزنند؟

شهر ویران کنم از اشك خود ، ای گنج مراد

۹۰۵

تا دم از عشق تو هر خانه خرابی نزنند

با همه مشک فشانى نتواند سنبل

که خم زلف ترا بیند و تابی نزنند

یار بد خوست ، هلالی ، طمع خام مکن

با حذر باش ، که شمشیر عتایی نزنند

۴-۳-۲-۱

هزار عاشق دل خسته را کباب کند

چو ترك من هوس مجلس شراب کند

که در کرشمه اول جهان خراب کند؟

خراب چون نشوم از کرشمه های کسی

شدم ز حسرت او در نقاب خاك و هنوز
چه طالعست كه نگاه بر سرم روزی
تپیدن دل من روز هجر دانی چیست؟
ز خواب چشم گشایی و فتنه انگیزی
نمود وعده دیدار و دیدمش در خواب
چو سایه روی هلالی بخاك يكسان باد

بخاك من چو رسد روی در نقاب كند ۹۱۰
اگر فرشته رحمت رسد عذاب كند؟
برای دیدن روی تو اضطراب كند
تو آفتی، نگذاری كه فتنه خواب كند
نگویمش، كه مبادا بآن حساب كند
اگر ز سایه تو رو بافتاب كند ۹۱۵

۴-۳-۲-۱

هر كز آن شوخ بما غیرنگاهی نكند
می روم بر سر راهش بامید نظری
این همه ناله، كه من می كنم از درد فراق
حاصل عشق همین بس كه: اسیر غم او
زاهد، كه هوس باده و شاهد گنهست
سوی هر كس كه بدین شكل و شمایل كدري
چون هلالی شرفی یافتم از بند كیت

آن هم از ناز كند گاهی و گاهی نكند
آه! اكر بگفرد آن شوخ و نگاهی نكند
هیچ ماتم زده خانه سیاهی نكند
دل بمالی ندهد، میل بجاهی نكند
بنده هر كز نتواند كه گناهی نكند ۹۲۰
کی تواند كه ترا بیند و آهی نكند؟
كس چرا بند کی همچو توشاهی نكند؟

۵-۴-۳

گر کسی عاشق رخسار تو باشد چه كند؟

طالب دولت دیدار تو باشد چه كند؟

شوخی و بی خبر از درد گرفتاری دل

درد مندی كه گرفتار تو باشد چه كند؟

چه غم از سینه ریش و دل افكار مرا؟

۹۲۵ سینه ریشی كه دل افكار تو باشد چه كند؟

قصد جان و دل یاران بود اندیشه تو

بیدلی كز دل و جان یار تو باشد چه كند؟

ای طبیب دل بیمار، بگو، بهر خدا

كان جگر خسته، كه بیمار تو باشد چه كند؟

کوش بر گفته احباب توان کرد ولی
 هر کرا کوش بگفتار تو باشد چه کند ؟
 می کند بی تو ، هلالی ، همه شب ناله زار
 ناتوانی که دلش زار تو باشد چه کند ؟

۴ - ۳

خوبرویان، چون بشوخی قصد مرغ دل کنند
 اولش سازند صید و آخرش بسمل کنند
 یارب ، این سنگین دلان را شیوه رحمی بده
 تا مراد عاشق بیچاره را حاصل کنند
 چون توسروی برنخیزد ، گرچه در باغ بهشت
 خاک آدم را بآب زندگانی گل کنند
 پیش ما بر روی جانان پرده می دارد رقیب
 کاشکی آن پرده را بر روی او حایل کنند
 فتنه است آن چشم و او را خواب مستی لایقست

۱۳۰

مردم بدمست را آن به که لایعقل کنند
 گر بعمری گوید از من با رقیبان يك سخن
 صد سخن گویند و از یاد منش غافل کنند
 آن مه ، از روی کرم ، سوی هلالی مایلیست
 آه ! اگر اغیار سوی دیگرش مایل کنند

۱۳۵

۴ - ۳ - ۲

چو لاله سینه من کاش پاره پاره کنند !
 بد اغهای درون يك يك نظاره کنند
 بیش یار دلم را ، چو غنچه ، بشکافند
 باو جراحت پنهانم آشکاره کنند

- ز سیل دیده خرابم ، ز سوز سینه کباب
 میان آتش و آبم ، ز من کناره کنند
 ز اشك و چهره زردم اگر نیند آگاه
 شبی تفحص آن از مه و ستاره کنند
- ۹۴۰
 بر آستان وفا سر نهاده ام عمری
 که در حساب سگانش مرا شماره کنند
 ز تیغ طعنه بیک بار نیم کشته شدم
 نعوذ بالله ! اگر طعن من دوباره کنند
 دل حزین هلالی ز درد هجران سوخت
 برای درد دل او بلطف چاره کنند
- ۴ - ۳ - ۴
 جای آنست که شاهان ز تو شرمنده شوند
 سلطنت را بگذارند و ترا بنده شوند
 گر بخاك قدمت سجده میسر کرد
 سر فرازان جهان جمله سر افکنده شوند
- ۹۴۰
 بر سر خاك شهیدان اگر افتد گذرت
 کشته و مرده ، همه از قدمت زنده شوند
 جمع خوبان همه چون کوکب و خورشید توئی
 تو برون آی ، که این جمله پراکنده شوند
 هیچ ذوقی به ازین نیست که : از غایت شوق
 چشم من گرید و لبهای تو در خنده شوند
 گر تو آن طلعت فرخ بنمایی روزی
 تیره روزان همه با طالع فرخنده شوند
 اگر اینست ، هلالی ، شرف پایه عشق
 همه کس طالب این دولت پاینده شوند
- ۹۵۰

۴-۳

دودی ، که دوش بر سر کویت بلند بود
از ما شمار خیل شهیدان خود می‌رس
بستم بطره تو دل و رستم از غمت
يك ذره مانده بود ز من در شب فراق
۹۵۰ جان باسگان دوست، هلالی ، سپردورفت
غافل مشو ، که آه من دردمند بود
آن خیل بی شمار که داند که چند بود؟
آری ، علاج عاشق بیچاره بند بود
آن زده هم بر آتش هجران سپند بود
این شیوه کرپسند و گرنایسند بود

۴-۳-۲-۱

شیرین دهن ، این همه شیرین نتوان بود
شیری که تو خوردی مگر از ریشه جان بود؟
این حسن چه حسنست که از پرده عیان ساخت؟
نقشی که پس پرده تقدیر نهان بود
تنها نه من از واقعه عشق خرابم
مجنون هم ازین واقعه رسوای جهان بود
امروز نشد نام و نشان دل من کم
تا بود دل کم شده ، بی نام و نشان بود
دی بود کمان کز غمت امروز بمیرم
۹۶۰ امروز یقینست مرا هر چه کمان بود
هر تیر جفایی ، که دو ابروی تو افکند
بس کارگر آمد ، که بزور دو کمان بود
خود را خس و خاشاک درت گفت ، هلالی
تحقیق نمودیم بسی کمتر ازان بود

۴-۳

دی براهم دیدن و آنگاه نادیدن چه بود؟
روی گردانیدن و از راه گردیدن چه بود؟

گر نه در دل داشتی کز رشک کریم زار زار

پیش من رخ در رخ اغیار خندیدن چه بود؟

خواستی کز ساغر حسرت خورم خون جگر

۹۶۵

ورنه در بزم رقیبان جرعه نوشیدن چه بود؟

من نمی دانم که این خشم ترا تقریب چیست؟

خود بگو آخر که : بی تقریب رنجیدن چه بود؟

دوش در کویت بیماری فگندم خویش را

تا نگویندم که : شب تا روز نالیدن چه بود؟

خانه اغیار را پرسید و من مردم ز رشک

دوستان ، پرسید زو کین خانه پرسیدن چه بود؟

بی مه رویش ، هلالی ، زار گشتی عاقبت

با چنین نامهربانی مهر ورزیدن چه بود؟

۴ - ۳

با من اول آن همه رسم وفاداری چه بود؟

۹۷۰

بعد ازان بی موجبی چندین جفا کاری چه بود؟

مرحمت بگذاشتی ، تیغ جفا برداشتی

آن محبت ها کجا شد ؛ این ستم کاری چه بود؟

مردم چشمم ز آزارت بخون آغشته شد

نور چشم من ، بگو : کین مردم آزاری چه بود؟

من نمی گویم که : چندین دشمنی آخر چراست؟

لیک می پرسم که : اول آن همه یاری چه بود؟

زان دو کیسو ، کر خدا قید گرفتاران نخواست

این همه ترتیب اسباب گرفتاری چه بود؟

۹۷۵

گر نبود، ای شوخ، آهنگ دلازاری ترا

بی جهت با عاشقان آهنگ بیزاری چه بود؟

سوی خود خواندی هلالی را و راندی عاقبت

عزت او را بدل کردن باین خواری چه بود؟

۳-۴-۵

مگذار بلاهای چنین را بسر خود
آید بزمین فرش کند بال و پر خود
ما را ز چه انداخته ای از نظر خود؟
امروز چنانم که: ندارم خبر خود
نزدیک شد آن دم که نیابم اثر خود
زارم بکش و دور میفکن ز در خود
درمانده بدرد دل خونین جگر خود

کا کل زچه بگذاشته ای تا کمر خود؟
رفتار ترا، گر ملک از عرش ببیند
چشم تو نهان یک نظر از لطف بینداخت
دیروز ز حال همه عالم خبرم بود
در عشق تو از من اثری پیش نماندست
من کشته شوم به که جدا افتم از آن در
دور از توجه گویم: بچه حالت هلالی؟

۹۸۰

۱-۲-۳-۴

با چنین داغ دلم خون نشود چون نشود؟
دل مگر سنگ بود کر غم من خون نشود
کوشش ماهمه اینست که: افزون نشود
نیست ممکن که: ترا ببیند و مجنون نشود
هیچ شب نیست دو صد ناله بگردون نشود
نیت خیر تو، یارب، که دگر گون نشود
کشته عشق بتان زنده با فسون نشود

یار اگر مرهم داغ دل محزون نشود
جز دل سخت تو خون شد همه دلها ز غم
این که با ما استمت کم نشود با کی نیست
گر بسر منزل لیلی گذری، جلوه کنان
بسکه در ناله ام از گردش گردون همه شب
گفته ای: خون تو ریزم، چه سعادت به ازین؟
واعظا، ترك هلالی کن و افسانه مخوان

۹۸۵

۹۹۰

۱-۲-۳-۴

لعل جان بخش، که یاد از آب حیوان میدهد

زنده را جان میستاند، مرده را جان میدهد

دور بادا چشم بد، کامروز در میدان حسن

شهبسوار من سمند ناز جولان میدهد

یارب ! اندر ساغر دوران شراب وصل نیست

یا بدور ما همه خوناب هجران میدهد ؟

دل مگر پا بسته زلف تو شد کز حال او

باد میآید ، خبرهای پریشان میدهد ؟

نیست درد عشق خوبان را بدرمان احتیاج

۹۹۵ کر طبیب این درد بیند ترك درمان میدهد

موجب این گریهای تلخ میدانی که چیست ؟

عشوۀ شیرین که آن لبهای خندان میدهد

ای اجل ، سوی هلالی بهر جان بردن میا

زانکه عاشق گاه مردن جان بجانان میدهد

۱ - ۲ - ۳ - ۴

هر که آن قصاب خنجر بر گلوی من نهد

مینهم سر بر زمین تا پا بروی من نهد

آنکه هر سو کشته‌ای سر مینهد بر پای او

کشته آنم که روزی پا بسوی من نهد

خوی او تندست بامن ، گو : رقیب سنگدل

۱۰۰۰ تا برآرد تیغ و پیش تند خوی من نهد

رازها درسینه دارم ، گوشه‌ای خواهم که : یار

ساعتی کوش رضا بر گفتگوی من نهد

دفع سودای سر زلف تو نتواند حکیم

کر دو صد زنجیر برهر تار موی من نهد

کرد غم را کر باب دیده بنشانم دمی

باز برخیزد ، قدم در جستجوی من نهد

بوی مشک آید ز اوراق هلالی سالها

کر دمی پیش غزال مشکبوی من نهد

۴ - ۳ - ۴

۱۰۰۵

ماه من ، زلفت شب قدرست و رویت روز عید

در سرماهی شب و روزی باین خوبی که دید ؟

سرو من برخاست ، از قدش قیامت شد پدید

غیر آن قامت ، که من دیدم ، قیامت را که دید ؟

آن زنخدان را ، که پر کردند ز آب زندگی

بر کفم نه ، کز کمال ناز کی خواهد چکید

چون در آغوش گرفتم قالب من جان گرفت

غالباً جان آفرین جسم تو از جان آفرید

چون کف پایت نهادی بر دلم آرام یافت

دست ازو گر باز داری ، همچنان خواهد تپید

۱۰۱۰

چونکه بگذشتی تواسک من روان شد از پیت

عزم پا بوس تو دارد ، هر کجا خواهد رسید

میکشم بار غم از هجران و این کوه بلاست

من ندانم کین بلا را تا بکی خواهم کشید ؟

وه ! چه پیش آمد ، هلالی ، کان غزال مشکبوی

ناکهان از من رمید و بارقیبان آرمید ؟

۵

۱۰۱۵

جز بند گیم کاری از دست نمی آید

تو عمر من و وصلت آسایش عمر من

ای گل ، تو بحسن خود مغرور مشو چندین

تا چند جفا کاری ، شوخی و دل افکاری ؟

در عشق هلالی را انکار کنند اما

من بنده فرمانم ، تا دوست چه فرماید ؟

یارب ! که رقیب تو از عمر نیاساید

کین خوبی ده روزه بسیار نمی باید

جایی که وفا باشد اینها بچه کار آید ؟

این کار چو پیش آید انکار نمی شاید

۴-۳-۲

زان پیشتر که جانان ناگه ز در درآید
 از شادی وصالش ، ترسم که : جان برآید
 ناصح بصیر مارا بسیار خواند ، لیکن
 ما عاشقیم و از ما این کار کمتر آید
 ای ترک شوخ ، باری ، در سرچه فتنه داری؟
 ۱۰۲۰ کز شوخی تو هر دم صد فتنه بر سر آید
 جز عکس خود ، که بینی ، ز آینه گاه گاهی
 مثل تو دیگری کو ، تا در برابر آید؟
 گفتی که : باتو یارم ، آه ! این دروغ گفتی
 و زانکه راست باشد کی از تو باور آید؟
 بر کرد شمع رویت پروانه شد هلالی
 يك بار ، گر برانی ، صد بار دیگر آید

۴-۳-۲

اگر نه از گل نورسته بوی یار آید
 بهار میرسد ، آهنگ باغ کن ، زان پیش
 زباده سرخوشی خود ، زمان زمان ، نو کن
 ۱۰۲۵ فتاد کشتی عمرم بموج خیز فراق
 هزار عاشق دلخسته خاک راه تو باد
 چنان مکن که : رود مستی و خمار آید
 امید نیست کزین ورطه بر کنار آید
 ولی مباد که بر دامن غبار آید
 مرا بدیده چو پیکان آبدار آید
 ۱۰۳۰ ازین چه سود که روزی هزار بار آید؟
 چو بار نیست برین آستان هلالی را

۴-۳-۲

چه حاصل کر هزاران گل دمد یاصد بهار آید؟
 مرا چون باتو کار افتاده است اینها چه کار آید؟

دلم را باغ و بستان خوش نیاید ، مگر وقتی
 که جامی در میان آرند و سروی در کنار آید
 چوسوی زلف خوبان رفت ، سوی ما نیاید دل
 وگر آید سیه روز و پریشان روزگار آید
 نمیآیم برون از بیم رسوایی ، که میترسم
 مرا در پیش مردم گریه بی اختیار آید
 پس از عمری ، اگر آن طفل بدخو بگذرد سویم
 نمی گیرد قراری ، تا دل من در قرار آید
 فرون از داغ نومیدی بلایی نیست عاشق را
 مبدا کین بلا پیش من امیدوار آید
 هلالی ، چون تو درویشی و آن مه خسرو خوبان
 ترا از عشق او فخرست و او را از تو عار آید

۱۰۳۵

۴ - ۳

اگر چون تو سروی زجایی بر آید
 خدا را ، لب خود بدشنام بگشا
 تو سلطان حسنی و عالم کدایت
 چه کم کردد ، آخر ، ز جام و جلالت
 مزن تیر جو رو حذر کن ز آهی
 مرا می کشد انتظار قدومت
 هلالی ازین شب خلاصی ندارد
 شود رستخیز و بلایی بر آید
 که از هر زبانی دعایی بر آید
 چنان کن که کار گدایی بر آید
 اگر حاجت بینوایی بر آید؟
 که از سینه مبتلایی بر آید
 چه باشد که آواز پایی بر آید؟
 مگر آفتابی زجایی بر آید

۱۰۴۰

۴ - ۳

دلا ، گر عاشقی ، بنشین ، که جانانت برون آید
 بر آن در منتظر میباش ، تا جانت برون آید
 اگر صد سال آب از گریه بر آتش زند چشمم
 هنوز از سینه من سوز هجرانت برون آید

۱۰۴۵

ز تاب آتش می ، چون عرق ریزد کل رویت

زلال رحمت از چاه زنجندانت برون آید

چه بینم آفتابی را ، که از جیب فلک سرزد ؟

خوش آن ماهی ، که هر صبح ، از گریبان تو برون آید

سوار خاک میدان توام ، آهسته جولان کن

نمیخواهم که گردی هم ز میدان تو برون آید

هلالی ، خواستی کز ضعف تن افغان کنی اما

۱۰۰۰ تو آن قوت کجاداری ، که افغان تو برون آید ؟

۴ - ۳ - ۲

غمی ، کز درد عشقش ، بردل ناشاد می آید

اگر با کوه کویم ، سنگ در فریاد می آید

دلم ، روزی که طرح عشق می انداخت ، دانستم

که : گر سازم بنای صبر بی بنیاد می آید

نمی دانم چه بی رحمیست آن سلطان خوبان را

که هر که داد خواهم بر سر بیداد می آید

رقیبا ، گر ترا اندیشه ما نیست معذوری

کجا بیدرد را از دردمندان یاد می آید ؟

طفیل بندگان ، من هم قبول افتاده ام ، گویا

۱۰۰۰ که از هر جانب آواز مبارک باد می آید

عجب خاک فرحنا کست کوی می فروشان را !

که هر کس می رود غمگین ، همان دم شاد می آید

چه نسبت باریب سنگدل مسکین هلالی را ؟

نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

۴ - ۳ - ۲ - ۱

دم آخر ، که مرا عمر بسر می آید کر تو آبی بستم ، عمر دگر می آید

۱۰۶۰ کر نگریم جگر از درد تو خون می بندد
منم آن کوه غم و درد، که سیلاب سرشک
چون کنم از تو فراموش؟ که روزی صد بار
در قفای سپر سینه بجانست دلم
سبزه نورسته بود خوب ولی خوب ترست
شب ز فزاید هلالی سگت افغان برداشت
وربگریم ز درون خون جگر می آید
هر دم از دامن من تا بکمر می آید
جلوه حسن تو در پیش نظر می آید
که چرا تیر تو اول بسپرمی آید؟
سبزه خط تو، هر چند که بر می آید
کین چه غوغاست که شب تاب سحر می آید؟

۴ - ۳

۱۰۶۵ مه من با رقیبان جفا اندیش می آید
ز غوغایی، که می ترسیدم، اینک پیش می آید
چه چشمست این؟ که هر که جانب من تیز می بینی
ز مژگان تو بر ریش دلم صد نیش می آید
بان لبهای شیرین وه! چه شور انگیز می خندی؟
که از ذوقش نمک بر سینهای ریش می آید
بمالت را بمیزان نظر هر چند می سنجم
بچشم من رخت از جمله خوبان پیش می آید
مرا این زخمها بر سینه از دست خودست، آری
کسی را هر چه پیش آید ز دست خویش می آید
۱۰۷۰ فلك تاج سعادت می دهد ارباب حشمت را
همین سنگ ملامت بر سر درویش می آید
هلالی، روز وصل آمد، مکن اندیشه دوری
که این اندیشهها از عقل دور اندیش می آید

۴ - ۳ - ۲

مرا، چون دیگران، یاد کل و کلشن نمی آید
بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی آید

هوس دارم که: دوزم چاک دل از تار کیسویش
 ولی چندان گره دارد، که در سوزن نمی آید
 تعجب چیست گرم در وصالش فارغم از گل؟
 کسی را پیش یوسف یاد پیراهن نمی آید
 منور شد بتشریف قدمش خانه چشمم
 بلی، جز مردمی از دیده روشن نمی آید
 تو بدخویی، که داری قصد جان عاشقان، ورنه
 کسی را از برای عاشقی کشتن نمی آید
 بجای خاک پایش توتیا جستم، ندانستم
 که: کار سرمه از خاکستر گلخن نمی آید
 هلالی اشک می بارد، برو دامن کشان مگذر
 تعلل چیست؟ چون گردی بران دامن نمی آید

۴-۳-۲-۱

هردم از چشم تو دل را نظری می باید
 صد نظر دید و هنوزش دگری می باید
 آن قدر سرکشی و ناز، که باید، داری
 شیوه مهر و وفا هم قدری می باید
 هر چه در عالم خوبیست از آن خوب تری
 نتوان گفت کران خوب تری می باید
 بامید نظری در گذرت خاک شدیم
 از تو بر ما نظری و گذری می باید
 گفتی: از وصل خبر یافته ای، خوش دل باش
 خبری هست ولیکن اثری می باید

بقدم طی نشود راه بیابان فراق
 قطع این مرحله را بال و پری می باید
 در ره عشق، هلالی، خبر از خویش میسر
 که درین راه ز خود بی خبری می باید

۱۸۵

۴-۳-۲-۱

آخر از غیب دری بر رخ ما بکشاید
 دلبران، کارمن از جور شما مشکل شد
 بردل از هیچ طرف باد نشاطی نوزید
 نکشاید دل ما، تا نکشایی خم زلف
 باشد آسایش آن سیم تن آسایش جان
 میکشم آه که: بگشا رخ کلگون، لیکن
 تا بدشنام هلالی بکشایی لب خویش

دیگران کر نگشایند، خدا بکشاید
 مگر این کار هم از لطف شما بکشاید
 یارب! این غنچه پڑمرده کجا بکشاید؟
 زلف خود را بکشا، تا دل ما بکشاید
 جان بیاساید، اگر بند قبا بکشاید
 این کلی نیست که از باد صبا بکشاید
 هر سحر، گریه کنان، دست دعا بکشاید

۱۰۹۰

۴-۳

ای کسانی که بخاک قدمش جا دارید
 گاه گاه از من محروم شده یاد آرید
 تا کی از حسرت او خیزم و برخاک افتم؟
 وقت آنست که از خاک مرا بردارید
 گر ز نزدیک نخواهد که ببینم رویش
 باری، از دور بنظاره او بگذارید
 بی شمارند صف جمع غلامان در پیش
 بنده را در صف آن جمع یکی بشمارید
 کرد آن کوی سگ مانند بسی، بهر خدا
 که مرا نیز در آن کوی سگی پندارید

۱۰۹۰

بعد مردن سر من در سر کویش فگنید

ور توانید بځاك قدمش بسپارید

تا کی، ای سنگدلان، مرگ هلالی طلبید؟

مرد بیچاره، شما نیز همین انگارید

۵ - ۴ - ۳

آن کمر بستن و خنجر زدش را نگرید

۱۱۰۰ طرف دامن بمیان برزدش را نگرید

خلعت حسن و کمر ترکش نازش ببینید

عقد دستار بسر برزدش را نگرید

جانب گریه من چون نگر داز سر ناز

خنده بر جانب دیگر زدش را نگرید

شوخی من مست شد و ساغر می زد ب سرم

شوخی و مستی و ساغر زدش را نگرید

ناکه آن شوخ درون آمد و سر زده همه را

مست در مجلس ما سر زدش را نگرید

چون بدان قامت رعنا کند آهنگ چمن

۱۱۰۵ طعنه بر سرو و صنوبر زدش را نگرید

منکر آه جهان سوز هلالی مشوید

هر دم آتش بجهان در زدش را نگرید

۴ - ۳

دل بدرد آمد و این درد بدرمان نرسید

سر درین کار شد و کار بسامان نرسید

آن جفا پیشه، که بر ناله من رحم نکرد

کافری بود، بفریاد مسلمان نرسید

کس بر آن شه خوبان غم من عرض نکرد
 وه ! که درد دل درویش بسططان نرسید
 ۱۱۱۰ وه ! که تا گشت سرم بر سر میدان تو خاک
 بعد از آن پای تو یک روز بمیدان نرسید
 تو چه دانی که : چه حالت مرا در ره عشق ؟
 چون ترا گردی ازین راه بدامان نرسید
 عاقبت دست بدامان رقیب تو زدم
 چه کنم ؟ دست من اورا بگریبان نرسید
 عمرها خواست ، هلالی ، که بخوبان برسد
 مرد بیچاره و یک روز بدیشان نرسید
 ۱-۲-۳-۴

بهر درد دل ما از تو دواپی نرسید
 ۱۱۱۵ ما اسیران بتو هرگز ننمودیم وفا
 قاتم چنگ شد و لطف تو نخواست مرا
 با چنین قامت و بالا نرسیدی بکسی
 دیده ، گو : آب بده گلشن امید مرا
 حالتی نیست در آنکس ، که بجان و دل او
 ۱۱۲۰ کر هلالی بوصالت نرسد نیست عجب
 سعی بسیار نمودیم ، بجایی نرسید
 که همان لحظه بما از توجفایی نرسید
 بی نوایی ز تو هرگز بنوایی نرسید
 کز تو بر سینه او تیر بلایی نرسید
 کز گل این چمنم بوی وفایی نرسید
 فتنه جلو گر عشوه نمایی نرسید
 هیچ که منصب شاهی بگدایی نرسید

۳-۴-۵

کر دلم زین گونه آه دم بدم خواهد کشید
 آتش پنهان من آخر علم خواهد کشید
 زیر کوه غم تن فرسوده گاهی بیش نیست
 بر کک گاهی چند ، یارب ! کوه غم خواهد کشید
 تنگ شد بر عاشق بی خانمان شهر وجود
 بعد ازین خود را بصرای عدم خواهد کشید

نم کشد از آب چشمم خاک هر سر منزلی
 اشك اگر اینست بام چرخ نم خواهد کشید
 حرف بیدادی، که بیرون آید از کلک قضا
 دور چرخ آنرا بنام من رقم خواهد کشید
 جرعه نوش بزم رندان را بشارت ده که : او
 سالها آب حیات از جام جم خواهد کشید
 چون هالالی خاک گشتم برامید مقدمش
 وه! چه دانستم که از خاکم قدم خواهد کشید؟

۴ - ۳

وه! که سودای تو آخر سر بشیدایی کشید
 قصه عشق نهان ما برسوایی کشید
 آخر، ای جان، روزی از حال دل زارم بپرس
 تا بگویم: آنچه در شبهای تنهایی کشید
 میکشند از داغ سودایت خردمندان شهر
 آنچه مجنون بیابان گرد صحرایی کشید
 حال ما و فتنه چشم تو میداند که چیست؟
 هر که روزی غارت ترکان یغمایی کشید
 بنده آن سرو آزادم، که بر رخسار گل
 خال رعنایی نهاد و خط زیبایی کشید
 طاقت هجران ندارد ناز پرورد وصال
 داغ و درد عشق را نتوان برعنایی کشید
 صبر فرمودن هالالی را مفرما، ای طیب
 زانکه نتوان یش ازین رنج شکیبایی کشید

۱۱۲۵

۱۱۳۰

۴ - ۴

۱۱۳۵

ای بتان سنگدل ، تا چند استغنا کنید ؟
 ما خود از فکر شما مریدیم ، فکر ما کنید
 جان محزون در تنم امروز و فردا بیش نیست
 فکر امروز من و اندیشه فردا کنید
 مردم از این غصه ، میخواهم که یار آگاه شود
 ای رقیبان ، بر سر تابوت من غوغا کنید
 چند با اغیار پردازید ، ای سیمین بران
 گاه گاهی هم بحال عاشقان پروا کنید
 میکند سودای زلفش روز مسکینان سیاه
 ای سیه روزان مسکین ، ترک این سودا کنید
 بسکه مخمورم ، گرانی میکند دستار من
 می فروشان ، از سر من این بلا را وا کنید
 عاشقیهای هلالی سر بشیدایی کشید
 دوستان ، فکری بحال عاشق شیدا کنید

۱۱۴۰

۴ - ۳

من نمیخواهم که : در کویش مرا بسمل کنید
 حیف باشد کان چنان خاکی بخونم گل کنید
 چون نخواهم زیست دور از روی او ، بهر خدا
 تیغ بردارید و پیش او مرا بسمل کنید
 بهر قتلیم رنجه میدارید دست نازکش
 هم بدست خود مرا قربان آن قاتل کنید
 چون بغزم خاک بردارید تابوت مرا
 هر قدم ، صدجا ، بگرد کوی او منزل کنید

۱۱۴۵

تارخش من بینم و جز من نبیند دیگری

پیش رویش پرده چشم مرا حایل کنید

دل در آن کویست و من بیدل، خدارا، بعد ازین

بگذرید از فکر دل، فکر من بیدل کنید

ای حریفانی، که جا در بزم آن مه کرده اید

تا هلالی هم در آید، رخصتی حاصل کنید

۵ - ۴ - ۳

دوستان، امشب دوی درد محزونم کنید

بر سرم افسانه ای خوانید و افسونم کنید

نیست اندوه مرا با درد مجنون نسبتی

۱۱۰۰ می شوم دیوانه گر نسبت به مجنونم کنید

لاله کون شد خرقه صد چاکم از خوناب اشک

شرح این صورت بشوخ جامه کلگونم کنید

شهبسوار من بصحرا رفته و من مانده ام

زین گناه از شهر می خواهم که بیرونم کنید

وصف قدش را بمیزان خرد سنجیده ام

آفرین بر اعتدال طبع موزونم کنید

چشم پر خونم ببینید و میرسید از دلم

حالت دل را قیاس از چشم پر خونم کنید

چون هلالی، دوش بر خاک درش جا کرده ام

۱۱۰۰ شاید از امروز جا بر اوج گردونم کنید

۴ - ۳ - ۲

جای آنست اگر شعله زند در کاغذ

اگر از آب دو چشمم نشدی تر کاغذ

کاش سازند دگر از ورق زر کاغذ

می نویسم سخن از آتش دل بر کاغذ

چون قلم سوختی از آتش دل نامه من

سخن لعل تو خواهیم که در زر گیریم

خط مشکین ورق روی ترا زبید و بس
 شرح بی مهری آن ماه بیایان نرسد ۱۱۶۰
 قابل آیت رحمت نبود هر کاغذ
 فی المثل گر شود افلاک سراسر کاغذ
 نشدی، کاش! درین شهر میسر کاغذ
 کشت، چون صفحه خورشید، منور کاغذ
 تا هلالی صفت ماه جمال تو نوشت

۵-۴-۳

غم نیست، کر ز داغ تومی سوزدم جگر
 یارب، چه کم شود ز تو، ای پادشاه حسن
 در کوی تو سر آمد اهل وفا منم ۱۱۶۵
 تا کی در آرزوی تو کردیم کوبکوی؟
 جان می کنیم و یار زما بی خبر هنوز
 در گوشه غمت هلالی بصد نیاز
 داری هزار سوخته، من هم یکی دگر
 کرسوی من بگوشه چشمی کنی نظر؟
 از چشم التفات وفای مرا نگر
 تا کی بجستجوی تو کردیم در بدر؟
 خواهیم مردن از غم او، تا شود خبر
 گاهی ز چشم لطف برین گوشه برنگر

۵

و! چه شورانگیزی، ای شیرین پسر؟
 خاک پایت، چون مرا فرق سرست ۱۱۷۰
 خاک گشتم، لاله از خاکم دمید
 بی خبر بودن ز عالم، آکهیست
 هم نمک می ریزد از تو، هم شکر
 من چرا بر دارم از پای تو سر؟
 هم چنان داغ تو دارم بر جگر
 زاهد افسرده کی دارد خبر؟

۴-۳-۲

جان خواهم از خدا، نه یکی، بلکه صد هزار
 تا صد هزار بار بمیرم برای یار
 من زارم و تو زار، دلا، یک نفس بیا
 تا هر دو در فراق بنالیم زار زار
 از بسکه ریخت گریه خون در کنار من ۱۱۷۵
 پر شد ازین کنار، جهان، تا بان کنار
 در روزگار هجر تو روزم سیاه شد
 بر روز من بین که: چها کرد روزگار؟

چون دل اسیرتست ، ز کوی خودش مران
 دلداری کن و دل ما را نگاه دار
 کام من از دهان تو يك حرف بیش نیست
 بهر خدا که : لب بگشا ، کام من بر آر
 چون خاک شد هلالی مسکین براه تو
 خاکش بگردد رفت و شد آن کرد هم غبار

۵ - ۴ - ۳

ای بخوبی از همه خوبان عالم خوب تر
 شیوه حسن و جمالت هر يك از هم خوب تر
 آدمی، گر یوسف مصرست ، مانند تو نیست
 ای تو از مجموع فرزندان عالم خوب تر
 رنگت از می حالتی دارد ، که از گل خوشترست
 و آن عرق بر عارض پاکت ز شبنم خوب تر
 خوب تر شد روی گلگونت ، بدور خطسبز
 آری ، آری ، باغ باشد سبز و خرم خوب تر
 ملک جان تسلیم سلطان خیالش شد ، که هست
 کشور ما بر چنین شاهی مسلم خوب تر
 کاسه کاسه باسکانت می خورم خون جگر
 ز آنکه می خوبست و با یاران همدم خوب تر
 تشنه لب بوسه هلالی خاک آن در ، ز آنکه هست
 خاک پای پاک آن کو ز آب زمزم خوب تر

۵ - ۴ - ۳

ای قامتت ز سرو سهی سرفراز تر
 از بهر آنکه با تو شبی آورم بروز
 لعلت ، زهرچه شرح دهم ، دلنواز تر
 خواهم شبی ز روز قیامت دراز تر

جان از تب فراق تو در يك نفس گداخت
 من در رهت نهاده ییاری سر نیاز
 در باختیم دینی و عقبی بعشق پاك
 دردا! كه باز كار هلالی ز دست رفت

۱۱۹۰

۱

تا ز خط عنبرین حسن تو شد پیش تر
 ای بتو میل دلم هر نفسی بیشتر
 پرسش اگر میکنی عاشق درویش را
 با غم ایوب نیست رنج مرا نسبتی
 عشق تو اندیشه را سوخت، که رسوا شدم
 کیش بتان کافر است، مذهب ایشان ستم
 غمزه زنان آمدی، سوی هلالی بناز

۱۱۹۵

۴-۳

جامه کلگون، روی آتشناك از گل پاك تر
 جامه آتشناك و رو از جامه آتشناك تر
 تا چو گل نازك تنش را دیدم، از جیب قبا
 سینۀ من چاك شد، چون دامن من چاك تر
 حیف باشد آنكه: دوزم دیده بر دامن او
 زآنكه باشد دامنش از دیده من پاك تر
 التماس قتل خود کردم، روان، برخاستی
 الله، الله! برنخیزد سرو ازین چالاک تر
 صد مسلمان از تو در فریاد و باکت هیچ نیست
 این چه بی باکیست؟ ای از کافران بی باک تر!

۱۲۰۰

۱۲۰۵

گفته ای: از بهر پایبوسم، هلالی، خاک شو
 من خرد اول خاک بودم، گشتم اکنون خاک تر

۴-۳

هر روز در کویش روم ، پیدا کنم یار دگر
 اورا بهانه سازم و آنجا روم بار دگر
 کارم همین عشقت و من حیران کارخویشتن
 ای کاش ، بودی هم مرا ، جز عاشقی ، کاردگر
 من کیستم تا خوش زیم در سایه دیوار او ؟
 بگذار کز غم جان دهم در زیر دیوار دگر
 بیرون مرو ، جولان مکن وز ناز قصد جان مکن
 انگار مرد از هر طرف صد عاشق زار دگر
 در عشق مژگان صنم صحرا نوردی ها کنم
 دارم بیا خاری عجب ، در پای دل خار دگر
 ۱۲۱۰
 گداشت روزی پیش ازین بازار یوسف و نفی
 دارد متاع حسن تو امروز بازار دگر
 غیر از هلالی ، ماه من ، داری وفاداران بسی
 اما نداری ، همچو او ، یار وفا دار دگر

۴-۳-۲

وه ! که بازم فلك انداخت بغوغای دگر
 من بجای دگر افتادم و دل جای دگر
 يك دو روز دگر ، از لطف بیالین من آی
 که من امروز دگر دارم و فردای دگر
 غالباً تلخی جان کندن من خواست طبیب
 که بجز صبر نفرمود مداوای دگر
 ۱۲۱۰
 یا نهم پیش ، که نزدیک تو آیم ، لیکن
 از تحیر نتوانم که نهم پای دگر

با من آن کرد، يك بار، تماشای رخت
 که مرا یاد نیاید ز تماشای دگر
 اگر اینست پریشانی ذرات وجود
 کاش! هر ذره شود خاك بصرای دگر
 پیش ازین داشت هلالی سر سودای کسی
 دید چون زلف تو، افتاد بسودای دگر

۴-۳-۲-۱

حاش لله! کز رخت چشم افکنم سوی دگر ۱۲۲۰
 خوش نمی آید بجز روی توام روی دگر
 تازه کلهای چمن خوش رنگ و خوشبویند، لیک
 گل رخ ما رنگ دیگر دارد و بوی دگر
 زینت آن روی نیکو خال بس، خط، گو: مباح
 حسن او را در نمی باید سر موی دگر
 کشتن آمدخوی آن بی رحم و زانم باک نیست
 باک از آن دارم که گیرد غیر ازین خوی دگر
 روز محشر، کز جفای نیکوان نالند خلق
 باشد آن بدخوی را هر سو دعا گوی دگر
 هر کرا خاك سر کوی تو دامن گیر شد ۱۲۲۰
 کی بدامانش رسد گرد سر کوی دگر؟
 دی چو با آن زلف و رخ سوی هلالی آمدی
 رفت آرام و قرارش هریکی سوی دگر

۴-۳-۲-۱

با رخ زرد آمدم سوی درت، ای سرو ناز
 یعنی آوردم بخاك در کت روی نیاز

دولت حسن وجوانی يك دو روزی پیش نیست

در نیاز ما نگر ، چندین بحسن خود مناز
عمر بگذشت و شب تاریك هجر آخر نشد
یا شبنم کوتاه می بایست ، یا عمرم دراز
تاب بیماری ندارم بیش ازینها ، ای فلك

۱۲۳۰

یا نسیم روح پرور ، یا سموم جان گداز
مردم چشم هلالی پاك می بازد نظر
رو متاب ، ای نازنین ، از مردمان پاکباز

۴-۳-۲

برو ، ای نرگس رعنا ، تو باین چشم مناز
ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز
از گل و لاله چه حاصل ؟ من و آن سرو که هست

همه شوخی و کرشمه ، همه حسن و همه ناز
آتشین روی من آرایش بزمست امشب
برو ، ای شمع ، تو در گوشه خجلت بگداز
ای خوش آن دم ، که تو از ناز ، سوی من آیی !

۱۲۳۵

خیزم و بر کف پای تو نهم روی نیاز
ای که مهمان منی ، ساغر و مطرب مطلب
هم باین سوز دل و ناله جان سوز بساز
تو گل روی زمینی و مه اوج فلك
همه حیران جمالت ز نشیب و ز فراز
ای شه حسن ، باحوال هلالی نظری
که منم بنده مسکین ، تو شه بنده نواز

۴-۳-۲

قد تو عمر درازست و سرو گلشن ناز یا و سایه فگن بر سرم ، چو عمر دراز

۱۲۴۰ ز گریه، بی تو، مرا بسته بود راه نظر
چراغ عشرت من مرد و بر تو ظاهر نیست
ز آسمان و زمین فارغیم، در ره عشق
بروی زرد هلالی ز روی ناز مبین
تو آمدی و نظر می کنم بروی تو باز
بیا، که پیش تو، روشن کنم بسوز و گداز
درین سفر جد تفاوت کند نشیب و فراز؟
که از جهان بتو آورده است روی نیاز

۴-۳-۲

۱۲۴۵ یار من، وه! که مرا یار نداند هرگز
خوش طبیعت مسیحادم و جان بخش ولی
دردمندی، که چو من، تلخی هجران چشید
ما کجا قدر تو دانیم؟ که يك موی ترا
تارخت هست کسی کی طرف گل بیند؟
درد خود با توجه گویم؟ که دل نازك تو
از هلالی مطلب هوش، که آن مست خراب
قدر یاران وفادار نداند هرگز
چاره عاشق بیمار نداند هرگز
لذت شربت دیدار نداند هرگز
هیچ کس قیمت و مقدار نداند هرگز
مگر آنکس که گل از خار نداند هرگز
حال دلهای گرفتار نداند هرگز
شیوه مردم هشیار نداند هرگز

۴-۳-۲-۱

از آن چه سود که نوروز شد جهان افروز؟
که بی تو روز و شب ما برابرست امروز
اگر بقصد دلم سوی تیغ دست بری
بیای خویشتن آید، چو مرغ دست آموز
دلم بذوق شکر خنده تو پر خون شد
کجاست غمزه خونریز و ناولك دلدوز؟
بدفع لشکر غم، صد سپه برانگیزم
ولی چه سود؟ که بخت نمی شود پیروز
بگریه گفتمش: ای مه، بعاشقان می ساز
بخنده گفت: هلالی، بداغ ما می سوز

۱۲۵۵

۵-۴-۳

برخیز طبیبیا، که دل آزرده ام امروز
بگذار مرا، کز غم او مرده ام امروز

چون بر ك خزان چهره من زرد شد از غم
 كو آن گل سیراب؟ كه پژمرده ام امروز
 چون گوشه دامان من از خون شده رنگین
 هر گوشه كه دامان خود افشرد ام امروز
 امروز مرا چون فلك آورد با فغان
 من نیز فغان را بفلك برده ام امروز
 ای قبله مقصود، ز من روی مگردان
 كز هر دو جهان رو بتواورده ام امروز ۱۲۶۰
 بگذار، هلالی، كه بصد درد بنالم
 كز جور فلك تیر جفا خورده ام امروز

۴-۳-۲-۱

عمر رفت و از تو ما را صد پریشانی هنوز
 وه! چه عمرست این؟ كه حال ما نمیدانی هنوز
 يك نظر دیدیم دیدارت وزان عمری گذشت
 دیدها بر هم نمی آید ز حیرانی هنوز
 چیست چندین التفات آشكارا با رقیب؟
 جانب ما يك نظر ناكرده پنهانی هنوز
 در صف طاعت نشستم، روی دل سوی بتان
 كافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز ۱۲۶۵
 پیش ازین، روزی، هلالی ترك خوبان کرده بود
 میکند خود را ملامت از پشیمانی هنوز

۵-۴-۳-۲

عید شد، هر گوشه، خلقی ماه نو دارد هوس
 گوشه ابرو نمودی، ماه ما اینست و بس
 هست فردا عید و هر کس ماه نو دارد هوس
 عید ما روی تو و ماه نو ابروی تو بس
 میروی خندان و میگوی: مبارك باد عید!
 همچو عید ما مبارك نیست عید هیچ کس
 در غمت، گرجان بدشواری دهم، معذور دار
 زانكه دل تنگست و آسان بر نمی آید نفس ۱۲۷۰

یار رفت ، ای دل ، چه سود از ناله شبگیر تو؟
 صاحب محل فراغت دارد از بانگ جرس
 ناله می کردم ، سگ کویش بفریادم رسید
 من سگ کویی کز آنجا آید این فریادرس
 پیش رخسار تو دل در سینه دارد اضطراب
 همچو آن مرغی ، که باشد موسم گل در قفس
 کردل و جان هلالی ز آتش غم سوخت سوخت
 بر سر کوی تو کو: هر گز مباح این خار و خس

۵-۴-۳-۲

کار من از جمله عالم همین عشقت و بس
 عالمی دارم ، که در عالم ندارد هیچ کس
 پادشاه اهل دردم بر سر میدان عشق
 من میان فتنه و خیل بلا از پیش و پس
 دست امیدم ز دامان وصالش کوت هست
 وه ! که جایی رفته ام کان جاندارم دسترس
 در جهان چیزی که دارم از سواد عشق او
 يك دل و چندین تمنا ، يك سرو چندین هوس
 آرزو دارم که: پیش از جان دهم ، بهر خدا
 يك نفس بنشین، که باقی نیست غیر از يك نفس

۱۲۷۰

این چنین برقی ، که از نعل سمنندت می جهد
 بر سر راه تو خواهم سوختن چون خار و خس
 زار می نالد هلالی بی تو در کنج فراق
 همچو آن بلبل که می نالد بزندان قفس

۱۲۸۰

۵

کام از آن لب مشکل و ماراغم کامست و بس
 کار ناکامان همین اندیشه خامست و بس
 با همه کس زان لب جان بخش می گوئی سخن
 آنچه از لعلت نصیب ماست دشنامست و بس
 هر سهی سروی لباس ناز را شایسته نیست
 این قبا بر قد آن سرو گل اندامست و بس
 مست عشقم ، روز و شب ، ناخورده می ، نادیده کام
 خلق پندارند مستی از می و جامست و بس
 ننک می آید ، هلالی ، خلق را از نام من
 کویا ننک همه عالم درین نامست و بس

۱۲۸۵

۵-۴-۳-۲

یار من باد گران یار شد ، افسوس افسوس !
 رفت و هم صحبت اغیار شد ، افسوس افسوس !
 سالها عهد وفا بست ، ولی آخر کار
 عهد بشکست و جفا گار شد ، افسوس افسوس !
 آنکه چون روز شب عیشم ازو روشن بود
 رفت و روزم چو شب تار شد ، افسوس افسوس !
 آنکه هم راحت جان بود و هم آسایش دل
 قصد جان کرد و دلزار شد ، افسوس افسوس !
 گفتم : ای دل ، بکمند سر زلفش نروی
 عاقبت رفت و گرفتار شد ، افسوس افسوس !
 آن همه گوهر دانش که بچنک آوردم
 نا که از دست یکبار شد ، افسوس افسوس !

۱۲۹۰

مدتی داشت هلالی ز بتان عزت وصل
عزتی داشت ، ولی خوار شد ، افسوس افسوس !

۴-۳-۲-۱

زاهد ، بکنج صومعه می نوش و مست باش
یعنی که دوزخی شدی ، آتش پرست باش
ای سرو ، اعتدال قدش نیست چون ترا ۱۲۹۰
خواهی بلند جلوه نما ، خواه پست باش
در خون نشسته ایم ، بخون ریز بر مخیز
بنشین دمی و همدم اهل نشست باش
ای دل ، سری ز عالم آزادگی بر آر
یعنی بقید عشق کسی پای بست باش
مکشا زبان طعنه ، هلالی ، بعیب کس
مارا چه کار ؟ کو : دگری هرچه هست باش !

۴-۳

درد مندم ، گر مرا درمان نباشد ، کو : مباح
دردمندان ترا گر جان نباشد ، کو : مباح
گر غریبی بر سر کویت بمیرد ، کو : بمیر
ور کدایی بر در سلطان نباشد ، کو : مباح
چند روزی با جمالت عشق پنهان باختم
بعد ازین این قصه گر پنهان نباشد ، کو : مباح
عاشق دیوانه ام ، سامان کار از من مجوی
عاشق دیوانه را سامان نباشد ، کو : مباح
در بتان دل بسته ام ، دیگر مرا با دین چکار ؟
بت پرستم ، گر مرا ایمان نباشد ، کو ، مباح

گر هلالي از سر كويت بزارى رفت ، رفت

اين چنين خارى درين بستان نباشد ، گو : مباش

۴-۳-۲-۱

آه ! از آن شوخ، كه تاسر نشود خاك درش

۱۳۰۵

بر سر عاشق بيچاره نيفتد گذرش

اى كه از عاشق خود دير خبر مى پرسى .

زود باشد كه بپرسى و نيابى خبرش

آه سرد از دل پر درد كشيدم سحرى

غافلان نام نهادند : نسيم سحرش

من كه رشك آيدم از خال سيبه بر لب او

چون پسندم كه نشيند مگسى برشكرش ؟

همچو فرهاد بهر كوه كه بردم غم خویش

زير آن بار گران سنگ شكستم كمرش

زاهد از عشق بتان خواست مرا توبه دهد

۱۳۱۰

مدعى بين ، كه خدا عقل نداد اينقدرش

گر دلم زار شد از عشق بتان ، غم مخوريد

بگذاريد ، كه مى خواهم از اين زار ترش

لاله بر خاك شهيد تو جگر كوشه ماست

كه بر آورده بداغ دل خونين جگرش

منظر چشم هلالي وطنش باد ، كه هست

ميل هم صحبتى مردم صاحب نظرش

۵

آه ! از آن ماه مسافر ، كه نيامد خبرش

او سفر کرده و ما در خطریم از سفرش

۱۳۱۰ رفتم و گریه کنان روز وداعش دیدم
 ای خوش آن روز که باز آید و بینم دگرش
 دیر می آید و جان منتظر مقدم اوست
 مردم از شوق ، خدایا ، برسان زود ترش
 می پرد مرغ هوا جانب او فارغ بال
 کاش می بود من دلشده را بال و پرش !
 گر چه امروز مرا کشت و نیامد ب سرم
 کاش فردا بسر خاک من افتد گذرش !
 در فراق ز هلالی اثری بیش نماند
 زود باشد که بیایی و نیایی اثرش

۵

۱۳۲۰ آنکه از آب حیات آزاده می گردد تنش
 کی توان دیدن بروز جنگ غرق آهنش ؟
 آنکه بر دوشش گرانی می کند جیب قبا
 چون روا دارد کسی بار زره بر کردنش ؟
 خوش نباشد در قبای آهین آن سیمتن
 ای خوش آن روزی که بینم در ته پیراهنش !
 آن تن پاک از لطافت هست چون آب حیات
 غالباً موج همان آبست شکل جوشنش
 حیف باشد زخم تیر او بچشم دشمنان
 چشم زخم دوستان بادا نصیب دشمنش !
 نعل بر شکل هلالی پای اسبش بوسه زد
 ۱۳۲۵

کاشکی بودی هلالی نیز نعل توسنش !

۵-۴-۳

زبان او ، که ندیدم ز تنگی دهنش امید هست که بینم بکام خویشتنش

چه ناز کیست ، تعالی الله ! آن سہی قدرا ؟
 هزار تازہ کل از بوستان دمید ولی
 سزد کہ جامہ جان را قبا کند از شوق
 تبارک الله ! ازین سبزہ ای کہ تازہ دمید !
 برادران ، بسک کوی یار اگر برسید
 ہلالی از لب جانان عجب حدیثی گفت !
 کہ از گل و سمن آزرده می شود بدنش
 یکی ز روی لطافت نمی رسد بتنش
 ہزار یوسف مصری ببوی پیرہنش
 بدامن سمن و بر کنار یاسمنش ۱۳۳۰
 تحیتی برسانید از زبان منش
 کہ تازہ شد ہمہ جانہا ز لذت سخنش

۴-۳-۲

گر کذر افتد ، چوباد صبح ، بر خاک منش
 همچو کرد از خاک برخیزم ، بگیرم دامنش
 در ہواش گر رود ذرات خاک من بیاد
 از ہوا داری در آیم ذرہ وار از روزنش
 آن پیرو را چہ لایق کلبہ تاریک دل ؟
 مردم چشمست ، بنشانم بچشم روشنش ۱۳۳۰
 کر شبی لطف تنش بر پیرہن ظاہر شود
 از خوشی دیگر نگنجد در قبا پیراہنش
 از لطافت دم مزن ، ای گل ، بآن نازک بدن
 زانکہ کردم می زنی آزرده می کردد تنش
 تا بگردن غرق خونم ، دیدہ بر راہ امید
 کربخون ریزم نیاید ، خون من در کردنش
 خاک شد مسکین ہلالی در رہ آن شہسوار
 تا لکد کوب جفا کردد چو نعل توسنش

۴-۳-۲-۱

روزی کہ بر لب آید جانم در آرزویش
 جان را بدو سپارم ، تن را بخاک کویش ۱۳۴۰

چون از وصال آن گل دیدم که : نیست رنگی
 آخر بصد ضرورت قانع شدم بیویش
 خورشید روی او رانست بماء کردم
 زین کار نا مناسب شرمنده ام ز رویش
 مسکین دل از ملامت آواره جهان شد
 ای باد ، اگر بینی ، از ما سلام گویش
 دهقان ز جوی تا کم سیراب ساخت ، یارب
 از آب زندگانی خالی مباد جویش
 از جستجوی وصالش منعم مکن ، هلالی
 کیرم که هم نیابم ، شادم بجستجویش

۱۳۴۰

۴-۳-۲-۱

کار من فریاد و افغانست ، دور از یار خویش
 مردمان درکار من حیران و من در کار خویش
 ای طبیب دردمندان ، این تغافل تا بکی ؟
 گاه گاهی می توان پرسیدن از بیمار خویش
 کرد کویت بیش ازین عشاق مسکین را مسوز
 دود دلها را نگه کن بر در و دیوار خویش
 چند بهر قتل من آزرده سازی خویش را ؟
 رحم فرما ، بگذر از قتل من و آزار خویش
 تا هلالی را بسوز عشق پیدا شد سری

۱۳۵۰

می کدازد همچو شمع از آه آتشبار خویش

۵-۴-۳-۲

ای شاه حسن ، جور مکن بر کدای خویش
 ما بنده توایم ، بترس از خدای خویش

خواهند عاشقان دو مراد از خدای خویش :

هجر از برای غیر و وصال از برای خویش
 گر دل ز کوی دوست نیامد عجب مدار
 جایی نرفته است که آید بجای خویش
 ای من گدای کوی تو ، گر نیست رحمتی
 باری ، نظر دریغ مدار از گدای خویش
 صد بار آشنا شده‌ای با من و هنوز

۱۳۰۰

ییکانه وار می گذری ز آشنای خویش
 زاهد ، برو ، که هست مرا با بتان شهر
 آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش
 حیفت بر جفا که باغیار می کنی
 بهر خدا ، که حیف مکن بر جفای خویش
 قدر جفای تست فزون از وفای ما
 پیش جفای تو خجلم از وفای خویش
 کم شد دلم ، بآه و فغان دیگرش مجوی
 پیدا مساز درد سری از برای خویش
 چون خاک پای تست هلالی بصد نیاز

۱۳۶۰

ای سرو ناز ، سر مکش از خاک پای خویش

۱-۲-۲-۲

ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش
 راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش
 کعبه‌ما کوی تست ، از کوی خودمارا مران
 قبله ما روی تست ، از مامگردان روی خویش
 سر بیالین فراغت هر کسی شب تا بروز
 ما و غمهای تو و سر بر سر زانوی خویش

شب چو بر خاك درت پهلوی نهادم گفت دل :
 من ز پهلوی تو در عیشم ، تو از پهلوی خویش
 چون هلالی را فلک سرگشته میدارد چنین
 بیجهت مینالد از ماه هلال ابروی خویش

۱۳۶۵

۴ - ۳ - ۲

مردم و خود را ز غمهای جهان کردم خلاص
 عالمی را هم ز فریاد و فغان کردم خلاص
 در غم عشق جوانی می شنیدم پند پیر
 خویشتن را از غم پیر و جوان کردم خلاص
 خوش زمانی دست داد از عالم مستی مرا
 کز دو عالم خویش را در یک زمان کردم خلاص
 بر سر بازار رمزی گفتم از سودای عشق
 مردمان را از غم سود و زیان کردم خلاص
 گفتمش : آخر هلالی را ز هجران سوختی
 گفت : او را از بلای جاودان کردم خلاص

۱۳۷۰

۵ - ۴ - ۳

وای ! که جانم نشد از غم هجران خلاص
 کاش اجل ز درسد تا شوم از جان خلاص !
 جمله اسیر توند ، وه ! چه عجب کافری !
 کز غم عشق تو نیست هیچ مسلمان خلاص
 بسته زلف توایم ، رستن ما مشکست
 هر که گرفتار تست کی شود آسان خلاص ؟
 عاشق محروم تو بار سفر بست و رفت
 شکر ، که يك بار کی گشت زحرمان خلاص

۱۳۷۰

جام تو ، ای می فروش ، بی می راحت مباد
 زآنکه بدور توام از غم دوران خلاص
 کاش ! بساحل کشد رخت من از موج غم
 آنکه شد از لطف او نوح ز توفان خلاص
 مرد هلالی و بود عاشق خوبان هنوز
 وای ! که مسکین نگشت هرگز از ایشان خلاص

۵-۴-۳-۲

عاشقان را نه گل و باغ و بهارست غرض
 همه سهلست ، همین صحبت یارست غرض
 غرض آنست که : فارغ شوم از کار جهان
 ورنه از گوشه میخانه چه کارست غرض ؟
 جان من ، بی جهت این تندی و بدخوبی چیست ؟

۱۳۸۰

گر نه آزار دل عاشق زارست غرض
 آفت دیده مردم ز غبارست ولی
 دیده را از سر کوی تو غبارست غرض
 هوس دیدن گل نیست ، هلالی ، مارا
 زین چمن جلوه آن لاله عذارست غرض

۴-۳-۲

گر من ز شوق خویش نویسم بیار خط
 يك حرف از آن ادا نشود در هزار خط
 خوش صفحه ایست روی تو ، یارب ! که تا ابد
 هرگز بر آن ورق نشاند غبار خط
 مارا بدور حسن نه با نوظطان چه کار ؟

۱۳۸۰

تا روی ساده هست نیاید بکار خط

خط کو: مباش کرد رخت، وه! چه حاجتست
 مجموعه جمال ترا بر کنار خط؟
 از خط روزگار مکش سر، که عاقبت
 بر دفتر حیات کشد روزگار خط
 زین پیش حسن خط بتان معتبر نبود
 در دور عارض تو گرفت اعتبار خط
 قاصد، بغیر چند بری خط یار را؟
 يك بار هم بنام هلالی ییار خط

۴-۳-۲

ترك یاری کردی، از وصل تو یاران را چه حظ؟
 دشمن احباب گشتی، دوستداران را چه حظ؟
 چون ندارد وعده وصل تو امکان وفا
 غیر داغ انتظار امیدواران را چه حظ؟
 چشم من، کز گریه ناپیوست، چون بیند رخت؟
 از تماشای چمن ابر بهاران را چه حظ؟
 درد بی درمان خوبان چون نمی گیرد قرار
 دردمندان را چه حاصل؟ یقاران را چه حظ؟
 آن سوار از خاک ما تا کی برانگیزد غبار؟
 از غبار انگیختن، یارب، سواران را چه حظ؟
 میدهد خاک رهش خاصیت آب حیات
 ورنه زین کرد مذلت خاکساران را چه حظ؟
 یارب از قتل هلالی چیست مقصود بتان؟
 از هلاك عندلیبان کلهذاران را چه حظ؟

۴-۳-۲

ما که از سوز تو در کریه زاریم چو شمع
 خبر از سوختن خویش نداریم چو شمع

۱۳۹۰

۱۳۹۰

پیش تیغ تو سر از تن بگذاریم ولی شعله شوق تو از سر ننگذاریم چو شمع
 تاب هنگامه اغیار نداریم، که ما کشته و سوخته خلوت یاریم چو شمع
 هست چون آتش ما بر همه عالم روشن سوز خود را بزبان بهر چه آریم چو شمع؟ ۱۴۰۵
 ای نسیم سحر، از صبح وصالش خبری تاهمه خنده زنان جان بسپاریم چو شمع
 ما که داریم دل و دیده پر از آتش و آب چون نسوزیم و چرا اشک نباریم چو شمع؟
 سوخت صد بار، هلالی، جگر ما شب هجر ما جگر سوخته این شب تاریم چو شمع

۴-۳-۲

مehوشان در نظر کج نظرانند، دریغ! انجم انجمن بی بصرانند، دریغ!
 از گرفتاری احباب ندارند خبر خوب رویان جهان بیخبرانند، دریغ! ۱۴۰۰
 کلمذاران، که نمودند رخ از پرده ناز چون صبا هم نفس پرده درانند، دریغ!
 چشم ما پر در ولعلست، ولی سیمبران چشم برلعل و درید کهرانند، دریغ!
 ما نخواهیم بجز خیل بتان یار دگر لیک این طایفه یار دگرانند، دریغ!
 همچو عمر از صف عشاق روان میگذری عاشقان عمر چنین میکذرانند، دریغ!
 تازه شد داغ هلالی ز غم لاله رخان همه داغ دلخونین جکرانند، دریغ! ۱۴۱۰

۴-۳-۲

خوبان، اگر چه هر طرفی می کشند صف تو در میان جان منی، جمله بر طرف
 حالا بیای بوس خیالت مشرف کر دولت وصال تو یابم، زهی شرف!
 دور از تو نو بهار جوانی بیاد رفت عمر چنان عزیز چرا شد چنین تلف؟
 چشم مرا نشانه پیکان غمزه ساخت وه! چون کنم؟ که تیر بلاراشدم هدف
 از دیده طفل اشک جدا شد، دریغ ازو آه! آن در یتیم کجا رفت ازین صدف؟ ۱۴۱۵
 ره میزنند و عربده آهنگ میکنند باما بین که: در چه مقامند چنگ و دف؟
 کوته مباد دست هلالی ز دامن کس دامن وصال ترا چون دهد ز کف؟

۴-۳-۲-۱

وه! که رفت آن شوخ و بر ما کرد بیداد از فراق

از فراق او بفریادیم، فریاد از فراق!

یار با اغیار و ما محروم ، کی باشد روا ؟

دشمنان شاد از وصال و دوست ناشاد از فراق

در فراق حال از هر مشکلی مشکل ترست

۱۴۲۰

هیچ کس را این چنین مشکل نیفتاد از فراق

آنکروز مرا سیه کرد از فراق ، همچو شب

روز او چون روز کار من سیه باد از فراق !

در بهار از نکبت گل بوی وصلت یافتم

وہ ! کہ می آید خزان و می دهد یاد از فراق

داد و فریاد هلالی گفته ای : ازدست کیست ؟

این تغافل چیست ؟ فریاد از تو و داد از فراق !

۱-۲-۳-۴

نیست غم ، گر شد گریبان من از غم چاک چاک

سینه ام چاکست ، از چاک گریبان خود چه باک ؟

می کشی بر غیر تیغ و می کشی از غیر تم

۱۴۲۰

از هلاک دیگران بگذر ، که خواهیم شد هلاک

نیست جان را با تن پاک تو اصلاً نسبتی

این تن پاک تو صدره پاک تر از جان پاک

خاک آدم را ، از آن گل کرد ، استاد ازل

تا چنین نازک نهالی بر دمد ز آن آب و خاک

ای که از ما فارغی ، گویا نمی دانی که ما

دردمندانیم و آه ما بغایت دردناک

می پرستان را ز می هر دم حیاتی دیگرست

آب حیوان ریخت ، گویا ، باغبان در جوی تاک

گر هلالی چند روزی در لباس زهد بود

۱۴۳۰

باز در کوی خراباتست مست و جامه چاک

۴-۳-۲

ای تو سروچمن حسن و گل باغ جمال
 جلوۀ حسن و جمالت همه در حد کمال
 باچنین حسن ترا ماه فلک چون گویم ؟
 آفتابی ، بتو ، یارب ، نرسد هیچ زوال !
 کاتبان قلم صنع ، که مشکین رقمند
 صفحۀ روی تو آراسته اند از خط و خال
 با تو خواهم که : صبا حال مرا عرضه دهد
 لیکن آنجا که تویی باد صبا را چه مجال ؟
 بی تو هر شب منم و گوشۀ تنهایی خویش
 پای در دامن غم ، سر بگریبان ملال
 ۱۴۳۰
 وه ! چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی !
 که فراق تو مبدل شده باشد بوصال
 روی در روی تو آرام ، همه وقت ، از همه سو
 چشم بر چشم تو باشم ، همه جا ، در همه حال
 با تو از هر طرفی صد سخن آرم بمیان
 هر جوابی که دهی ، باز در آیم بسؤال
 گفتگو چند ؟ هلالی ، دگر افسانه مخوان
 تو کجا ؟ وصل کجا ؟ این چه خیالیست محال ؟

۴-۳-۱

ظاهر نکنم پیش رقیبان الم دل
 ۱۴۴۰ با مردم بی غم نتوان گفت غم دل
 سلطان سراپرده چشم و حرم دل
 بر دل ستم آن مه و بر من ستم دل
 ای صبر ، کجایی ؟ که ز حد میگذرد باز
 پای دلم افکار شد از خار ره عشق
 ای کاش ! درین ره نرسیدی قدم دل

در عشق تو رسوای جهانست هلالي

گاه از غم بسیار و که از صبر کم دل

۵-۴-۳

نه رفيقي، که بود در پی غمخواری دل

۱۴۴۵

نه طبيبي، که کند چاره بیماری دل

دل بیمار مرا، هر که گرفتار تو خواست

یارب، آزاد نگردد ز گرفتاری دل!

طاقت زاری دل نیست دگر، بهر خدا

کوش کن گفت مرا، کوش مکن زاری دل

چند خوانی دگران را بشراب و بکباب؟

حال خون خوردن من بین وجگر خواری دل

جان بکوی تو شد و ناله کنان باز آمد

که در آن کوی نگنجید ز بسیاری دل

دل براه غمت افتاد، خدا را، مددی

۱۴۵۰

که درین راه ثوابست مددکاری دل

در وفای تو چنانم، که اگر خاک شوم

آید از تربت من بوی وفاداری دل

بر دل زار هلالي نکند غیر جفا

آه! تا چند توان کرد جفاکاری دل؟

۴-۳-۲-۱

آمد بهار و خوشدلم از رنگ و بوی گل

آن به که می کشم دوسه روزی بروی گل

گل دیدم، آرزوی کسی در دلم فتاد

کز دیدنش کسی نکند آرزوی گل

این دم که بوی دلکش گل میدهد نسیم

۱۴۵۵

بس دلکشت کشت گلستان بیوی گل

خوش آن که یار باشد و من در حریم باغ
 من سوی او نظر فکنم، او بسوی کل
 دید آن دورخ هلالی و آسوده دل نشست
 از جست و جوی لاله و از گفت و گوی کل

۴-۳-۲-۱

ای در دلم ز آتش عشق تو صد الم
 هر يك الم نشانه چندین هزار غم
 وصل تو زود رفت و فراق تو دیر ماند
 فریاد ازین عقوبت بسیار و عمر کم!
 دانی کدام روز عدم شد وجود ما؟
 روزی که عاشقی بوجود آمد از عدم
 گویند: درد عشق بدرمان نمیرسد
 من چون زیم؟ که عاشقم و دردمندهم
 ماییم و نیم جانی و هر دم هزار آه
 اینك بیاد میرود آن نیز دم بدم
 چون آب زند کیست قدم تا بفرق سر
 خواهم که سوی او گذری از ره کرم
 ای پادشاه حسن، هلالی کدای تست

۴-۳-۲-۱

نیست حد آن که گویم: بنده روی توام
 دیگری گریز بنده باشد، من سگ کوی توام
 چشم شوخت ناوك اندازست و ابرویت کمان
 کشته چشم تو و قربان ابروی توام
 برامید آنکه يك دشنام روزی بشنوم
 سالهاست، جان من، کز جان دعا گوی توام
 گرچه، ای بدخوی من، خوی تو عاشق کشتنست
 ترك خوی خود مکن، من کشته خوی توام
 کردل من سدره و طوبی نجوید دور نیست
 زانکه من در آرزوی سرو دلجوی توام
 چند گویی: پای درد امن کش و این سو میا
 پا کشیدن چون توان؟ چون دل کشد سوی توام

رنجه کردی ساعد و خون هلالی ریختی

تا قیامت شرمسار دست و بازوی توام

۱ - ۲ - ۳ - ۴

عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده‌ام!

چنان که هجر تو میخواست، آنچنان شده‌ام

تو آفتابی و من ذره، ترك مهر مکن

که در هوای توام، گر بر آسمان شده‌ام

بگفتگوی تو افسانه گشته‌ام همه جا

بجستجوی تو آواره جهان شده‌ام

خدای را، دگر، ای باد، سوی من مگذر

۱۴۷۵

که من بکوی کسی خاک آستان شده‌ام

چه گویم از تن بیمار و کنج محنت خویش؟

بتنگنای لحد مشت استخوان شده‌ام

دلم ز شادی عالم گرفته است ولی

غمی که از تو رسیده است شادمان شده‌ام

از آن شده است، هلالی، دلم شکاف شکاف

که ناولك غم و اندوه را نشان شده‌ام

۴ - ۳ - ۲

روزی که در فراق جمال تو بوده‌ام

هر سو که رفته‌ام بهوای تو رفته‌ام

هر که شکر لیلی بکسی کرد گفتگو

جایی که داغ بر ورق لاله دیده‌ام

چون کرده‌ام نظاره قد بلند سرو

القصه، رخ نما، که هلالی صفت بسی

۱۴۸۰

گریان در اشتیاق وصال تو بوده‌ام

هر جا که بوده‌ام بخیال تو بوده‌ام

در حسرت جواب و سؤال تو بوده‌ام

آنجا بیاد عارض و خال تو بوده‌ام

در آرزوی تازه نهال تو بوده‌ام

مشتاق آفتاب جمال تو بوده‌ام

۴-۳

ز سوز سینه کبابم ، ز سیل دیده خرابم
 ۱۴۸۵ تو شمع بزم کسانی و من در آتش و آبم
 مرا عقوبت هجر تو بهتر از همه شاد نیست
 تو راحت دگران شو ، که من برای عذابم
 بدیگران منشین و بجان من مزین آتش
 مرا مسوز ، که من خود بر آتش تو کبابم
 اگر برای هلاک منست ناز و عتابت
 بیا و قتل کن ایدون ، که مستحق عتابم
 سؤال بوسه نمودم ، ولی تو لب نگشودی
 سخن بعرض رسید و در انتظار جوابم
 بگرد روی تو پروانه ام ، که شمع مرادی
 ۱۴۹۰ اگر تو روی بتابی ، من از تو روی نتابم
 بقدر خاک ره از من کسی حساب نگیرد
 بکوی دوست ، هلالی ، بین که: در چه حسابم؟

۴-۳

بیار بی وفا مری وفا کردم ندانستم
 بامید وفا بر خود جفا کردم ندانستم
 دل آزاری ، که هرگز دیده بر مردم نیندازد
 بسان مردمش در دیده جا کردم ندانستم
 اگر گفتم که : دارد یار من آیین دلجویی
 معاذ الله ! غلط کردم ، خطا کردم ، ندانستم
 بلای جان من آن شوخ و من افتاده در کویش
 ۱۴۹۵ دریغا ! خانه در کوی بلا کردم ندانستم

بهر ییگانه باشد خوی او از آشنا بهتر
 بآن ییگانه خود را آشنا کردم ندانستم
 گرفتم آن سر زلف و کشیدم صد گرفتاری
 بدست خویش خود را مبتلا کردم ندانستم
 هلالی، پیش آن مه شرمسارم زین شکایتها
 درین معنی بغایت ماجرا کردم ندانستم

۵-۴-۳-۱

هر شب بسر کوی تو از پای درافتم
 ۱۵۰۰ کر بارغم اینست، که من میکشم از تو
 خواهم بزنی تیر و بتیغم بنوازی
 من بعد بر آنم که ببوی سر زلفت
 ای شیخ، بمحراب مرا سجده مفرما
 گمراهی من بین که: درین مرحله هر روز
 ۱۵۰۵ سیلاب سرشک از مژه بگشای، هلالی

وز شوق تو آهی زنم و بی خبر افتم
 بالله! که اگر کوه شوم از کمر افتم
 تا در دم کشتن بتو نزدیکتر افتم
 برخیزم و دنبال نسیم سحر افتم
 بگذار، خدا را، که بر آن خاک درافتم
 از وادی مقصود بجای دگر افتم
 میسند که: آغشته بخون جگر افتم

۵-۴-۳-۲

براهت بینم و از ییخودی بر رهگذر غلتم
 بهرجا پا نهی، از شوق پا بوست بسر غلتم
 بهر پهلوی، که می افتم، بپهلوی سگت شبها
 نمیخواهم کنز آن پهلوی بپهلوی دگر غلتم
 بدان در وقت بسمل از تو میخواهم چنان زخمی
 که عمری نیم بسمل باشم و بر خاک در غلتم
 بامیدی که روزی بر سرم آید سگک کویت
 در آن کو هر شبی تا روز در خون جگر غلتم
 چنان زار و ضعیفم در هوای سرو بالای
 ۱۵۱۰ که همچون خار و خاشاک از دم باد سحر غلتم

نمیخواهم که از بزم وصال او روم بیرون
 کرم کن، ساقیا، جامی که آنجا بی خبر غلتم
 هلالی، چون مرا در کوی آن مه ناتوان بینی
 بگیر از دستم و بگذار تا بار دگر غلتم

۴-۳

اگر چون خاک پامالم کنی، خاک درت کردم
 و گر چون گرد بر بادم دهی، کرد سرت کردم
 کشی خنجر که: میسازم بدست خویش قربانت
 چه لطفست این؟ که من قربان دست و خنجرت کردم
 تو ماه کشور حسنی و شاه لشکر خوبان
 ۱۵۱۵ کدای کشورت باشم، اسیر لشکرت کردم
 پس از مردن چو در پرواز آید مرغ جان من
 چو مرغان حرم بر کرد قصر و منظرت کردم
 مکسوارم، بتلخی، چندرانی؟ سوی خویشم خوان
 که بر گرد لب شیرین همچون شکرت کردم
 هلالی را بهشیاری چه جای طعن؟ ای ساقی،
 بگردان ساغر می، تا هلاک ساغرت کردم

۵.۴.۳.۲.۱

بصد امید هر دم گرد آن دیوار و در کردم
 بسی امیدوارم، آه! اگر نومید بر کردم
 چه حسنست این؟ که از یک دیدنت دیوانه گردیدم
 ۱۵۲۰ پیا، تا بار دیگر بینم و دیوانه تر کردم
 چون آن مه فتنه شد در شهر، من هم عاقبت روزی
 شوم آواره و هر دم بصرای دگر کردم

خدارا ، این چنین زود از سر بالین من مگذر
 دمی بنشین، که برخیزم، ترابر گردد سر کردم
 زهر در کامدم ، در کوی تو همچون سگم راندی
 سگ کوی توام تا چند ، یارب ، در بدر کردم؟
 خبر میپرسم از جانان ولی نا که اگر روزی
 ازو کس يك خبر گوید من از خود بیخبر کردم
 هلالی، چون سپه انگیخت عشق آن کمان ابرو

۱۵۲۰

بمیدان آیم و تیر ملامت را سپر کردم
 ۴-۳-۲-۱

عیدست ، برون آی ، که حیران تو کردم
 قربان خودم ساز ، که قربان تو کردم
 خاکم برهت ، جلوه کنان ، رخس برانگیز
 تا خیزم و کرد سر میدان تو کردم
 جمعیت آسوده دلان از دل جمعست
 جمعیت من آن که ، پریشان تو کردم
 زین گونه که از شادی وصلت خبرم نیست
 مشکل که خلاص از غم هجران تو کردم

۱۵۳۰

من عاجزم از خدمت مهمان خیالت
 این خود چه خیالست که مهمان تو کردم ؟
 تا یافتم از شادی وصل تو حیاتی
 ترسم که : هلاک از غم هجران تو کردم
 برخاک درت من که و تشریف غلامی ؟
 ای کاش ! توانم سگ دربان تو کردم
 گفتی که : بجان بنده ما باش ، هلالی
 تا جان بودم بنده فرمان تو کردم

۴-۳-۲

- ز پیر می‌کده عمری درالتماس شدم
 غم مرا بغم دیگران قیاس مکن
 که خاک در گه‌دیر فلک اساس شدم
 مرا ز حسن تو صنع خدای ظاهر شد
 ۱۰۳۰ که من نشانه غم‌های بی قیاس شدم
 ترا شناختم، آنکه خداشناس شدم
 هزارشکر که مشغول این سپاس شدم
 سپاس عید بود پاس نقل و باده و جام
 من از برای تفاخر درین لباس شدم
 پلاس فقر، هالالی، لباس فخر منست

۴-۳-۲-۱

- کاشکی! خاک حریم حرمت می بودم
 بی‌غم عشق تو صد حیفز عمری که گذشت!
 می خرامیدی و من در قدمت می بودم
 گر پیرسیدن من لطف نمی فرمودی
 ۱۰۴۰ پیش ازین، کاش! گرفتار غمت می بودم
 هم چنان کشته تیغ دودمت می بودم
 دست در سلسله خم بخت می بودم
 هم چنان بنده خیل و حشمت می بودم
 عمرها طالب درد و المت می بودم
 چون مریضی، که دلش مایل صحت باشد
 هر چه خواهی بکن، ای دوست، که من از دل و جان
 ۱۰۴۰ آرزو مند جفا و ستمت می بودم
 سالها چشم براه کرمت می بودم
 تا تو یک ره بکرم سوی هالالی گذری

۴-۳

- دو روز شد که ز درد فراق بیمارم
 چو لاله سینه من چاک شد، بیا و بین
 ازین دو روزه حیاتی که هست بیزارم
 مرا ز گریه مکن منع، ساعتی بگذار
 که از تو بر دل پر خون چه داغها دارم؟
 رسید جان بلب و نیست غیر ازین هوسم
 که آیم و بسگان در تو بسپارم
 خلاصی من از آن قید زلف ممکن نیست
 که در کمند بلای سیه گرفتارم
 بیاج سنگدلان تخم مهر می‌کارم
 بجلوه گاه بتان می‌روم، سرشک فشان
 ۱۰۵۰ چه شد که صبح شود یک نفس شب تارم؟
 هالالی، از غم یارست روز من شب تار

۴-۳-۲-۱

- من نه آنم که دل خویش مشوش دارم
 هر کجا ناخوشی هست باو خوش دارم

۱۰۰۰ گرسگان سر آن کوی کبابی طلبند
پاره سازم دل پر خون و بر آتش دارم
چه بلاها که دل زارم از آن مه نکشید؟
الله ، الله ! چه دل زار بلاکش دارم!
تا ترا صفحۀ دل ساده شد از نقش وفا
ورق چهره بخوناب منقش دارم
از من امروز ، هلالی ، مطلب خاطر جمع
که دل آشفته آن زلف مشوش دارم

۴-۳

۱۰۶۰ یار آمد و من طاقت دیدار ندارم
شادم که : غم یار ز خود بی خبرم کرد
کفتم: چویایی، غم خود باتو کنم شرح
از خود گله ای دارم و از یار ندارم
لطف تو بود اندک و اندوه تو بسیار
باری ، خبر از طعنه اغیار ندارم
کو : خلق بدانند که من رندم و رسوا
اما چه کنم ؟ طاقت گفتار ندارم
بی قیدم و از کار جهان فارغ مطلق
من خود گله اندک و بسیار ندارم
حال من دلخسته خرابست ، هلالی
از رندی و بد نامی خود عار ندارم
کس با من و من هم بکسی کار ندارم
آزرده دلی دارم و غم خوار ندارم

۴-۳-۲

۱۰۷۰ عمر رفته است و کنون آفت جانی دارم
چاره ساز دل و جان همه بیمارانی
کاش ! چون لاله ، دل تنگ مرا بشکافی
گشته ام پیر ، ولی عشق جوانی دارم
بر همه خلق یقین شد که : وفا نیست ترا
چاره ای ساز ، که من هم دل و جانی دارم
بنده ام خواندی و داغم چو سگان بنهادی
تا بدانی که چه سان داغ نهانی دارم؟
لیک من از طمع خویش گمانی دارم
ملک عشق تو جهان نیست که پایانش نیست
زین سبب در همه جا نام و نشانی دارم
جان من ، شرح المهای هلالی بشنو
من درین ملکم و غوغای جهانی دارم
که درین واقعه جانسوز بیانی دارم

۴-۳-۲-۱

۱۰۷۵ هر زمان بر صف خوبان بتماشا گذرم
دارم آن سر که : بسودای تو بازم سرخویش
زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان
چون رسم پیش تو نتوانم از آنجا گذرم
هم نشینا ، قدمی چند بمن همراه شو
سر چه کار آید ؟ اگر زین سروسودا گذرم
کر بصد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم
که برش طاقت آن نیست که تنها گذرم

قصر مقصود بلندست ، خدایا ، سببی که ازین مرحله بر عالم بالا گذرم
 رشته مهر تو کر دست دهد ، همچو مسیح پسا بگردن نهم و از سر دنیا گذرم
 من که امروز، هلالی، خوشم از دولت عشق بهتر آنست کز اندیشه فردا گذرم

۴-۳-۲-۱

خواهم که: بزیر قدمت زار بمیرم هرچند کنی زنده، دگر بار بمیرم ۱۵۸۰
 دامن که: چرا خون مرا زود نریزی خواهی که بجان کنن بسیار بمیرم
 من طاقت نا دیدن روی تو ندارم میسند که در حسرت دیدار بمیرم
 خورشید حیاتم بلب بام رسیدست آن به که در آن سایه دیوار بمیرم
 گفתי که: ز رشک تو هلا کند رقیبان من نیز بر آنم که ازین عار بمیرم
 چون یار بسر وقت من افتاد، هلالی وقتست اگر در قدم یار بمیرم ۱۵۸۵

۴-۳-۲-۱

بخاک من گذری کن ، چو در وفای تو میرم
 که زنده کردم و بار دگر برای تو میرم
 نهادم از سر خود يك يك هوی و هوس را
 همین بود هوس من که : در هوای تو میرم
 دل از جفای تو خون شد ، روامدار که عمری
 دم از وفا زخم و آخر از جفای تو میرم
 تویی که : جان جهانی فزاید از لب لعلت
 منم که هر نفس از لعل جانفزای تو میرم
 بحال مرگم و سوی تو آمدن نتوانم
 تو بر سرم قدمی نه ، که زیر پای تو میرم ۱۵۹۰
 رو ، ای رقیب، ز کوشش، که ترک جان نتوانی
 تو جای خویش بمن ده ، که من بجای تو میرم
 مرا بخواری ازین در مران بسان هلالی
 گذار ، تا چو سگان بر در سرای تو میرم

۱-۳-۴-۵

پس از عمری ، که خود را بر سر کوی تو اندازم
 ز بیم غیر ، نتوانم نظر سوی تو اندازم
 پس از چندی که ناگه دولت وصل اتفاق افتد
 چه باشد گر تو انم دیده بر روی تو اندازم ؟
 نینم ماه نو را در خم طاق فلک هرگز
 اگر روزی نظر بر طاق ابروی تو اندازم
 تومی آیی و من از شوق می خواهم که : هر ساعت
 سر خود را بیای سرو دلجوی تو اندازم
 رقیب سنگدل زین سان که جا کرده پهلویت
 من بیدل چسان خود را بپهلوی تو اندازم ؟
 دلی کردست من شد ، آه ! اگر روزی بدست آید
 کبابی سازم و پیش سک کوی تو اندازم
 هلالی را دل دیوانه در قید جنون اولی
 اجازت ده که : باز در خم موی تو اندازم

۱۵۹۵

۳-۴-۵

مگو افسانه مجنون ، چومن در انجمن باشم
 ازو ، باری ، چرا گوید کسی ؟ جایی که من باشم
 کسی افسانه درد مرا جز من نمی داند
 از آن دایم من دیوانه با خود در سخن باشم
 رو ، ای زاهد ، که من کاری ندارم غیر می خوردن
 مرا بگذار ، تا مشغول کار خویشتن باشم
 جدا ، زان سرو قد ، گر جانب بستان روم روزی
 پیاد قد او در سایه سرو چمن باشم

۱۶۰۰

چسان رازی کنم پنهان؟ که از صد پرده ظاهر شد

مگر وقتی نهان ماند که در زیر کفن باشم

مراجان کوه اندوه هست و من جان می کنم، آری

۱۶۰۰

ترا چون لعل شیرینست، من هم کوهکن باشم

هلالی، چون نمی پرسد مرا یاری و غم خواری

من مسکین غریبم، گر چه دایم در وطن باشم

۴-۳

اگر خوانی درونم، بنده این خاندان باشم

و گر رانی برونم، چون سگان بر آستان باشم

ندانم بنده روی تو باشم یا سگ کویت؟

بهر نوعی که می خواهی، بگو، تا آن چنان باشم

چه سگ باشم؟ که آیم استخوانی خواهم از کویت

ولی خواهم که از بهر سگانت استخوان باشم

چو از شوق تو يك شب خواب در چشمم نمی آید

۱۶۱۰

اجازت ده که: شبها کرد کویت پاسبان باشم

غم هجر تو دارم، يك زمان از وصل شادم کن

چه باشد غم بر آید، من زمانی شادمان باشم؟

قبای حسن پوشیدی، سمند ناز زین کردی

بنه پا در رکاب، ای عمر، تا من در غنان باشم

مرا گفتی: هلالی، در جهان رسوا شدی آخر

من آن بهتر که در عشق تو رسوای جهان باشم

۴-۳-۲-۱

چو بخت نیست که شایسته وصال تو باشم

بصبر کوشم و خرسند با خیال تو باشم

۱۶۱۰

بعشوه زلف کشودی ، بچهره خال فرودی
 اسیر زلف تو گردم ، غلام خال تو باشم
 کمال فضل بتحصیل عاشقیست ، خوش آن دم
 که در مطالعهٔ صفحهٔ جمال تو باشم
 چو پایمال تو گشتم ، سرم بلند شد ، آری
 چدر سر بلندی ازین به که پایمال تو باشم ؟
 خمیده بادقد من ز غصه همچو هالالی
 اگر نه مایل ابروی چون هلال تو باشم

۵-۴-۳-۲

۱۶۲۰

تا عمر بود ، در هوس روی تو باشم
 فردای قیامت نروم جانب طویی
 خوش آنکه زبان ازپی دشنام بر آری
 پهلوی تو پیوسته نشینند رقیبان
 از غمزهٔ تو کاست تن من ، که چومویی
 هر که که از تو نازبری دست بچوگان
 ای شاخ گل تازه ، منم بلبل این باغ
 روزی که فلک نام مرا خواند : هالالی
 در خاک شوم ، خاک سر کوی تو باشم
 در سایهٔ سر و قد دلجوی تو باشم
 من دست بر آورده ، دعا گوی تو باشم
 تا من نتوانم که بیپلوی تو باشم
 من موی شوم درخم گیسوی تو باشم
 خواهم همه تن سر شوم و گوی تو باشم
 معذورم ، اگر شیفتهٔ روی تو باشم
 می خواست که من مایل ابروی تو باشم

۱۶۲۵

۴-۳

مرا چه زهره ؟ که گویم : غلام روی تو باشم
 سگ غلام غلام سگان کوی تو باشم
 اگر بسوی تو گاهی کنم ز دور نگاهی
 هنوز بر حذر از نازکی خوی تو باشم
 چو سر عشق تو گفتن میان خلق نشاید
 بکوشه ای بنشینم ، بگفتگوی تو باشم

زهی خجسته زمانی! که بعد مرگ رقیبان

۱۶۳۰

نشسته، با دل آسوده، رو بروی تو باشم

تو آن بتی، که من بت پرست همچو هلالی

بهر کجا که روم، روی دل بسوی تو باشم

۵-۴-۳-۲

یار گفت: از ما بکن قطع نظر، گفتم: بچشم!

گفت: قطعاً هم مبین سوی دگر، گفتم: بچشم!

گفت یار: از غیر مایوشان نظر، گفتم: بچشم!

وانگهی دزدیده در ما می نگر، گفتم: بچشم!

گفت: با ما دوستی می کن بدل، گفتم: بجان

گفت: راه عشق ما می رو بسر، گفتم: بچشم!

گفت: با چشمت بگو تا: در میان مردمان

۱۶۳۵

سوی ما هر دم نیندازد نظر، گفتم: بچشم!

گفت: اگر با ما سخن داری، بچشم دل بگو

تا نکردد گوش مردم با خبر، گفتم: بچشم!

گفت: اگر خواهی غبار فتنه بنشیند ز راه

بر غشان آبی بخاک رهگذر، گفتم: بچشم!

گفت: اگر خواهد دلت زین اعل میگون خنده ای

گریها می کن بصد خون جگر، گفتم: بچشم!

گفت: جای من کجا لایق بود؟ گفتم: بدل

گفت: میخواهم جزین جای دگر گفتم: بچشم!

گفت: اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا

۱۶۴۰

تا سحر گاهان ستاره می شمر، گفتم: بچشم!

گفت: اگر دارد، هلالی، چشم گریانت غبار

کحل بینایی بکن زین خاک در، گفتم: بچشم!

۴-۳

من که باشم که می لعل بآن ماه کشم ؟
 بگذارید که حسرت خورم و آه کشم
 بس که دریافت مرا لذت خونخواری عشق
 دل نخواهد که : دگر بادۀ دلخواه کشم
 تا کند سوی من از راه ترحم نظری
 هر زمان خیزم و خود را بسر راه کشم
 میرم از غصه که : ناگاه بآن ماه رسد
 آه سردی که من سوخته ناگاه کشم
 چند درد و المش بر دل پر درد نهم ؟
 چند کوه ستمش با تن چون گاه کشم ؟
 پیش آن خسرو خوبان چه کشم ناولک آه ؟
 چیست این تحفه که من در نظر شاه کشم ؟
 ماه من رفت ، هلالی ، که نیامد ماهی
 تا بکی محنت سی روزه ازین ماه کشم ؟

۱۶۴۰

۴-۳

چون قامت آن سروسهی کرد هلاکم
 رفتی و دلم چاک شد از دست تو دلبر
 سروی بنشانید ، روان ، بر سر خاکم
 باز آ و قدم رنجه نما در دل چاکم
 گفتی که : هلاکت کنم از ناز و کرشمه
 بنشین ، که من از دست تو امروز هلاکم
 شادیم بخاک قدمت ، همچو هلالی
 ند بر سر گورم قدم ، از ناز ، که خاکم

۱۶۵۰

۴-۳-۲-۱

مشکل که رود داغت هر گز ز دل چاکم
 تا لاله مگر روزی سر برزند از خاکم
 هر روز بخون ریزم آبی و رقیب از پی
 زان واقعه خوشحالم ، زین واسطه غمناکم

ای ترك شكار افكن ، شمشير مكش بر من

۱۶۵۰

یا آنکه پس از کشتن بر بند بقتراکم

این دیده که من دارم ، آلوده بخون اولی

زان رو که نمی دانی قدر نظر پاکم

تا چند هلالی را در آتش غم سوزی ؟

من آدمیم ، یارب ، یا خود خس و خاشاکم ؟

۱-۲-۳-۴

کر بخاکم گذرد یوسف گل پیرهنم بوی پیراهن یوسف شنوند از کفتم

بفراق تو گرفتار ترم روز بروز کس باین روز گرفتار مبادا که منم !

۱۶۶۰

کوه غم گشتم و هر لحظه کنم سینه خویش طرفه حالیت که هم کوهم و هم کوه کنم !

لب بیستم ز سخن ، ای گل خندان ، که مباد مردمان بوی تو یابند ز رنگ سختم

هر کسی در چمنی هم نفس سیم تنی من و کنج غم و در سینه همان سیم تنم

نکنم یاد بهار و نروم سوی چمن چه کنم ؟ دل نگشاید ز بهار و چمنم

کردلم رفت ، هلالی ، کله ازدوست خطاست دل چه باشد ؟ که اگر جان برودم نزنم

۲-۳-۴-۵

هر شبی گویم که : فردا ترك این سودا کنم

۱۶۶۵

بساز چون فردا شود امروز را فردا کنم

چون مرا سودایت از روز نخستین در سرست

پس همان بهتر که آخر سر درین سودا کنم

ای خوشا ! کز بیخودها سر نهم بر پای او

بعد از آن از شرم نتوانم که سر بالا کنم

ای که میگوی : دل کم گشته خود را بجوی

من که خود کم گشته ام اورا کجا پیدا کنم ؟

بس که خوارم ، از سگانت شرم می آید مرا

چند خود را در میان مردمان رسوا کنم ؟

۱۶۷۰

من کیم تا از غلامان تو گویم خویش را؟
 من چه سگک باشم که در خیل سگانت جا کنم؟
 عاشق مستم ، هالالی ، مجلس رندان کجاست؟
 تا دل و جان را فدای ساقی زیبا کنم

۴-۳-۲

خود را نشان ناوڪ بد خوی خود کنم
 رویش ، بدین بهانه ، مگر سوی خود کنم
 هر موی من هزار زبان باد در غمش
 تا من حکایت از غم يك موی خود کنم
 تا در حریم کوی تو پهلوی نهاده ام
 هر دم هزار عیش ز پهلوی خود کنم
 شبها ، که سرگران شوم از ساغر فراق
 بالین خود هم از سر زانوی خود کنم
 آینه وار خاک شدم از غبار غیر
 باشد که روی او طرف روی خود کنم
 امشب ز وصف غیر ، هالالی ، خموش باش
 تا من سخن ز ماه سخن گوی خود کنم

۱۶۷۵

۴-۳

با تو خواهم شرح غمهای دل محزون کنم
 ليك از خوی تو میترسم ، ندانم چون کنم؟
 چند دارم در فراقش حالت نزع روان؟
 کاشکی ! یکبارگی جان را زتن بیرون کنم
 من باین دل بس نمی آیم ، ندانم چاره چیست؟
 تا بچند افسانه گویم؟ تا یکی افسون کنم؟

۱۶۸۰

گر بدامان فلك ریزم ، هالالی ، اشك خود
رنگ زرد ماه را همچون شفق كالكون كنم

۴-۳-۲-۱

دل را ز چاك سينه توانم برون كنم
غم را ز دل برون نتوان كرد ، چون كنم ؟
خواهم ز دل برون كنم اين درد را ولی
در جان درون شود اگر از دل برون كنم
هر محنت از تو موجب چندین محبتست
محنت زیاده كن ، كه محبت فزون كنم
دل جانب تو آمد و خون كردمش زرشك

۱۶۸۵

از من عجب مدار كه از رشك خون كنم
از رشك خون غیر ، كه بر دامن رسد
هر دم ز گریه دامن خود لاله گون كنم
كارم ، شبی كه بی تو بدیوانگی كشد
افسانه تو گویم و خود را فسون كنم
دیوانه شد هالالی و زنجیرش آرزوست
کیسوی او كجاست ؟ كه رفع جنون كنم

۴-۳-۲-۱

آهم شنید ورنجه شد آن ماه چون كنم ؟
دیگر نماند جای نفس ، آه چون كنم ؟
طفلیست و شوخ و بی خبر از درد عاشقی

۱۶۹۰

اورا ز حال خویشتن آگاه چون كنم ؟
خواهم كهی بخاطر او بكذریم ولی
سنگین دلست ، در دل او راه چون كنم ؟

در پای او بمردم و قدرم نشد بلند
 یارب، زدست همت کوتاه چون کنم؟
 ای بخت، من کجا و تمنای وصل او؟
 درویشم و گدا، هوس شاه چون کنم؟
 گفتی: چراست پیر هنت چاک همچو کل؟
 بوی تو داد باد سحرگاه چون کنم؟
 کویند: ناله چیست؟ هلالی، خموش باش
 با کوه درد و محنت جانگاه چون کنم؟

۱۶۹۰

۴-۳-۲-۱

ای تو آرام دل و جان، از تو دوری چون کنم؟
 کز فتن دوری، معاذالله! صبوری چون کنم؟
 از تو دوری بی ضرورت نیست ممکن، آه! اگر
 قصه ای پیش آید و افتد ضروری چون کنم؟
 محنت هجران کشم، یا تلخی هجران چشم؟
 يك تن بیمار و چندین بی حضوری چون کنم؟
 دور ازو جانم بلب، روزم بشب نزدیک شد
 الله الله! چون کنم از دست دوزی؟ چون کنم؟
 من که دلتنگم، هلالی، بی رخ کلرنگ دوست
 خوشدلی از دیدن گلپای سوری چون کنم؟

۱۷۰۰

۴-۳-۲-۱

کز جفایی رفت، از جانان جدایی چون کنم؟
 من سک آن آستانم، بی وفایی چون کنم؟
 بعد عمری آشنا گشتی بصد خون جگر
 باز اگر یسکانه کردی، آشنایی چون کنم؟

رفتی و در محنت جان‌کندنم انداختی

گر بیایی زنده مانم ، ورنیایی چون کنم ؟

زاهدا ، از نقل و می بیهوده منعم میکنی

من که رندی کرده باشم ، پارسایی چون کنم ؟

گفته ای : تا کی هلالی زارنالد همچو عود ؟

چون گرفتارم بیچنگ بی نوایی چون کنم ؟ ۱۷۰۰

۴ - ۳

جان من ، جان و دل خویش نثار تو کنم

بود و نابود همه در سرکار تو کنم

تا دگر دور نیفتد ز رخت مردم چشم

خواهمش برکنم و خال عذار تو کنم

همچو سگ باتوسراسیمه ام ، ای طرفه غزال

می روم در هوس آنکه : شکار تو کنم

ای گل تازه ، که دیر آمده ای پیش نظر ،

زود مگذر ، که تماشای بهار تو کنم

ماه من ، سوی هلالی بگذر از سر مهر

سرمه دیده گریان ز غبار تو کنم ۱۷۱۰

۴ - ۳

بهار میرسد ، اما بهار را چه کنم ؟

چون نیست گلرخ من ، لاله زار را چه کنم ؟

باختیار توانم که : راز نکشایم

فغان و ناله بی اختیار را چه کنم ؟

اگر چه روی تو خورشیدوار جلوه نماست

سیاه رویی شبهای تار را چه کنم ؟

قرار عاشق بیدل بصر باشد و بس

چو صبر نیست دل بی قرار را چه کنم ؟

گرفتم این که : شب از می دمی بیاسایم

۱۷۱

علی الصباح بالای خمار را چه کنم ؟

هلالی ، این همه غم را توان کشید ، ولی

غم غریبی و هجران یار را چه کنم ؟

۱-۲-۳-۴

دلم بآرزوی جان نمیرسد ، چه کنم ؟

بیجان رسید و بیجانان نمیرسد ، چه کنم ؟

من ضعیف بر آنم که : پیرهن بدرم

چو دست من بگریبان نمیرسد ، چه کنم ؟

وصال یار محال و من از فراق ملول

چو این نمیرود و آن نمیرسد ، چه کنم ؟

اگر چه شاه بتان شد ز روی حسن ، ولی

۱۷۲۰

بداد هیچ مسلمان نمیرسد ، چه کنم ؟

مگو که : چند حکایت کنی ز قصه هجر ؟

چو این فسانه بیابان نمیرسد ، چه کنم ؟

هزار نامه نوشتم من گدا ، لیکن

یکی بحضرت سلطان نمیرسد ، چه کنم ؟

حدیث شوق هلالی ، که حسب حال منست

بگوش آن مه تابان نمیرسد ، چه کنم ؟

۱-۲-۳-۴

دوستان ، عاشقم و عاشق زارم ، چه کنم ؟

چاره صبرست ، ولی صبر ندارم ، چه کنم ؟

ریخت خون جگر از گوشه چشمم بکنار

۱۷۲۵

و آن جگر گوشه نیامد بکنارم ، چه کنم ؟

ای طبیب ، این همه زحمت مکش و رنج مبر

زار میمیرم ، اگر جان نسپارم چه کنم ؟

چند گویی که : برو ، دامنم از کف بگذار

وای ! اگر دامنم از کف بگذارم چه کنم ؟

دردمندان همه از صبر قراری گیرند

چون من از درد تو بی صبر و قرارم چه کنم ؟

گرچو مرغان خزان دیده ملولم چه عجب ؟

گل نمی بینم و آزرده خارم ، چه کنم ؟

خلق گویند : هالالی ، چه کنی گریه زار ؟

۱۷۳۰

گریه رو میدهد و عاشق زارم چه کنم ؟

۴-۳-۲

یار بی رحم و من از درد بجانم ، چه کنم ؟

من چنین ، یار چنان ، آه ! ندانم چه کنم ؟

میروم ، گریه کنان ، نعره زنان ، سینه کنان

مست و دیوانه و رسوای جهانم ، چه کنم ؟

بی تو امروز بصد حسرت و غم زیسته ام

آه اگر روز دگر زنده بمانم چه کنم ؟

بی تحمل نتوان چاره عشق تو ، ولی

من بیچاره تحمل نتوانم چه کنم ؟

چند گویی که : هالالی ، دگر از درد منال

۱۷۳۵

من ازین درد بفریاد و فغانم چه کنم ؟

۴-۳-۱

دلَم ز دست شد ، از دست دل چه چاره کنم ؟
 اگر بدست من افتد ، هزار پاره کنم
 خوشست بزم تو ، لیکن کجاست طاقت آن
 که در میان رقیبان ترا نظاره کنم ؟
 مگو : کناره کن ازمن ، که جان ز کف ندهی
 تو در میانه جانی ، چه سان کناره کنم ؟
 اگر چه سنگدلی ، ازمن این مناسب نیست
 که نسبت دل سختت بسنگ خاره کنم
 هالالی ، از رخ جانان بماه نتوان دید
 ز آفتاب چرا روی در ستاره کنم ؟

۱۷۴۰

۵-۴-۳

آنکه از درد دل خود بفرغاست منم
 آنکه هر روز دل از مهر بتان بر دارد
 آنکه در حسن کنون شهره شهرست تویی
 آنکه در صومعه چل سال شب آورد بروز
 در غمت گر چه بیک بار پریشان شده دل
 هاشقان همه نامی و نشانی دارند
 عاقبت همچو هالالی شدم افسانه دهر
 آنکه از زندگی خویش بجانست منم
 چون شود روز دگر باز همانست منم
 وانکه در عشق تو رسوای جهانست منم
 وین زمان معتکف دیر مغانست منم
 آنکه صدبار پریشان تر از آنست منم
 آنکه در عشق تو بی نام و نشانست منم
 آنکه هر جا سخنش ورد زبانست منم

۱۷۴۵

۴-۳

کدام صبح سعادت بود مبارك ازینم ؟
 که در برابرت آیم ، صباح روی تو بینم
 زهی مراد ! که عاشق هلاک روی تو گردد
 مراد من همه اینست ، من هلاک همینم

کهی که سر بنهم بر زمین پیش سگانت

۱۷۵۰

چنان خوشم که : مگر پادشاه روی زمینم

رو، ای صبا ، تو کجا آمدی؟ که از سر آن کو

نشان پای سکش می رسد بنقش جبینم

اگر طبیب نهد گوش بر شکاف دل من

هنوز بشنود از ضعف نالهای حزینم

کرم نمودی و گفتی : کدای ماست هلالی

بلی ، تو شاه بتانی و من کدای کمینم

۵-۴-۳-۲

چه حالست این؟ که هر که در جمالت یک نظر بینم

شوم بی هوش و نتوانم که یک بار دگر بینم

ز هجرت تیره تر شد روزم از شب ، لیک می خواهم

۱۷۵۵

که هر روزی ترا از روز دیگر خوب تر بینم

تو مست باده نازی و حال من نمی دانی

نمی دانم ترا تا چند از خود بی خبر بینم؟

بسویت آییم و رویت نبینم ، وه ! چه حالست این؟

که آنجا بهر دیدار آییم و دیوار و در بینم؟

شب غم دیده بستم ، تا نبینم بی تو عالم را

چه باشد ، گر کشایم چشم و این شب را سحر بینم؟

چنین کز محنت و خواری فتادم در نگوئساری

بنای عمر خود را دم بدم زیر و زیر بینم

فغان ! کز گردش کردون نبینم هرگز آن مه را

۱۷۶۰

و گر بینم ، پس از عمری ، چو عمرش در گذر بینم

هلالی ، گر بینم آسمان را زیر پای خود

چنان نبود که خاک آستاش زیر سر بینم

۴ - ۳

تا کی بدرت آیم و دیدار نبینم؟
 کویا حرم کوی تو کعبه است و در آنجا
 دانی که: مرا بزمگه عیش کدامست؟
 ۱۷۱۵ یارب، چه شود گرمین بیدل بهمه عمر
 امروز درین شهر دلی نیست، که او را
 او می رود و جمع رقیبان ز قفایش
 خورشید لطافت رخ یارست، هلالی
 صد بار ترا جویم و یک بار نبینم؟
 هر چند روم جز در و دیوار نبینم
 جایی که ترا بینم و اغیار نبینم
 یک بار ترا بر سر بازار نبینم؟
 در دام بلای تو گرفتار نبینم
 تا شیوه آن قامت و رفتار نبینم
 آن روز مبادا که رخ یار نبینم!

۳ - ۴ - ۵

از پی آن دلبر شیرین شمایل می روم
 ۱۷۲۰ دل پی او رفت و من هم از پی دل می روم
 می روم نزدیک آن قصاب و گو: خونم بریز
 من هلاک قتل خویشم، سوی قاتل می روم
 گر زند تیغ، از سر کویش نخواهم رفت، لیک
 چند گامی همچو مرغ نیم بسمل می روم
 چون بکوی او روم ترسم رقیبان پی برند
 زانکه من در گریه خود پای در گل می روم
 ای کدمی گویی: برو، تحصیل درس عشق کن
 می روم، اما پی تحصیل حاصل می روم
 وادی درد و بلا در عشق هر یک منزلست
 کرده ام عزم سفر، منزل بمنزل می روم
 ۱۷۲۵ می روم سویس باستقبال و خوشحالم که باز
 می رسد اقبال و من هم در مقابل می روم
 در ره عشق، ای هلالی، ازمن آگاهی معجو
 زانکه من این راه را بسیار غافل می روم

۴-۳-۱

عید شد ، بخرام ، تا مدهوش و حیرانت شوم
 خنجر عاشق کشی بر کش ، که قربانت شوم
 قتل عاشق را مناسب نیست شمشیر اجل
 سوی من بین تا هلاک تیر مژگان شوم
 شد تن خاک کی غبار و بر سر راحت نشست
 عزم جولان کن ! که خیزم ، خاک میدان شوم
 جلوه ای بنما و جولان ده سمند ناز را
 تا خراب جلوه و مدهوش جولانت شوم
 مدتی شد سر فراز بزم وصلت بوده ام
 بعد ازین مگذار تا یا مال هجرانت شوم
 گوشه چشمی ، که دل را جمع سازم اندکی
 تا بکی آشفته زلف پریشان شوم؟
 چون هلالی سنگ طفلان می خورد در کوی تو
 من سگ گویم ، چه حد آنکه مهمانت شوم؟

۵-۴-۳

جلوه های قد داجوی ترا بنده شوم
 بنده را با سر هر موی تو بهر دست
 غیر ازین چاره ندارم ، پی دخیل کویت
 کمترین بنده هندوی ترا بنده بسیست
 تو اگر بنده نوازی و وفا خوی کنی
 بند گانیم و گدایان ، بدعا خواسته ایم
 ماه عیدست ، هلال خم ابروی کجاست؟
 چون هلالی خم ابروی ترا بنده شوم

۴-۳-۱

من سگ یارم و آن نیست که بیگانه شوم
 لیک می ترسم از آن روز که دیوانه شوم

ای فلك ، شمع شب افروز مرا سوی من آر
تا بگرد سراو کردم و پروانه شوم
من همان روز که افسون تو دیدم گفتم
که : بیداری شبهای غم افسانه شوم
از در خانقه و مدرسه کارم نکشود
بعد ازین خاک نشین در می خانه شوم
در سرم هست که : چون خاک شود قالب من

۱۷۹۵

بهوای لب میگون تو پیمانه شوم
نرگس مست ترا خواب صبح این همه چیست؟
خیز ، تا کشته آن نرگس مستانه شوم
بی مه خویش ، هلالی ، چه کنم عالم را ؟
کنج چون نیست ، چرا ساکن ویرانه شوم؟

۴-۳-۱

چنان ازپافکند امروزم آن رفتار و قامت هم
که فردا بر نخیزم ، بلکه فردای قیامت هم
رقیبان را از آن لب آب خضرست و دم عیسی
مرا پیوسته آه حسرت و اشك ندامت هم
اگر من مردم ازسنگ ملامت بر سر کویش
سکان کوی اورا زنده می خواهم ، سلامت هم
جدا از آن مه بمردن آرزو می بودم ، ای هجران
ربودی نقد جان از من ، کرم کردی ، کرامت هم
بلای عشق و اندوه غریبی ، این چه حالست این ؟

۱۸۰۰

که نی رای سفر دارم ، نه یارای مقامت هم
سلامت باش ، ای ناصح ، ملامت کن هلالی را
که در راه سلامت هستم و کوی ملامت هم

۱-۲-۳-۴

ای که از خوبان مراد ما تویی مقصود هم
 چون تویی هرگز نبودست و نخواهد بود هم
 تا بسودای تو افتادیم در بازار عشق
 از زیان هر دو عالم فارغیم ، از سود هم
 بس که بخت بد مرا سرگشته دارد چون فلک
 از فلک نا شادم و از بخت نا خشنود هم
 کرد راهش گر برویم گل نخواهد کرد عشق
 چشم من گریان چراشد ، چهره گرد آلود هم؟
 آخر ، ای آرام جانها ، رحمتی فرما که من
 سینه مجروح دارم ، جان غم فرسود هم
 سوز خود را چون نهان دارم؟ کزان رخسار و زلف
 در دل افتاد آتش و از جان بر آمد دود هم
 چون دل زار هلالی بی تو افغان بر کشید
 چنگ بر درد دلش در ناله آمد ، عود هم

۱۸۰۵

۱۸۱۰

۲-۳-۴

نقد جان را در بهای زلف جانان می دهم
 عاشقم و ز بهر سودای چنین جان می دهم
 ای که از حال من آشفته می پرسی ، می پرس
 کز پربشانی خبر های پربشان می دهم
 پیش آن لب زار می میرم ، زهی حسرت ! که من
 تشنه لب جان بر کنار آب حیران می دهم
 این چنین کز چشم من هر گوشه می بارد سرشک
 عاقبت از گریه مردم را بتوفان می دهم

۱۸۱۰

دور ازو ، هجران ، اگر قصد هلاك من كند

عمر خودمی بخشم و جان را بهجران می دهم
 هر که روزی دل بخوبان داد ، آخر جان دهد
 وای جان من ! که آخر دل بایشان می دهم
 در غم هجران ، هلالی ، از فغان منعم مکن
 زانکه من تسکین درد خود بافغان می دهم

۱- ۲- ۳- ۴

خرم آن روز کزین محنت و غم باز رهم
 بمراد دل ازین درد و الم باز رهم
 رفت مجنون و ازین داغ جگر سوز برست
 می روم تا من دلسوخته هم باز رهم
 نیست امکان خلاصی ز تو در ملك وجود
 مگر از قید تو در کوی عدم باز رهم
 از تو بر من ستم و جور خلاف کرمست
 کرمی کن، که ازین جور و ستم باز رهم
 جان ز غم سوخت ، هلالی ، قدح باده کجاست؟
 تا ازین سوز درون يك دو سه دم باز رهم

۱۸۲۰

۱- ۲- ۳- ۴- ۵

بحمدالله ! که جان بر باد رفت و خاک شد تن هم
 ز پند دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم
 دلا، صبری کن و زین سال مرو هر دم بکوی او
 کزین بی طاقتی آخر تور سوامی شوی ، من هم
 ازین غیرت که : نا که سایه او بر زمین افتد
 نمی خواهم که شب مهتاب باشد ، روز روشن هم

۱۸۲۰

شدم دیوانه و طفلان کشندم دامن ازهر سو
 گریبانم ز دست عاشقی چاکست و دامن هم
 چه گویم درد خود با کوهکن؟ دزدی که من دارم
 نه تاب گفتنش دارم، نه یارای شنیدن هم
 شکستی در دلم خاری می گویی: برون آرم
 بدین تقریب می خواهی که مانند زخم و سوزن هم
 دل و جان هلالی پیش پیکانت سپر بادا
 که ابرویت که مانند ارست و چشمت ناواک افکن هم

۴ - ۳

خراب يك نظر از چشم نیم خواب توایم
 بحال ما نظری کن، که ما خراب توایم
 سؤال ما بتو از حد گذشت، لب بگشا
 که سالهاست که در حسرت جواب توایم
 چه حد آن که توانیم هم غنان تو شد؟
 همین سعادت ما بس که: در رکاب توایم
 عتاب تو کشد و ناز تو هلاک کند
 هلاک ناز تو و کشته عتاب توایم
 عجب نباشد اگر از لب بکام رسیم
 که مست باده نازی و ما کباب توایم
 ز مهر روی تو داریم داغها بر دل
 ستاره سوخته از تاب آفتاب توایم
 من و هلالی ازین در بهیچ جا نرویم
 چرا که همچو سگان بسته طناب توایم

۱۸۳۰

۱۸۳۵

۴-۳-۴

هر خوبیی، که از همه خوبان شنیده ایم
 امروز در شمایل خوب تو دیده ایم
 مشکل حکایتیست، که از ماجرای عشق
 حرفی نگفته ایم و سخن ها شنیده ایم
 مارا براه عشق تو آرام و خواب نیست
 از بیهودیت کر نفسی آرمیده ایم
 هر کس گرفت کام دل از میوه نشاط ۱۸۴۰
 ما خود ز باغ عشق کلی هم نچیده ایم
 رندیم و می کشیم و همینست کار ما
 عمری سبوی مجلس رندان کشیده ایم
 جایی رسیده ایم که از خود گذشته ایم
 از خود گذشته ایم و بجایی رسیده ایم
 هرگز بجانب مه نو راست ننگریم
 کز شوق ابرویت چو هلالی خمیده ایم

۴-۳-۴-۱

روز عیدست، سر راهگذاری گیریم
 شاهدان دست بخون دل ما کرده نگار ۱۸۴۰
 کرد خواهیم شد و دامن آن یار گرفت
 بی فراریم و بمنزلکه وصل آمده ایم
 ما بجان صید سواران کمان ابرویم
 عاشقانیم و ز کار همه عالم فارغ
 عیدشد، خیز، هلالی، که بعشرتکه باغ ۱۸۵۰
 ماهروی بکف آریم و کناری گیریم
 مادرین غم که: کجاست نگاری گیریم؟
 تا باین شیوه مگر دامن یاری گیریم
 آه! اگر چرخ نخواهد که فراری گیریم
 کشته گردیم که: فتراک سواری گیریم
 ما نه آنیم که هرگز پی کاری گیریم
 جام کلکون ز کف لاله عذاری گیریم

۴-۲-۱

زهی سعادت ! اگر خاک آن حرم باشیم
 مگوش اینهمه در احترام و عزت ما
 مرو ، که آخر ایام عمر نزدیکست
 غریب ملک وجودیم و اندکی ماندست
 رقیب را بجناب تو قدر بیش از ماست
 حریف بزمگه عیش را وفايي نیست
 نه حد ماست ، هلالی ، امید لطف از دوست
 بهر طرف که نهی پای در قدم باشیم
 که ما بخواری عشق تو محترم باشیم
 بیا ، که يك دوسه روز دگر بهم باشیم
 که باز ساکن سر منزل عدم باشیم
 سگ توایم ، چرا از رقیب کم باشیم ؟
 رفیق ماغم یارست ، یار غم باشیم
 غنیمتست اگر قابل ستم باشیم

۱۸۵۵

۴-۳

خیز ، تا امروز با هم ساغر صہبا کشیم
 خویش را دامن کشان تا دامن صحرا کشیم
 باغ و بوستان دلکشست و کوه و صحرا هم خوشست
 هر کجا ، گویی ، بساط عیش را آنجا کشیم
 کس چرا از دست دنیا ساغر محنت کشد ؟
 ساغری گیریم و دست از محنت دنیا کشیم
 ساقیا ، میخانه دریاییست پر ز آب حیات
 جهد کن ، تا کشتی خود را در آن دریا کشیم
 نازنینان سرکش و ما در مقام احتیاج
 جای آن دارد کزیشان ناز استغنا کشیم
 چون ز حال زار خود پیش تو نتوان دم زدن
 کوشه ای گیریم و آهی از دل شیدا کشیم
 ای رقیب سنگدل ، زین خشم و کین بگذر ، که ما
 ناز رعنائی ز یار نازك رعنا کشیم
 فکر خوبان کن ، هلالی ، فکر دیگر تا بکی ؟
 خود چرا بر لوح خاطر نقش نازبیا کشیم ؟

۱۸۶۰

۱۸۶۵

۴-۳

ای سگ آن سر کو ، ما و تو یاران همیم
 خاک پاییم ، بهرجا که روی در قدمیم
 یار ما نیست ستمکار و جفا پیشه ، ولی
 ما ز بخت بد خود قابل جور و ستمیم
 هیچ کس نیست ، که اورا بجهان نیست غمی
 ما که بی قید جهانیم ، گرفتار غمیم
 بیش و کم هرچه بمامیرسد از غیب نکوست
 تو مپندار که : ما در طلب بیش و کمیم
 آمدیم از عدم ، از ما اکرت هست مالال
 باز مارا بنگر : ساکن کوی عدمیم
 از در خویش مران ، همچو هلالی ، مارا
 حرمتی دار ، که ما ساکن بیت الحرمیم

۱۸۷۰

۴-۳-۲-۱

نوبهارست ، بیا ، تا قدحی نوش کنیم
 باشد این محنت ایام فراوش کنیم
 ساقیا ، هوش و خرد تفرقه خاطر ماست
 باده پیش آر ، که ترك خرد و هوش کنیم
 حد ما نیست که پیش تو بگوییم سخن
 هم تو با ما سخنی کوی ، که ما گوش کنیم
 بار ها غم بتو گفتیم ، ز ما نشنیدی
 بعد ازین مصلحت آنست که خاموش کنیم
 هیچ ناکفته بجانیم ز بیش ستمت
 وای ! اگر زان لب شیرین طمع نوش کنیم

۱۸۷۵

ما که باشیم ، که مارا دهد آغوش تو دست ؟
 با خیال تو مگر دست در آغوش کنیم
 یار چون ساقی بزمست ، هلالی ، برخیز
 تا یک جرعه ترا واله و مدهوش کنیم

۴ - ۳ - ۲ - ۱

شام عید ، آن به ، که منزل بر سر راهی کنیم
 خلق مه جویند و ما نظاره ماهی کنیم
 پیش بالای بلندت فارغیم از یاد سرو
 غایت پستی بود ، کرفکر کوتاهی کنیم
 بی خیالت کی توان قطع بیابان فراق ؟
 ره خطرناکست ، اول فکر همراهی کنیم
 خوی او بس نازک و ما بی قرار از درد دل
 پیش او ناگه مبادا ناله و آهی کنیم
 در ره جانان ، هلالی ، رسم جانبازی خوشست
 از سر جان بگذریم و کار دلخواهی کنیم

۴ - ۳

ای گل ، از شکل تو با ناز و خرامت کویم
 هر چه کویم همه داری ، ز کدامت کویم ؟
 تو پری ، یا ملکی ؟ یا مه اوج فلکی ؟
 حیرتم سوخت ، ندانم ، بچه نامت کویم ؟
 قد بر افراختی و سرو بلندت گفتم
 رخ بر افروز ، که تا ماه تمامت کویم
 کی توانم که : کنم پیش تو آغاز کلام ؟
 من که هرگز نتوانم که سلامت کویم

در مقامی که دم از افسر جمشید زنند
 بنده از خالک کف پای غلامت گویم
 پاسبان ساز بدین دولت بیدار مرا
 تا غم خود همه شب با در و بامت گویم
 ساقیا، جام بکف هوش هلالی بردی
 یارب! از جام لب ت یا لب جامت گویم؟

۱۸۹۰

۵ - ۴ - ۳ - ۲

یارب، غم بیرحمی جانان بکه گویم؟
 جانم غم او سوخت، غم جان بکه گویم؟
 نی یار و نه غمخوار و نه کس محرم اسرار
 رنجوری و مهجوری و حرمان بکه گویم؟
 آشفته شد از قصه من خاطر جمعی
 دیگر چه کنم؟ حال پریشان بکه گویم؟
 کویند طیبیان که: بگو درد خود، اما
 دردی که گذشتست ز درمان بکه گویم؟
 دردی، که مرا ساخته رسوا، همه دانند
 داغی، که مرا ساخته پنهان، بکه گویم؟
 اندوه تو نا گفته و درد تو نهان به
 این پیش که ظاهر کنم و آن بکه گویم؟
 خلقی همه با هم سخن وصل تو کویند
 من بی کسم، افسانه هجران بکه گویم؟
 دور طرب، افسوس! که بگذشت، هلالی
 دور دگر آمد، غم دوران بکه گویم؟

۱۸۹۰

۵-۴-۳

ساخت کدای در کَهِتِ مرَحَتِ الهیم
 بلکه کدایی تو شد موجب پادشاهیم
 بنده غلام آن درم، وه! چه کنم؟ که میکند

۱۹۰۰ ترک سفید روی من ننگ زرو سیاهیم
 شاید اگر بفرق من گوشه نعل مر کبت
 راست بماه نو رسد رفعت کج کلاهیم
 کر تو بجرم عاشقی قصد هلاک من کنی
 موجب صد گنه شود دعوی بی گناهیم
 مستم و پیش محتسب دعوی زهد کرده ام
 قاضی شرع بیش ازین کی شنود گواهیم؟
 فارغم از شه و سپه، لیک بکشور بتان
 هست سپاهی بی که من کشته آن سپاهیم
 چند هلالی از وفا آید و رانی از جفا؟
 ۱۹۰۵ وه! چه کنم؟ که من ترا خواهم و تو نخواهیم

۴-۳-۴

ای ماه من و شاه سپاه همه خوبان
 آنجا که تو بر مسند عزت بنشینی
 از حسرت آن چشم، کد بی سرمد سیاهست
 سویم نظری کن، که بسی خوب ترافتد
 خوبان، چو سر اسر همه در راه تو خاکند
 تیغ از کف خوبان کنه نیست و کر هست
 پر رسید که: آن زهره جبین کبیت، هلالی!
 ۱۹۱۰ خوبان همه شاهند و توشاه همه خوبان
 بر باد رود حشمت و جاه همه خوبان
 خون می رود از چشم سیاه همه خوبان
 زان چشم نگاهی ز نگاه همه خوبان
 خاکست سرم بر سر راه همه خوبان
 بر کردن من باد کناه همه خوبان!
 خورشید همه عالم و ماه همه خوبان

۴ - ۳

من گرفتار و تو در بند رضای دگران
کنج حسن دگران راجه کنم بی رخ تو ؟
خلوت وصل توجای دگرانست ، دریغ ! ۱۹۱۵
پیش ازین بود هوای دگران در سرم
پازسر کردم و سوی تو هنوزم ره نیست
گفتی : امروز بلای دگران خواهم شد
دل غمگین هلالی بجفای تو خوشست
من ز درد تو هلاک و تو دوای دگران
من برای تو خرابم ، تو برای دگران
کاش بودم من دل خسته بجای دگران
خاک کویت ز سرم برد هوای دگران
وه ! که آرد سر من رشک بیای دگران
روزی من شود ، ای کاش ! بلای دگران
ای جفاهای تو خوشتر ز وفای دگران

۴ - ۳ - ۱

ای پریمهره من ، چند نشینی بکسان ؟ ۱۹۲۰
ماه من ، چند باغیار کنی هم نفسی ؟
پیش هر سفله بشیرین سخنی لب مکشا
تکیه بر عشق جوانان هوسناک مکن
سوخت بیچاره هلالی ز جفاهای رقیب
دامن چون تو گلی حیف که گیرندخسان !
تیره شد آینه لطف تو زین هم نفسان
شکرستان تو حیفت بکام مکسان
که بغیر از هوسی نیست درین بوالهوسان
چاره اش وصل حدیست ، خدایا ، برسان !

۴ - ۳ - ۲ - ۱

صبح امید همانست ورخ یار همان ۱۹۲۵
نیست چون هیچ تفاوت زرقیبان بامن
طی شد افسانه هر عاشق و معشوق ، که بود
همره غیر چو باشی دلم آزرده مکن
کویم ، ای شوخ ، بدیوار غم دل پس ازین
دل و دین باخت هلالی بتمنای وفا ۱۹۳۰
تار آن طره شبرنگ و شب تار همان
پیش تو یار همان باشد و اغیار همان
قصه ما و تو در کوچه و بازار همان
جان من ، بس بود آزار دل زار همان
با تو گفتن چو همانست و بدیوار همان
و آن جفا جوی باو بر سر آزار همان

۴ - ۴

در قبابی ارغوانی قد آن سروران
هست چون نازک نهالی از درخت ارغوان
عاشقم ، جایی ، ولیکن او کجا و من کجا ؟
من کهن پیر کدا ، او پادشاه نو جوان

روی نیکو دیدم و از طعن بد گو سوختم
 کس مبینا د آنچه من دیدم ز روی نیکوان !
 بس که خیل عاشقان رفتند از شهر وجود
 راه صحرای عدم شد کاروان در کاروان
 لحظه لحظه دیدنت سوی رقیبان تا بکی ؟
 ۱۹۳۵ گاه گاهی جانب ما هم نگاهی می توان
 ای که بر قول تو دارد ماه من سمع قبول ،
 بشنو از من حسب حالی چند واورا بشنوان
 از هلالی کرسک کوی تو خواهد طعمه ای
 پارهای دل بخوناب جگر سازد روان

۴-۳-۲-۱

مشکل غمیست عشق ، که گفتن نمی توان
 وین مشکل دگر که : نهفتن نمی توان
 غمهای عاشقان هم گفتند پیش یار
 ما را عجب غمیست که گفتن نمی توان !
 دندان بقصد لعل لبش تیز چون کنم ؟
 ۱۹۴۰ کان لعل گوهریست ، که سفتن نمی توان
 خون بسته غنچه وار دل تنگم از فراق
 دل تنگم ، آن چنان ، که شکفتن نمی توان
 در خون نشست چشم هلالی ، که از رخت
 کردی بدامن مژه رفتن نمی توان

۵-۴-۳-۲-۱

منم ، چون غنچه ، درخوناب زان کل برک تر پنهان
 دلم صد پاره و هر پاره درخون جگر پنهان

- تماشای رخس، در دیده خوایی بود، پنداری
 که من تا چشم وا کردم شد از پیش نظر پنهان
 طبیبیا، داغهای سینه را صد بار مرهم نه
 که دارم در ته هر داغ صد داغ دگر پنهان
 خط سبزی که خواهد رست از آن لب چیست میدانی؟
 برای کشتن من زهر دارد در شکر پنهان
 مگو: تا زنده باشی عشق را از خلق پنهان کن
 که راز عاشقی هرگز نماند این قدر پنهان
 نه تنها آشکارا داغ عشقت سوخت جان من
 بلای عشق جانسوزست، اگر پیدا و گر پنهان
 هلالی را چه سود از عشق پنهان داشتن در دل؟
 چو در عالم نخواهد ماند آخر این خبر پنهان
 ۱-۲-۳-۴-۵
- جان بحسرت نتوان بی رخ جانان دادن
 خواهش دیدن و حیران شدن و جان دادن
 دو جهان در عوض يك سر موی تو كمست
 دل و جان خود چه متاعیست که نتوان دادن؟
 جرعه‌ای بخش از آن لب، که ثوابیست عظیم
 تشنه را آب ز سر چشمه حیوان دادن
 خال اگر نیست رخ خوب ترا ز آن سببست
 که بموری نتوان ملك سلیمان دادن
 تا کی افسانه خود پیش خیالت گویم؟
 درد سر این همه خوش نیست بمهمان دادن
 بی تو هجران بستم کز اجل آرد روزی
 می توان جان خود از شوق بهجران دادن

۱۹۴۰

۱۹۵۰

۱۹۵۰

کر چنین موج زند اشك هلالی هر دم
خانمان را همه خواهیم بتوفان دادن

۴-۳

اگر برای تو مردن، چه باك از آن مردن؟
هزار بار برای تو می توان مردن
بروز وصل تو دانی که چیست حالت ما؟

نفس نفس بتو دیدن، زمان زمان مردن
زمان عشق و جوانیست مرگ من مطلب
که مشکلت بصد آرزو جوان مردن
بر آستان تو جان می دهم، چه بهتر ازین؟

۱۹۶۰

سعادتست بر آن خاك آستان مردن
خدای را، که دگر ناکهان برون مخرام
و کر نه پیش تو خواهیم ناکهان مردن
تو و گرفتن تیر و کمان بقصد شکار
من و ز دیدن آن تیر و آن کمان مردن
بخاك پای تو مردن حیات اهل دلست
هزار جان هلالی فدای آن مردن

۴-۳

خط ریحانش رقم بر نسترن خواهد زدن
سنبل تر پنجه بر روی سمن خواهد زدن
سرونازم، که سوی باغ شد دامن کشان

۱۹۶۰

طعنها بر نازنینان چمن خواهد زدن
کر هلالی ناکهان در کنج غم آهی کشید
آتشی در خانمان خویشتن خواهد زدن

۵

کدیرک را ز سایه سنبل نقاب کن در زیر سایه تربیت آفتاب کن
 دامن چین ، ز خانه برون آی و هر قدم ملکی بباد برده و شهری خراب کن
 واعظ ، بلطف دوست چو امید رحمتست بسیار درد سر مرده و کم عذاب کن
 ۱۹۷۰ عالیست فهم یار ، هلالی ، بوصف او سیماب کشته را کفنی از نقاب کن

۴ - ۳

ای معلم ، خاطر غمدیده من شاد کن
 بنده کردم ، یک زمان آن سرو را آزاد کن
 از کدای خویش فارغ مگذر ، ای سلطان حسن
 یا بده داد من درویش ، یا بیداد کن
 خواه پیغامی فرست و خواه دشنامی بده
 از فراموشان ، بهر نوعی که خواهی ، یاد کن
 دل نه صد چاکست ؟ آخر مرهم لطفی بنه
 رحمتی فرما و این ویرانه را آباد کن
 ۱۹۷۵ ای دل ، این خون خوردن پنهان مراد یوانه کرد
 تاب خاموشی ندارم ، بعد ازین فریاد کن
 ناصحا ، من عاشقم ، این پند را دادن چه سود ؟
 گر توانی ترك این سودای مادر زاد کن
 بر سر کوش ، هلالی ، صبر را بنیاد نیست
 چون درین کو آمدی ، کار دگر بنیاد کن
 ۴ - ۳ - ۲ - ۱
 عید قربان شد ، یا عاشق کشی بنیاد کن
 دردمندان را بدر نو مبارک باد کن
 گفته ای : در دین ما رسم فراموشی خطاست
 چون کنی از ما فراموش ، این سخن را یاد کن

با من آغاز تکلم کردی و بیخود شدم

۱۹۸۰ تا از اول بشنوم ، بار دگر بنیاد کن
 زینهار ! ای دل ، چو آن سلطان خوبان در رسد
 حال ما را عرضه ده ، کر نشود فریاد کن
 ای فلک ، زان سنگها کز نقش شیرین کندو شد
 کر توانی زیب روی تربت فرهاد کن
 ترك جان گفتیم و بیدادت هنوز آخر نشد
 آخر ، ای سلطان خوبان ، ترك این بیداد کن
 ای پری پیکر ، هلالی از غمت دیوانه شد
 کر نوازش می کنی ، او را بسنگی شاد کن

۴ - ۳

ای دل ، بکوی او مرو ، از بیخودی غوغا مکن
 ۱۹۸۵ خود را و ما را پیش ازین در عاشقی رسوا مکن
 ای اشک سرخ و گرم رو ، بر چهره ام ظاهر مشو
 آبی که پنهان خورده ام در روی من پیدا مکن
 تا چند ناز و سر کشی ؟ آخر بجان آمد دلم
 بر عاشق مسکین خود زین پیش استغنا مکن
 من حاضر و تو با کسان هر دم نمایی عشوه ای
 اینها مکن ، ورمی کنی ، در پیش چشم ما مکن
 تا چند ، هر دم ، غنچه سان خندی بروی این و آن ؟
 چون شاخ گل باش از حیا ، سر پیش کس بالا مکن
 با ابروی چون ماه نو ، هوش هلالی را مبر

۱۹۹۰ ماه هلال ابروی من ، عقل مرا شیدا مکن

۴ - ۳ - ۲ - ۱

از رشك سوختم ، بر قبیان سخن مکن گرمی کنی ، برای خدا ، پیش من مکن

جانا ، ترا که گفت که: باماسخن مکن؟
 بهر خدا ، که روی بهر انجمن مکن
 جان کنندم بین ، سخن کوهکن مکن
 سهلست بر من ، این همه ، برخویشتن مکن
 حال غریب مانگر ، این جا وطن مکن
 نامش بغیر طوطی شکر شکن مکن

۴-۳

چشمی بکشا ، سوی غریبان نظری کن
 وی ناله ، برو ، در دل سختش اثری کن
 زنهار ! که از آه دل ما حذری کن
 اندیشه زدود دل خونین جگری کن
 ما بسته دامیم ، تو فکر دگری کن
 بیرون رو و در عالم معنی سفری کن
 از بی خبریهای من او را خبری کن

۴-۳-۲-۱

اما بشرط آنکه نگردی رقیب من
 آگاه نیست یار ز حال غریب من
 مشکلزیم ، اگر تو نباشی طبیب من
 گویم بخود که: در ازل این شدن نصیب من؟
 تا کی جفای خار کشد عندلیب من؟

۴-۳-۲

از فراق آن پری هر دم فزون شد درد من

۲۰۱۰

ساخت ظاهر درد دل را اشک ورنک زرد من

تا بکی از عشق او جور و جفا خواهم کشید؟

ای رفیقان، سوخت دیگر جان غم پرورد من

در آرزوی يك سخنم جان بلب رسید
 هر جا که شمع جمع شدی سوختم ز رشک
 عاشق منم ، حکایت فرهاد تا بکی؟
 ۱۹۹۵ تا چند بهر قتل من آزرده می شوی؟
 ای کز دیار عقل فتادی بملک عشق ،
 گفت ازلبت هلالی و قدرشکر شکست

برخیز و بسر وقت اسیران گذری کن
 ای گریه ، بیا ، در غم هجرش مددی کن
 ۲۰۰۰ چون آینه هر لحظه بهر کس منماروی
 خون شد جگر خلق ، بدلها مزن آتش
 از بهر گرفتاری ما زلف میآرای
 ای خواجه ، مشوسا کن بت خانه صورت
 من بی خبرم ، گر خبرم نیست ، هلالی

۲۰۰۵ نظاره کن در آینه خود را ، حبیب من
 من از وطن جدا و دل من ز من جدا
 زمین سان که درد عشق تو ام ساخت ناتوان
 تا کی خورم غم و پی تسکین درد خویش
 آزرده شد هلالی و آن گل نگفت هیچ :

اگرچه دور از آستان دوست گشتم خاله را
 کاش! روزی باد در کویش رساند کرد من
 آتش عشق تو در جان من شیدا فتاد
 شد مدد با آتش عشق تو آه سرد من
 چون هلالی در غم عشق بتان سنکدل
 محضت و اندوه خوبان برد خواب و خورد من

۵-۴-۳-۲-۱

۲۰۱۵

گر جدا سازی بتیغ جور بند از بند من
 از تو قطعاً نکسلد سر رشته پیوند من
 تالخ کامم، زان لب شیرین کرم کن خنده ای
 چیست چندین زهر چشم؟ ای شوخ شکر خند من
 غمزه خونخوارات را اگر سر عاشق کشیست
 عاشق دیگر نخواهی یافتن مانند من
 امشب از بخت سیه در کنج تاریک غم
 یک زماز طالع شو، ای ماه سعادت مند من
 ناصحا، چون عشقبازان از نصیحت فارغند
 پند بشنو، عمر خود ضایع مکن در پند من
 کرده ای عهد وفا، من خورده ام سوگند مهر
 بشکند عهد تو، اما نشکند سوگند من

۲۰۲۰

چون هلالی با مه رویت دلم خرسند بود
 آه ازین غمها! که آمد بر دل خرسند من

۵-۴-۳-۲

بخاک پای تو، ای سرو ناز پرور من
 که جز هوای وصال تو نیست درس من
 براه عشق تو خاکم، طریق من اینست
 درین طریق نباشد کسی برابر من

که نیست لایق تو کلبه محقر من
 کجاست سرو سہی قامت سمن بر من؟
 که نیست هیچ مسلمان خریف کافر من
 که دردمندم و خون می چکد ز حنجر من
 هنوز تا چه کند طالع ستمگر من؟
 مگر بخون جگر پر کنند ساغر من

غم تو در دل تنگم نشست و منفعلم
 ۲۰۲۰ ز جلو سمن و سرو دل نیاساید
 ز ترک مست من، ای زاهدان، کناره کنید
 حذر کنید، رقیبان، ز سیل مژگانم
 عتاب کرد و جفا نیز می کند، هیہات!
 هلالی، از می عشرت مرا نصیبی نیست

۴-۳-۱

از گریہ بر سر افتاد، ای خاک بر سر من!
 نہ آن مقابل تو، نہ این برابر من
 دل مانده پای در کل از دیدہ تر من
 باشد در آب و آتش بالین و بستر من
 ترک ستم نکیرد، ترک ستمگر من
 عرض نیاز من کن با ناز پرور من
 من پادشاه عشقم، اینست کشور من

پشت و پناه من بود، دیوار دلبر من
 ۲۰۳۰ لیلی کجا و حسنت؟ مجنون کجا و عشقم؟
 من مانده دست بر سر از نالہ دل خویش
 خوابم چگونه آید؟ کر چشم و دل همه شب
 تاب جفا ندارم، ای وای! اگر ازین پس
 ۲۰۳۰ ای باد، اگر ببینی خوبان سرو قد را
 جز کنج غم، هلالی، جای دگر ندارم

۴-۳-۲-۱

ای وای! بر من و دل امید وار من
 تا بر دل کسی ننشیند غبار من
 ہم روز من سیہ شد و ہم روز کار من
 یارب، کجاشد آن همه صبر و قرار من؟
 رحمی بکن، و گر نہ خرابست کار من
 وہ! چون کنم؟ کہ نیست بدست اختیار من

دل خون شد از امید و نشد یار یار من
 ای سیل اشک، خاک وجودم بیادہ
 از جور روز کار چه گویم؟ کہ در فراق
 ۲۰۴۰ زین پیش صبر بود دلم را، قرار نیز
 نزدیک شد کہ خانہ محرم شود خراب
 گفتی: برو، هلالی و صبر اختیار کن

۴-۳

در پیش عزیزان جهان خوار تر از من
 هستند، ولی نیست وفادار تر از من

در کوی بتان نیست کسی زار تر از من
 گفتی کہ: مرا یار وفادار بسی هست

گر طالب آنی که : بیاری بنشینی
 چون غنچه اگر سینه تنگم بشکافی
 بزشین، که ترا نیست کسی یار تر از من
 در هر دو جهان نیست گرفتار تر از من
 دانی که : نبودست دل افکار تر از من
 کین مرتبه را نیست سزاوار تر از من
 فردا نتوان یافت کنه کار تر از من
 امروز اگر عشق کناهست ، هلالی

۴-۳-۲-۱

نه رحم در دل یار و نه صبر در دل من
 ز مهوشان طمع مهر کرده ام، هیاهات !
 اجل کجاست؟ که بس مشکلت مشکل من
 زهی خیال کج و آرزوی باطل من
 که رهگذار غم افتاده است منزل من
 کل دگر ندمد غیر لاله از کل من
 که تخم مهر و وفا سبز گشت در دل من
 همه متاع جهان را بنیم جو نخرم
 بدست دوست ، هلالی ، مرا ز قتل چه باک ؟
 کزین معامله بی حاصلست حاصل من
 اگر هلاک شوم جان فدای قاتل من

۴-۳-۲-۱

تا بکی تند شوی بهر جفای دل من ؟
 چند روزی بویا کوش برای دل من
 گرتو میداشتی این آتش پنهان ، که مراست
 دل بی رحم تومیسوخت ، چه جای دل من ؟
 حاش الله ! که دلم ترك تو گوید بجفا
 کز جفا های تو بیشست وفای دل من
 زان دو کیسوی دلاویز چه امکان گریز ؟
 که دو زنجیر نهادند پیای دل من
 هر طبیبی که خبر داشت ز بیماری عشق
 غیر وصل تو نفرمود دواي دل من

دل گرفتار بلایست ، هلالی ، که میرس
کس گرفتار مبادا بیلای دل من !

۴-۳-۲-۱

ای قند نازک نهال جویبار چشم من
لطف کن ، برخیز و بنشین بر کنار چشم من
چشم مردم را غبار از گرد میباید ، ولی
میرد گرد سرکویت غبار چشم من
اشک من هر کس که دید از کار چشمم دستشست

۲۰۶۰

کوشه چشمی گرفت از دست کار چشم من
قطره خون بود کز دل داشت چشمم یاد کار
بر کنار افتاد اکنون یاد کار چشم من
کر بروی من ، هلالی ، سیل اشک آمد چه شد ؟
تا چها آید هنوز از رهگذار چشم من ؟

۴-۳

فدای آن سگ کو باد جان ناتوان من
که بعد از مرگ در کوی تو آرد استخوان من
چوداری عزم رفتن ، باتو نتوان درد دل گفتن
که وقت رفتن جانست و میگردد زبان من
من از بی مهری آن ماه مردم ، کی بود ، یارب ؟
که با من مهربان گردد مه نامهربان من ؟
زبان یار شیرینست و کام من بصد تلخی
زهی لذت ! اگر باشد زبانش در دهان من
کمان دارم که : با من اتفاقی هست آن مهرا
چه باشد ، آه ! اگر روزی یقین گردد کمان من ؟

۲۰۷۰

تب هجران بنوبت میستاند جان مشتاقان
 کرین نوبت بجان من رسد ، ای وای جان من!
 هلالی ، شعلهای برق آهم رفت بر کردون
 ملک را بر فلک دل سوخت از آه و فغان من

۴-۳-۱

گفتیم : چون زنده مانی در غم هجران من ؟
 ۲۰۷۰ خواستم مرگ خود ، اما بر نیامد جان من
 درد من عشقت و درمانش بغیر از صبر نیست
 چون کنم ؟ کز درد مشکل تر بود درمان من
 من خود از جان بنده ام فرمان عشقت را ، ولی
 تا چه فرماید مرا این بخت نافرمان من ؟
 شمه ای نا گفته از سوز دلم ، شهری بسوخت
 آه ! اگر ظاهر شود این آتش پنهان من !
 وه ! چه روی آتشینست آن ؟ که گاه دیدنش
 شعلها ، پندارم افتادست در مژگان من
 بس که من مدهوش و حیرانم ز چشم مست او
 ۲۰۸۰ هر کرا چشمیست می باید شدن حیران من
 چون هلالی گوشه چشمی کدایی میکنم
 که کهی سوی کدای خود نگر ، سلطان من

۴-۳

خوش آنکه در همه روی زمین تو باشی و من !
 بجز من و تو نباشد ، همین تو باشی و من
 بهار میرسد ، آیا بود که در چمنی
 نشسته پای کل و یاسمین تو باشی و من ؟

شدی بیباغ، که آنجا خوشست مجلس می
 بلی خوشست، اگر همنشین تو باشی و من
 ۲۰۸۰ بخوان بجلوه که ناز خود رقیبان را
 همین بسست که، ای نازنین، تو باشی و من
 خوشست هم سفری با تو، خاصه آن وقتی
 که کمر بروم روم، یا بچین، تو باشی و من
 بهار آمد و کشت این هوس ز شوق مرا
 که: بر کنار گل و یاسمین تو باشی و من
 مگو که: عمر هلالی گذشت با دگران
 ازین چه باك، اگر بعد ازین تو باشی و من؟

۴-۴-۴

کهی لطفست و گاهی قهر کار دلربای من
 ولی لطف از برای دیگران، قهر از برای من
 ۲۰۹۰ بخوبان تا وفا کردم جفا دیدم، بحمدالله
 که تقریب جفای خوب رویان شد وفای من
 دعای خویش را شایسته احسان نمیدانم
 خوشم گر لایق دشنام هم باشد دعای من
 بدرد عشق خو کردم، ندارم تاب بیداری
 طبیبها، ترك درمان کن، که درد آمد دوائی من
 بلای من شد این بالا، خدارا، پیش من بنشین
 نمیخواهم که پیش دیگران آید بلای من
 ز اشک خود بخون آغشته ام، سوی تو چون آیم
 که بر خال ددرت جان نیست پاکن را، چه جای من؟

هلالی ، بعد ازین خواهم : قدم از فرق سر سازم

۲۰۹۵

که در راهت سر من رشکها دارد پای من

۴-۳

بهر خون ریز دلم ، ترك کمان ابروی من

راست چون تیر آمد و بنشست در پهلوی من

شب دل کم گشته می جستم بگرد کوی او

گفت : ای ییذل ، چه میجویی بگرد کوی من؟

پیش و پس تا چند در روی رقیبان بنگری؟

روی ایشان را مبین ، شرمی بدار از روی من

از تو این قیدی که من دارم ، خلاصی مشکلمست

کز خم زلف تو زنجیر است بر هر موی من

چشم از مستی فتنه هر گوشه ای ، در حیرتم

۲۱۰۰

زین که هر کز گوشه چشم نیفتد سوی من

چین ابروی تو نتوانم کشیدن بیش ازین

کز کمالت عاجز آمد قوت بازوی من

باتو چون گوید هلالی : ظلم و بدخویی مکن

هر چه میخواهی بکن ، ای ظالم بد خوی من

۵

شهید عشقم و از خاک من خون داده نم بیرون

وزان نم لاله خونین بر آورده علم بیرون

گر از طوف حریم کعبه کویت خبر یابد

ز شوق آن پرد روح از تن مرغ حرم بیرون

در آب و آتشم ، از دیده دل ، دم بدم ، بی تو

۲۱۰۵

مرد ، بهر خدا ، از دیده دل دم بدم بیرون

دل احوال پریشانی خود بنویسد از زلفت
 که سوزد کاغذ و دود آید از نوک قلم بیرون
 ز تیر آه می دوزد هلالی چاکهای دل
 که ناید از دل صد باره او درد و غم بیرون

۵-۴-۴

مسلمانان، مراجان خواهد آمد از الم بیرون
 که می آید هلال ابروی من از خانه کم بیرون
 بر آن در، انتظاری می برم، با آنکه می دانم
 که شاهان بهر درویشان نیابند از حرم بیرون
 مرا این دم تو خواهی کشت یا هجران دم دیگر؟

۲۱۱۰

بهر تقدیر جانم خواهد آمد دم بدم بیرون
 ز بهر گریه پنهانی در از اغیار بر بستم
 ولی دیوار داد از جانب همسایه نم بیرون
 نه اشکست این، که موج انگیخت خوناب دل از چشم
 نه آهست این، که جان از خانه تن زد علم بیرون
 اگر اهل عدم دانند محنت های عشقت را

ز بیم عاشقی هرگز بیابند از عدم بیرون
 هلالی، گر رسی روزی بطرف کعبه کوش
 قدم از سر کن آنجا و منه دیگر قدم بیرون

۵-۴-۴-۴-۱

مردم از درد و نگفتی: دردمند ماست این
 دردمندان را نمی پرسی، چه استغناست این؟
 سایه بالای آن سرو از سر من کم مباد!
 زنانه بر من رختی از عالم بالاست این

۲۱۱۵

خواستم کان سرو روزی در کنار آید ، ولی
 با کجی های فلک هرگز نباید راست این
 جای دل در سینه بود و جای تیرت در دلم
 آن زجا رفتست ؟ اما هم چنان برجاست این
 اشک کلگون مرا بر چهره هر کس دید گفت :
 کز غم کل چهره ای آشفته و شیدا است این
 گفتمش : فرداست بامن وعده وصل تو ، گفت :

۲۱۲۰

دل بفرای قیامت نه ، که آن فرداست این
 بر سر کویش ، هلالی ، درد عشق خویش را
 بیش ازین پنهان مکن ، کز چهره ات پیدا است این

۴-۳-۲-۱

دلا ، زان لبزال خضرمی خواهی ، خیالست این
 ز آتش آب می جویی ، تمنای محالست این
 کسان گویند : هر جوینده ای یا بنده می باشد
 ترامی جویم و هر کز نمی یابم ، چه حالست این ؟
 قدرت را نی الف می خوانم و نی سرو می گویم
 بلند و پست چون گویم ؟ که دور از اعتدالت این
 بهجراتش دم آبی که می گردد نصیب من .

۲۱۲۵

جدا از ان لب حرامم باد ! اگر گویم : هلالست این
 بشام غم ، هلالی ، بسکه زار و ناتوان گشتی
 کسی ناگاه اگر بیند ترا ، گوید : هلالست این !

۴-۳

آخر ، ای آرام جان ، سوی دل افکاری بین
 از جفا کاری حذر کن ، در وفاداری بین

تا بکی فارغ نشینی؟ لحظه ای بیرون خرام
 بر سر آن کوی هر سو عاشق زاری بین
 يك دو روزی جلوه کن در شهر و از سودای خوش
 هر طرف دیوانه ای دیگر بیازاری بین
 ۲۱۳۰
 سوی من بین و بدشنامی مشرف کن مرا
 کر بدین تشریف لایق نیستم، باری بین
 چند پینی لاله و سرو سہی، ای باغبان
 در سہی قدی نظر کن، لاله رخساری بین
 ای که می خواهی نشانم، بر سر کوش یا
 استخوان فرسوده ای، در پای دیواری بین
 دیدن و پرسیدنش ما را محالست، ای رقیب
 هم تو بسیاری پیرس از ما و بسیاری بین
 زاهدا، در خرقة پشمین مسلمانم بخوام
 در ته هر مو ازین پشمینه زناری بین
 چند بیماری کشد مسکین هلالی در غمت؟
 ۲۱۳۵
 ای طیب دردمندان، سوی بیماری بین

۱-۴-۴-۴

من و تخیل حسنت، چه یار بهتر ازین؟
 بروزگار شدی یار من، بحمد الله
 بغمزہ آهوی چشمت شکار مردم کرد
 ز جرعه کرمت بیشتر فشان بر من
 تبارك الله ازین سبزه و کلی که تراست!
 ۲۱۴۰
 تو مست جام غروری همیشه، ای زاهدا
 بران سمند، که در چابکی و جلوه گری
 بغیر عشق چه ورزم؟ چه کار بهتر ازین؟
 دگر چه کار کند روزگار بهتر ازین؟
 که دید آهوی مردم شکار بهتر ازین؟
 تو ابر رحمتی، آخر یار بهتر ازین
 نبوده است و نباشد بهار بهتر ازین
 مباحث غره، که رنج خمار بهتر ازین
 نیامدست بمیدان سوار بهتر ازین

ز دور چرخ، هلالی، بداغ دل خوش باش طمع ز کوکب طالع مدار بهتر ازین

۱-۳-۴-۵

روز نوروزست و ما را مجلس افزوزی چنین

سالها شد کز خدا می خواستم روزی چنین

از جفاکاری نهادی کوش بر قول رقیب

۲۱۴۰

تا چها آموختی باز از بد آموزی چنین؟

هر شبی در کنج غم گریان و سوزانم چو شمع

غرق آب و آتشم، با کریه و سوزی چنین

پیش تیر غمزه اش بر دم دل صد چاک را

چون نکه دارم دل از ییکان دلدوزی چنین؟

از فروغ عارضت روز هلالی روشنست

وہ! که دارد آفتاب عالم افزوزی چنین؟

۳-۴

عاشقم کردی و گهتی با رقیب تند خو

عاشق روی توام، با هر که می خواهی بگو

جان من، دلجویی اغیار کردن تا بکی؟

۲۱۵۰

گاه گاهی هم دل سرگشته ما را بجو

ای طبیب، از بهر درد ما غم درمان مخور

زانکه ما با درد بی درمان او کردیم خو

همچو مویی شد تنم، کو: از میان بردار عشق

بعد ازین مویی نکنجد در میان ما و او

رفت آن آب حیات از جویبار چشم من

کی بود، یارب، که آب رفته باز آید بجو؟

صورت دعوی گل ، معنی ندارد با رخت

چون ندارد صورت ومعنی چه سود از رنگ و بو؟

بر سر کویش، هلالی، رخ بخون شستن چه سود؟

۲۱۰۰

سوی تیغ آبدارش بین و دست از جان بشو

۴ - ۳

خوش باشد اگر باشم در طرف چمن با او

من باشم و او باشد، او باشد و من با او

بر هم زدن چشمش جان می برد از مردم

کی زنده توان بودن يك چشم زدن با او؟

با او چو پس از عمری خواهم سخنی گویم

هرگز نشود پیدا تقریب سخن با او

جانم بر جانانست، من خود تن بی جانم

آری ز کجا باشد جان در تن و تن با او؟

تا عهد شکست آن مه بگذاخت هلالی را

۲۱۶۰

دیدم که چه کرد آخر، آن عهد شکن با او؟

۵ - ۴ - ۳

ندارم قوت اظهار درد خویشتن با او

مرا این درد کشت، آیا که گوید درد من با او؟

هوس دارم که : آید بر سر بالین من ، تا من

وصیت را بهانه سازم و گویم سخن با او

مه من یوسف مصرست و خلقی عاشق رویش

چو یوسف و زلیخا هر طرف صد مرد وزن با او

تنم چون ریشه ای شد زان قبا کلکون و خوش حالم

که باری می توان کنجید در يك پیرهن با او

من و کنج غم و روز سیاه و خون دل خوردن

۲۱۶۰

کیم ، تامی خورم شبها در اطراف چمن با او ؟

بتن در صحبت خلقم ، بجان در خدمت جانان

عجایب خلوتی دارم میان انجمن با او

هلالی ، از کمال شعر ، دارد منصب شاهی

که شور خسروست و ناز کی های حسن با او

۱ - ۲ - ۳ - ۴

که سرو ناز تواند شدن برابر او

چنان بلند نشد سرو ناز پرور او

هنوز تازه دمیدست سبزه تر او

ز نو بهار رخس آفت خزان دورست

۲۱۷۰

چنان نکرد که حاجت شود بخنجر او

بنازم آن مژه شوخ را ، که در دم قتل

اگر براند از آن کوی ، من سگ در او

رقیب کیست که اورا سگ درش خوانم ؟

فراغتست مرا از بهشت و کوثر او

بنیم جرعه که در بزمش اتفاق افتد

ز برک لاله و نسرین کنید دفتر او

چو گفته های هلالی بوصف تازه کلیست

۳ - ۴

آنکه رفت امروز و صد دل می رود دنبال او

کاش ! فردا جان برون آید باستقبال او

بس که همچون سایه خواهم خویش را پامال او

۲۱۷۵

هر کجا او می رود من می روم دنبال او

وہ ! چه خوش جا کرده است آن خال مشکین بر رخس

کاش ! بودی مردم چشم بجای خال او

هر شبی بر آستان بزم آن مه سر نهم

تا چو مست از در برون آید شوم پامال او

فال وصلی می زدم ، ناگاه آن مه رخ نمود

آه ! ای من بنده روی مبارك فال او

آن نهال سایه پرور سویم استقبال کرد
 بر سرم پاینده بادا سایه اقبال او!
 کار دل عشق تو شد، کارش همین باد و مباد
 ۲۱۸۰
 خیر نام این عمل در نامه اعمال او
 بر سر کویس هلالی از رقیبان کمترست
 وه! که احوال سگان هم بهترست از حال او

۴-۳-۱

خاکم بره پیک حریم حرم او
 بر داغ دلم مرهم راحت مگذارید
 زین گونه که بر من ستم دوست خوش آید
 ۲۱۸۵
 می سوزم و این آه جگر سوز دلیلت
 داریم امید کرم از یار، ولیکن
 از تیغ تو صد کشته شود زنده بیکدم
 کفتم که: هلالی ز غمت سوی عدم رفت
 باشد که بجایی برسم در قدم او
 تا کم نشود راحت درد و الم او
 خوش نیست که بر غیر من آید ستم او
 کز جان و دلم دود بر آورد غم او
 دیدیم ستمها و امید کرم او
 گویا دم جان پرور عیسیست دم او
 کفتا: چه تفاوت ز وجود و عدم او؟

۴-۳-۲-۱

چند گیرد جام می کام از لب میکون او؟
 ساقیا، بگذار، تا برخاک ریزم خون او
 قصه لیلی و مجنون پای تا سر خوانده ام
 ۲۱۹۰
 هم تو از لیلی فرونی، هم من از مجنون او
 مهر آن مهرا بیجان خواهم، که بس لایق فتاد
 عشق روز افزون من با حسن روز افزون او
 داغها دارم بدل چون لاله و نتوان نهفت
 کان همه داغ درون پیداست از بیرون او
 درد ما چون حسن او هر روز اگر افزون شود
 زود خواهد کشت مارا حسن روز افزون او

از فسونگر نیست چون ییخواهی مارا علاج

پیش ما افسانه بهتر باشد از افسون او

نامه قلم نوشت و ساخت عنوانش بخون

۲۱۹۰

تا هم از عنوان شوم آگاه بر مضمون او

سرو میگوید هلالی قد موزون ترا

در عبارت کوتاه آمد طبع ناموزون او

۴-۳-۲-۱

خواهم فکندن خویش را پیش قد رعنای او

تا بر سر من پا نهد، یا سر نهم بر پای او

سرو قدش نخواست، ماه رخش ناکاسته

خوش صورتی آراسته، حسن جهان آرای او

کر در رهش افتد کسی، کمتر نماید از خسی

از احتیاج ما بسی، بدشت استغنائی او

تا دل بجان نایدمرا، ازدیده کو: در دل در آ

۲۲۰۰

مردم نشینست آن سرا، آنجانخواهم جای او

غم نیست، جان من، اگر، داغم نهادی بر جگر

ای کاش صد داغ دگر، میبود بر بالای او

گفتم: هلالی دم بدم، جان میدهد، گفتا: چه غم؟

گفتم: بسویش نه قدم، گفتا: کرا پروای او؟

۴-۳-۲-۱

روزم از بیم رقیبان نیست ره در کوی او

شبروم، لیکن چه حاصل چون بینم روی او؟

او بقتل شاد و من غمگین، که گاه کشتتم

ناکه آزاری نبیند ساعد و بازوی او

۲۲۰۰

دارد آن ابرو کمان پیوسته بر ابرو کره
 از کره کوی بهم پیوسته شد ابروی او
 من که در پهلوی او خود را نمیخواهم زرشک
 دیگری را چون توانم دید در پهلوی او ؟
 گرچه بس دورم ، ولی هر جا که منزل میکنم
 می نشینم رو بکوی یار و خاطر سوی او
 ما چو از هرسو بخاک کویش آوردیم رو
 بعد ازین روی نیاز ما و خاک کوی او
 تا هلالی را فراقت چنگ بزم درد ساخت
 ناله دیگر برون می آید از هر موی او

۴-۳

۲۲۱۰

چند سوزی داغها بردست ؟ آه از دست تو
 کاه از داغ تو مینالیم و کاه از دست تو
 تا ترا بردست ظاهر شد سیاهی های داغ
 روزگار دردمندان شد سیاه از دست تو
 تو نهاده داغها بردست چون گلداسته ای
 من بخود پیچیده چون شاخ گیاه از دست تو
 مردم از داغ و دگر چون خار و خاشاکم مسوز
 تا نسوزد خرمن من همچو کاه از دست تو
 این چه میدادست ؟ کز هر جانب ای سلطان حسن
 داد میخواهد چو من صد داد خواه از دست تو
 هیچ دانی چیست این داغ سیه بر روی ماه ؟
 عارض خود را سیه کردست ماه از دست تو
 بیش ازین از داغ نومیدی هلالی را مسوز
 چند سوزد دردمند بی گناه از دست تو ؟

۲۲۱۵

۴-۳-۲

چند پنهان کنم افسانه هجران از تو؟

حال من بر همه پیداست، چه پنهان از تو؟

شمع جمعی و همه سوخته وصل تواند

کنج حسنی و جهانی همه ویران از تو

باری، ای کافر بی رحم، چه درد دل داری؟

که نیاسود دل هیچ مسلمان از تو

جیب گل پیرهنان چاک شد از دست غمت

۲۲۲۰ ورنه بودی همه را سر بگریبان از تو

نیست این غنچه خندان که شکفتست بباغ

دل خونین جگرانست پریشان از تو

غنچه در باغ ز باد سحر آشفته نبود

بلکه صد پاره دلی داشت پریشان از تو

طالب وصل ترا محنت هجران شرطست

تا میسر نشود کام دل آسان از تو

آن پری بزم بیاراست، هلالی، برخیز

جام جم گیر، که شد ملک سلیمان از تو

۴-۳

من بیدل بعمر خود ندیدم يك نگاه از تو

۲۲۲۵ نمیدانم چه عمرست این؟ دریغ و درد و آه از تو!

همان روزی که کشتی پادشاه حسن، دانستم

که داد خود نخواهد یافت هر کز دادخواه از تو

مکش هر بی کنه را، زان بترس آخر که در محشر

طلب دارند فردا خون چندین بی گناه از تو

تو شاه ملك حسنى ، من كدای در كه عشقم
مقام بندگی از من ، سریر عز و جاه از تو
ز هجرت هر شبی سالی و هر روزم بود ماهی
کسی داند كه دور افتاده باشد سال و ماه از تو
برغم خویش ، تا با غیر دیدم یار دمسازت
کهی از غیر مینالم ، کهی از خویش و گاه از تو
هلالي بی تو در شبهای هجران کیست میدانی ؟
سیه بختی ، كه روز روشن او شد سیاه از تو

۲۲۳۰

۴-۳-۲-۱

لیلی و مجنون اگر میبود در دوران تو
این یکی حیران من میکشت و آن حیران تو
دامن خود را بکش امروز از دست رقیب
ورنه چون فردا شود دست من و دامان تو
زخم پیکان ترا مرهم چرا باید نهاد ؟
اگر کسی مرهم نهد ، باری ، هم از پیکان تو
کی ز میدان تو برخیزم ؟ كه بعد از كشتنم
کرد من هم بر نخواهد خاست از میدان تو
محنت روز قیامت بر من آسان بگذرد
زین عقوبت ها كه دیدم در شب هجران تو
ای كه از ناز عتاب آلوده می كشتی مرا
وای ! اگر ظاهر نمی شد خنده پنهان تو !
درغم هجران ، هلالي ، صبر كن تدبیر چیست !
هیچ تدبیری ندارد درد بی درمان تو

۲۲۳۵

۵-۴-۳-۲-۱

- نمیکشیم سر از آستان خانه تو
ترا بهانه چه حاجت برای کشتن من؟
ترحمی بکن، ای پادشاه کشور حسن
از آن سمند تو برمیجد که جولان
سفید گشت مرا استخوان و خوشحالم
شب از خانه بروز آورند و این عجبت
هلالی، ازغم جانسوز عشق آه مکش
کجا رویم؟ سر ما و آستانه تو
مکن، مکن، کمر امیکشد بهانه تو
که غیر ظلم و ستم نیست در زمانه تو
که رفس میکند از ذوق تازیانه تو
بدان امید که روزی شود نشانه تو
که روز خود بشب آرام من از فسانه تو
۲۲۴۰ که سوخت جان من از آه عاشقانه تو
۲۲۴۵

۴-۳-۲-۱

- ای بی وفا، چه چاره کنم با جفای تو؟
چون مبتلای عشق ترا نیست چاره ای
میخواهم از خدا بدعا صد هزار جان
من کیستم که بهر تو جان را فدا کنم؟
تا دیده ام که بند قبا چست کرده ای
ای سرو، اگر چه دور شدی از کنار من
روزی که عمر خویش هلالی دهد بیاد
تا کی جفا کشم بامید وفای تو؟
بیچاره عاشقی که شود مبتلای تو!
تا صد هزار بار بمیرم برای تو
ای صد هزار جان مقدس فدای تو!
۲۲۵۰؟ بردل چه بند هاست مرا از قبای تو؟
حقا، که در میانه جانست جای تو
میخواهد از خدا، که شود خاک پای تو

۴-۳

- بیا، تا نقد جان را بر فشانم در هوای تو
بنه پا بر سرم، تا سر نهم بر خاک پای تو
معاذ الله! مرا در دادن جان نیست تقصیری
نه يك جان، بلکه گرد جان بود، سازم فدای تو
مرا تا مبتلا کردی، اسیر صد بلا کردی
که، یارب، هیچکس هرگز نگردد مبتلای تو!
۲۲۵۰ تو، ای نازک دل، آخر با جفا آزرده می کردی
مبادا آنکه باشد آه سردی در قفای تو!

از ان اب جان مده کس را، و گر خواهی که جان بخشی
 مرا ، باری ، که من جان داده ام عمری برای تو
 ممکن اظهار شکر از شیوه مهر و وفای من
 که اینها نیست هرگز در خور جور و جفای تو
 هلالی را بشمشیر تغافل بی کنه کشتی
 کنه خود نمی داند ، تو دانی و خدای تو

۴-۳

۲۲۶۰ مردم ازین الم : که نمردم برای تو
 کر اختیار مرک بدستم دهد قضا
 غم نیست کر زمهر تو دل پاره پاره شد
 کویم دعا و عمر ابد خواهم از خدا
 در آرزوی آنکه : بمن آشنا شوی
 ۲۲۶۵ جای تو در حریم وصالست ، ای رقیب
 از پادشاهی همه آفاق خوشترست

۴-۳-۱

سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو
 روی تو خوب و خوی تو بد ، آه ! چون کنم ؟
 منما بحال خویش بهر کج نظر ، که نیست
 ۲۲۷۰ جان و دل آرزوی وصال تو کرده اند
 چون من هلاک روی توام ، رخ زمن متاب
 ای دل ، ز دیده گریه شادی طمع مدار
 ساقی ، مران ز مجلس خویشم ، که خو گرفت
 گفتی : کنم هلالی دیوانه را علاج
 ۲۲۷۵ از لطف گفته ای : که : هلالی غلام مایست

تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو
 ای کاش ! همچو روی تو می بود خوی تو
 چشم بدان مناسب روی نکوی تو
 من نیز کرده با دل و جان آرزوی تو
 بگذار تا : هلاک شوم پیش روی تو
 کین آب رفته باز نیاید بجوی تو
 دستم بجام باده و چشمم بروی تو
 ای من غلام سلسله مشک بوی تو
 ای من غلام لطف چنین گفتگوی تو

۱-۲-۳-۴

ما زيك جانب ، رقيب از يك طرف در كوى تو
 روى با ما كن ، كه چشم او نبيند روى تو
 ديده نا اهل و روى اين چنين، حيفست، حيف !
 چشم بد ، يارب ، نيفتد بر رخ نيكوى تو !
 بعد از اين سر از سر زانو نخواهم بر گرفت
 تا نبينم غير را زين پيش همزانوى تو
 مى كنى بيداد و ميگويى كه : اين خوى منست
 اين چه خوى و اين چه بيدادست ؟ داداز خوى تو !
 چون نياميزى بمن ، در كوى خود زارم مكش

۲۲۸۰

خون من ، بارى ، نياميزد بخاك كوى تو
 ما چو از هر سو بخاك كويت آورديم رو
 بعد از اين روى نياز ما و خاك كوى تو
 خاك ره كشتم ، گر آب ديده بگذارد مرا
 همره باد صبا برخيزم ، آيم سوى تو
 همچو ماه نو هلالى خم نگشتى شام غم
 كر نبودى مايل طاق خم ابروى تو

۱-۲-۳-۴

سینه مجروحست و از هر جانبى صد غم درو .
 با چنين غمها كجا باشد دل خرم درو ؟
 در دهان غنچه از لعل تو آب حسرتست
 اينكه ، پندارند مردم قطره شبنم درو
 سالها حيران او بودم ، كسى آكه نشد
 زانكه حيرانند چون من ، جمله عالم درو

۲۲۸۵

عاشقان را آن سر کو از همه عالم بهست
و آن سگان هم بهتر از خیل بنی آدم درو
تا هلالی را شمردی از سگان کمترین
هیچ کس دیگر نمی بیند بچشم کم درو

۴ - ۴

آمده ای بمنزلم ، ای مه نازنین ، فرو
ماه مگر ز آسمان آمده بر زمین فرو ؟
نیست عرق زتاب می ، وقت صبح بر درخت
ریخته شبنم سحر ، بر گل آتشین فرو
چند بخشم بکندری ، توسن ناز زیر ران
وه ! که دمی نیامدی از سر خشم و کین فرو
چون تو بناز دست خود رقص کنان فشانده ای

۲۲۹۰

ریخته صد هزار جان ، عاشق از آستین فرو
بس که ز غصه خون من ، جوشی کنان ، بسر رود
در تب اگر عرق کنم ، خون چکداز جبین فرو
خورد هلالی از گفت سیلی رنج و آه و غم
بر سر کس نیامده رحمتی این چنین فرو

۴ - ۴

باز ، ای سوار شوخ ، کجاست می روی ؟ مرو
آه این چه رفتنت ؟ چرا می روی ؟ مرو
هر دم ز رفتن تو بلای دلست و دین
ای کافر بلا ، چه بلا می روی ؟ مرو
چین بر جبین فکنده ، برون رفتنت خطاست
ای ترک چین ، براه خطا می روی ، مرو

۲۲۹۵

بر عزم گشت خرم و خندان شدی سوار

ای گل، که همچو باد صبا می روی، مرو

دل رفته است و از پی او تند می روی

با آنکه از پی دل ما می روی، مرو

گفتی: برون روم که: هلالی شود هلاک

۲۳۰۰ او خود هلاک شد، تو کجا می روی؟ مرو

۴ - ۳

این چه چشمست؟ که بی خوابم ازو

این چه ابروست که با پشت دو تا

این چه مژگان درازست، که من

این چه لعلست، که تا دید دلم

۲۳۰۵ این چه تابست؟ هلالی، که فتاد

۴ - ۴

یار وداع می کند، تاب وداع یار کو؟

وعدۀ وصل می دهد، طاقت انتظار کو؟

نسبت روی خوب او با مه و مهر چون کنم؟

عارض مهر و ماه را طرۀ مشکبار کو؟

یار نو و بهار نو باعث مجلسست و می

ساغر لاله کون کجا؟ ساقی گل عذار کو؟

وہ! که بر آستان تو گشت رقیب معتبر

پیش سگ درت مرا این قدر اعتبار کو؟

طبع هلالی، از جهان، سوی عدم کشد ولی

۲۳۱۰ رفت بیاد نیستی، خوشتر ازین دیار کو؟

۴ - ۵

بر سر راه تو بودم، که رسیدی ناگاه

جلوه ای کردی و آن جلوه مرا برد ز راه

کر بسر حلقه تسبیح ملک بازرسی
 کر بمنزل که وصلت ترسم معتوزم
 گریه ای کردم و از گریه دلم تسکین یافت
 ۲۳۱۰ صد شب هجر گذشت و مه من پیدا نیست
 عمرها دولت وصلت بدعا خواسته ام
 از سجود در او منع هلالی مکنید
 قدسیان نعره بر آرند که : سبحان الله !
 ره درازست و مرا عمر بغایت کوتاه
 آه ! اگر گریه نمی بود، چه می کردم؟ آه !
 طرفه عمری ! که بصدسال ندیدم يك ماه
 ما غلامان قدیمیم و بجان دولت خواه
 که سر خویش نهادست بامید کلاه

۴-۳

هر کس که نیست کشته عشقت هلاک به
 هر کس که نیست خاک رهت، زیر خاک به
 گر جان پاک در ره تو خاک شد چه باک ؟
 بالله ! که خاک راه تو از جان پاک به
 ۲۳۲۰ با سوز او بساز ، که عشقت کار ساز
 وز درد او منال ، که دل دردناک به
 بر چاکهای سینه من مرهم ، ای طیب
 ما عاشقیم و سینه ما چاک چاک به
 غم نیست گر هلالی بیدل هلاک شد
 جانا ، تو زنده باش ، که او خود هلاک به

۴-۳-۱-۲

چشم او می خورده و خود را خراب انداخته
 تا نبیند سوی من ، خود را بخواب انداخته
 چیست دانی پردهای غنچه بر رخسار گل ؟
 جلوه حسن تو او را در حجاب انداخته
 چون نکردد عمر من کوته ؟ که آن زلف دراز
 ۲۳۲۰ رشته جان مرا در پیچ و تاب انداخته

یارب ، آن زلفست بر روی تو؟ یا خود باغبان
 سنبل تر چیده و بر آفتاب انداخته
 با وجود آنکه ما را تاب دیدار تو نیست
 که گهی آیی برون ، آن هم نقاب انداخته
 کربکویت هر دم آیم ، بگذرم ، عیبم مکن
 شوق دیدار توام در اضطراب انداخته
 بی تو در گلشن هلالی نیست خرم ، بلکه او
 دوزخی دیدست و خود را در عذاب انداخته

۵-۴-۳

بلبل بیاغ و جغد بوبرانه ساخته
 بازم فسون چشم تو افسانه ساخته
 یارب ، چرا شدست رقیب آشنای تو ؟
 از ماشنوحایت ما ، پیش از آن که خلق
 پیمانه ای بیار و بپاده ، که بعد ازین
 خرسند شد هلالی مسکین بخال او
 هر کس بقدر همت خود خانه ساخته ۲۳۳۰
 عقل از سرم ربوده و دیوانه ساخته
 وز من ترا ز بهر چه ییکانه ساخته ؟
 گویند باتو : يك نيك افسانه ساخته
 دوران ز خاك ما و تو پیمانه ساخته
 از مزیرع جهان بهمین دانه ساخته ۲۳۳۵

۴-۳-۲-۱

ماییم جا بگوشه می خانه ساخته
 آن کس که تاب داده بهم طره ترا
 دل نیست این که در تن افسرده منست
 دل خانه خداست ، چه سازم که کافری
 ای شمع ، پرتوی بهلالی فکن ، که او
 خود را بسوز عشق تو پروانه ساخته ۲۳۴۰
 خود را حریف ساغر و پیمانه ساخته
 زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته
 دیوانه ایست جای بوبرانه ساخته
 آن خانه را گرفته و بت خانه ساخته
 خود را بسوز عشق تو پروانه ساخته ۲۳۴۰

۴-۳

آن سایه نیست ، دایم دنبال او افتاده
 چون من سیاه بختی سر در پیش نهاده

هر دم ز جور خوبان در حیرتم که : ایزد
 آنرا که داده حسنی ، مهری چرا نداده ؟
 با جمع عشقبازان تنها مرا چه نسبت ؟
 آن جمله کمتر از من ، من از همه زیاده
 تا نام من برآید در حلقه سکانت
 طوق سگ تو بادا ، در گردنم قلاده
 گر میل باده داری ، ای ترک مست ، با من
 در دست هر چه دارم ، بادا فدای باده
 چشمان خود برویم از مرحمت کشادی
 درهای رحمت تست بر روی من کشاده
 یا سر نهد بیایت ، یا جان دهد هلالی
 اینک ز سر گذشته ، منت بجان نهاده
 ۴-۳-۲
 جان من ، گاهی سخن کن ز آن لب و کامی بده
 و ر سخن با عاشقان حیفت ، دشنامی بده
 چون دل از دست تو بی آرام شد ، بهر خدا
 بر دلم دستی نه و یک لحظه آرامی بده
 میکنم پیش تو عرض حال بی سامان دل
 ۲۳۵۰
 کز توانی قصه او را سرانجامی بده
 ساقیا ، از آتش دل شعله در جانم فتاد
 تا زخم آبی بر آتش ، لطف کن ، جامی بده
 تا ترا فارغ شود خاطر ز سختی های دهر
 چند روزی دل بدست نازک اندامی بده
 جان من در حسرت آن ساعد سیمین بسوخت
 چند سوزی بیدلان را ؟ وعده کامی بده

ناصرها ، پند تو از طعن هلالی تا بکی ؟

ای نکو نام دو عالم ، ترك بدنایم بده

۴-۳-۲-۱

کیست آن سرو روان ؟ کز ناز دامن برزده

۱۳۰۰

جامه کلگون کرده و آتش بمال در زده

کرده هر شب ز آتش حسرت دل مارا کباب

با حریفان دگر تا صبح دم ماسر زده

وصف قد نازکش ، گر راست میپرسی ز من

سرو آزادیست کز باغ لطافت سرزده

خواب چون آید ؟ که شبها بر دل ما تا سحر

هر زمان زنجیر زلفش حلقه ای دیگر زده

خط او بر برک نسرین کرد مشک آمیخته

خال او بر صفحه کل نقطه از عنبر زده

چشم خونریزش ، که دارد هر طرف مرغان تیز

۲۳۶۰

هست قصای ، که بر دور میان خنجر زده

تلخم آید بر لب شیرین او نام رقیب

زانکه بهر کشتنم زهریست در شکر زده

باد ، گویا ، بی گل رویش ، چو من دیوانه شد

ورنه خود را از چه رو برخاک و خاکستر زده ؟

تا هلالی کرد روی زرد خود فرش رهنش

توسن او گاه جولان نعلها بر زر زده

۴-۳-۲

بر بستر هلاکم ، بیمار و زار مانده

کارم ز دست رفته ، دستم ز کار مانده

۲۳۶۰

رفتست وصل جانان ، ماندست جان بزاری
 ای کاشکی ! نمادی این جان زار مانده
 من کیستم ؟ غریبی ، از وصل بی نصیبی
 هجران یار دیده ، دور از دیار مانده
 در دل بز کلمذاری ، بودست خار خاری
 آن دل نمانده ، اما آن خار خار مانده
 با آنکه در هوایش ، خاکم بگرد رفته
 او را هنوز از من بر دل غبار مانده
 هر جا که من براهی خود را باو رساندم
 او تیز در گذشته ، من شرمسار مانده
 و ! چون کنم ؟ هلالی ، کان ماه با رقیبان

۲۳۷۰

فارغ نشسته و من در انتظار مانده

۵-۴-۳

ای همچو پری از من دیوانه رمیده
 صد بار مرا دیده و گویی که ندیده
 دریاب ، که مانم زده روز فراق
 هم چهره خراشیده و هم جامه دریده
 ای ذای ! بر آن عاشق محروم ! که هرگز
 نه با تو سخن گفته و نه از تو شنیده
 آن دل ، که نغم خوردی و نه آه کشیدی
 در دست غمت ، آه ! چه گویم چه کشیده ؟

۲۳۷۰

این اشک جگر کون ، عجبی نیست که امروز
 خار غم او در جگر ریش خلیده
 آزرده شد از چشم من امشب کف پایت
 در داغ که کف پای ترا چشم رسیده !

بر روی تو این قطره خون چیست هلالی؟

کویا که دل از غصه بروی تو دویده

۵

بخون نشست دلم، خار غم خلیده خلیده

بسیل داد مرا خون دل چکیده چکیده

براه عشق فتادم ز پا، دویده دویده

بجور خوی گرفتم ستم کشیده کشیده

تو نور چشم منی، جا درون دیده من کن

۲۳۸۰

که دیده دیده املها، ترا ندیده ندیده

غزال وحشی من هست از رقیب گریزان

بلی، که میروم آهو ز سگ دویده دویده

خیال چشم تو کرد و ز خویش رفت هلالی

برنگ آهوی وحشی ز خود رمیده رمیده

۴-۳-۲-۱

دردا! که باز مارا دردی عجب رسیده

هم دل ز دست رفته، هم جان بلب رسیده

آن ماهرو که با من شها بروز کردی

رفتست و در فراقش روزم بشب رسیده

کی باشد آنکه: بینم از دولت وصالش

۲۳۸۱

اندوه و درد رفته، عیش و طرب رسیده؟

مشکل که در قیامت بینند اهل دوزخ

آنها که بر تو از من از تاب و تب رسیده

غیر از طلب، هلالی، کاری مکن درین ره

هر کس رسیده جایی، بعد از طلب رسیده

۴ - ۳

خطت، که رقم بر ورق لاله کشیده
 سالیست شب هجر تو و عاشق مسکین
 ۲۳۹۰ زان لب، که گزیدی، زسرناز بدندان
 دنبال دلم تیغ کشد چشم تو هر دم
 در بزم غمت با دل پردرد، هلالی
 برگرد گل از عنبر تر هاله کشیده
 هر روز ز تو محنت صد ساله کشیده
 چون برگ گل آزد کی زاله کشیده
 فریاد از آن نر کس دنباله کشیده !
 هر لحظه بقانون دگر ناله کشیده

۵ - ۴ - ۳ - ۲ - ۱

بکجا روم زدردت؟ چه دوا کنم؟ چه چاره؟
 که هزار باره خون شد جگر هزار پاره
 منم و ز عشق دردی، که اگر بکوه گویم
 بخدا! که نرم گردد دل سخت سنگ خاره
 ۲۳۹۰ بدو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم؟
 دو هزار دیده خواهم که: ترا کنم نظاره
 مه من، زجمع خوبان بکسی ترا چه نسبت؟
 تو زیاده ای ز ماه و دگران کم از ستاره
 ز برای کشتن من چو بسست چشم شوخت
 ز چه می کشند خنجر مژه ها ز هر کناره؟
 چو غنیمتست خوبی بکرشمه جلوه ای کن
 که بعالم جوانی نرسد کسی دوباره
 دل خسته هلالی، چو بسوختی حذر کن
 که مباد از آتش او برسد بتو شراره

۴ - ۳

ترا، که جان منی، ساخت ناتوان روزه
 ۲۴۰۰ ندانم از چه سبب شد بلای جان روزه؟

ز کوه حسن بنه سوی ما و روزه منه
 که این ز کوه بسی بهترست از آن روزه
 زبان و کام ترا روزه بی حلاوت ساخت
 نداشت شرمی از آن کام و آن زبان روزه
 ز بس که بر در و بام آفتاب طلعت تست
 بخانه تو گشادن نمیتوان روزه
 رسید دور گل و روزه در میان آمد
 کجاست عید، که برخیزد از میان روزه؟
 در انتظار شب عید و نور مجلس یار
 سیاه گشت بچشم همه جهان روزه
 ز ماه روزه، هلالی، فغان مکن همه روز
 خموش باش، که زد مهر بر دهان روزه

۴-۴

کر نیست جام کلکون، خوش نیست دور لاله
 بی می چه نشأئه خیزد؟ از دیدن پیاله
 من نوح روز کارم، از گریه غرق توفان
 کو همدمی که گویم درد هزار ساله؟
 تا کی بناز و شوخی لب را گزری بدندان؟
 کل برک نازکت را آزرده ساخت ژاله
 قتل رقیب خود را با من حواله کردی
 از دست من چه آید؟ هم با خدا حواله!
 بر صفحه دل من ذکر می است و شاهد
 عقد محبت آمد مضمون این پیاله

غم‌دیده ای ، که خواند شرح غم هلالی
از خون دیده خود رنگین کند رساله

۲-۳-۲

تا چند بهر کشتن ماجور و کین همه ؟
رحمی ، که از جفای تو رفتند عاشقان
۲۴۱۰ تو قبله مرادی و خوبان زانفعال
يك بار هم بجانب ما بین ، زروی لطف
رخساره بر فروز و بگشت چمن خرام
تا خاک ره شوند گل و یاسمین همه
کربگذری بناز، چولیلی، بطرف دشت
مجنون شوند مردم صحرا نشین همه
چون در رخت هلالی سر گشته خاک‌شد
کردند ساکنان فلك آفرین همه
ما کشته میشویم ، چه حاجت باین همه ؟
دل خسته و شکسته و اندوهگین همه
دارند پیش روی تو سر بر زمین همه
یکبارگی بسوی رقیبان مبین همه
ره شوند گل و یاسمین همه
مجنون شوند مردم صحرا نشین همه
کردند ساکنان فلك آفرین همه

۴-۳-۲-۱

زین پیش لطف بود و کنون جور و کین همه
۲۴۲۰ اول چه بود آن همه ؟ آخر چه این همه ؟
خوبان ، ز اهل درد شمارا چه آگهی ؟
ایشان نیازمند و شما نازنین همه
غم‌های دوست ، اندك و بسیار هر چه هست
بادا نصیب این دل اندوهگین همه !
ای دیده ، از غبار رهش توتیا مجوی
کز گریه تو کل شده روی زمین همه
گر ناکهان بسوی هلالی قدم نهی
سازد نثار مقدم تو عقل و دین همه

۵-۴-۳

با تو هر ساعت مرا عرض نیازست این همه
۲۴۲۰ من نمیدانم ترا با من چه نازست این همه ؟

خنده ات جانست و لب جان بخش و خط جانفزا

مایه جمعیت و عمر درازست این همه

خواب از چشم و دلم از دست دوست از کار رفت

از فسون آن دو چشم سحر سازست این همه

کلشن کوی ترا از جانب جنت دریست

لیک بر ما بسته و بر غیر بازست این همه

از سجود آستان چهره ام پر گرد شد

گرد چون گویم؟ که نور آن نمازست این همه

زوق ناو کهای دلنوزش مرا در دل نشست

۲۴۳۰ کز نوازشهای یار دلنوازست این همه

شرح غمهای هلالی گوش کردن مشکست

مستمع را نکتههای جان کدازست این همه

۵

خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه

یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

مطرب بسرود نی و بلبل بترانه

۲۴۳۵ اوخانه همی جوید و من صاحب خانه

مقصود تویی کعبه و بت خانه بهانه

دیوانه نیم من، که روم خانه بخانه

باقی بجمالت که فسونست و فسانه

یعنی که کنه را به ازین نیست بهانه^(۱)

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

که معتکف دیرم و که ساکن مسجد

هر کس بزبانی صفت مدح تو گوید

حاجی بره کعبه و من طالب دیدار

مقصود من از کعبه و بت خانه تویی، تو

چون در همه جا عکس رخ یار توان دید

افسون دل افسانه عشقت و گری

تقصیر هلالی بامید کرم تست

(۱) این غزل تنها در نسخه شماره ۵ آمده است اما ابیات ۱ و ۲ و ۳ و ۷ و ۸ آن با

اختلافاتی در دیوان خیالی سمرقندی شاعر معروف معاصر هلالی هست و تخلص او را دارد و در مجالس

النفایس نیز چهار بیت آن بنام اوست و بروش مألوف هلالی هم نزدیک نیست

۴-۳

۲۴۴۰ دوش پیمانه تهی آمدم از می‌خانه
بعد مردن اگر از قالب من خشت زنند
خواستم کین دل سودا زده عاقل گردد
آفتابی و رخت شمع جهان افروزست
می‌تپد مرغ دلم بر سر آن دانه دل
۲۴۴۵ آشنایی ز جفا‌های تو محروم ساخت
قصه خویش با حباب چه گویم هر شب؟
دوش در کلبه ویران هلالی بودیم
کاشکی ! پر شود امروز مرا پیمانه
آیم و باز شوم خشت در می‌خانه
وه ! که عاقل نشد و ساخت مرا دیوانه
همه ذرات جهان گردد سرت پروانه
چه کند ؟ خرمن عمرست همین يك دانه
ای خوش آن روز که بودیم زهم بیگانه !
این شب آن نیست که کوتاه شود از افسانه
حال دیوانه خرابست درین ویرانه

۴-۳-۲-۱

بی جهت با ما چرا آهنگ غوغا کرده ای؟
غالباً امروز قصد کشتن ما کرده ای
گاه چون شیروشکر، گاهی چو آب و آتشی
من نمی‌دانم چه خویست این که پیدا کرده ای؟
۲۴۵۰ گر مسیحا مرده ای رازنده می‌کرد از دعا
تو يك دشنام کار صد مسیحا کرده ای
دیده جای تست، بنشین، از نظر غایب مشو
مردمی کن، چون میان مردمان جا کرده ای
دوش می‌گفتم که : مهمان هلالی باش، گفت:

دیدن خورشید را در شب تمنا کرده ای

۴-۳

ای که بخون مردمان چشم سیاه کرده ای
کشته شدست عالمی، تا تو نگاه کرده ای
دست برخ نهاده ای، بهر حجاب از حیا
پنجه آفتاب را برفع ماه کرده ای

پادشهی و ملک دل هست خراب ظلم تو

۲۴۵۵

زانکه بلا و فتنه را خیل و سپاه کرده‌ای

آخر عمر بر رخم داغ جفا کشیده‌ای

پیر سفید موی را نامه سپاه کرده‌ای

دوش، هلالی، این همه برق نبود بر فلك

باز مکر ز سوز دل ناله و آه کرده‌ای؟

۴ - ۳

تو آفتابی و امروز خوش بر آمده‌ای

بیا، بیا، که عجب تازه و تر آمده‌ای!

۲۴۶۰

که نخل باغ جهانی و دربر آمده‌ای

تو نورچشمی و از جمله پرسر آمده‌ای

که رفته‌ای و زهر بار خوشتر آمده‌ای

هزار بار به از شیر و شکر آمده‌ای

که آفتابی و خوش در برابر آمده‌ای

کشیده‌ای می و بالای منظر آمده‌ای

چو گل، بروی عرق کرده، میرسی از راه

بیا، که خیزم و از شوق در برت گیرم

سر آمدند بخوبی همه بتان، لیکن

چه لطف آمدن و رفتنت خوشست! ای یار

بخنده شکرین و عبارت شیرین

ز پرتو تو هلالی کنون رسد بکمال

۵ - ۴ - ۳

ای آنکه در نصیحت ما لب کشوده‌ای

۲۴۶۵

معلوم می شود که تو عاشق نبوده‌ای

هر طعنه‌ای که بر دل آزرده کرده‌ای

بر زخم ما جراحت دیگر فزوده‌ای

گفتی: اگر دل تو ربودم بصر کوش

صبری که بود، پیشتر از دل ربوده‌ای

گفتم: شنوده‌ام ز لب ناسزای خویش

گفتا: سزاست هر چه از آن لب شنوده‌ای

ای دل وفا مجوی، که خوبان شهر را

ما آزموده ایم و تو هم آزموده‌ای

۲۴۸۰

شادم که : بنده راسک خود گفته‌ای زلطف
 ای من سکت ، که بنده خود را ستوده ای
 جوری ، که از تودید هلالی ، بآن خوشست
 آن جور نیست ، بلکه ترحم نموده ای

۴ - ۳

امشب توباز چشم و چراغ که بوده‌ای ؟
 ای باغ نوشکفته کجارفته‌ای چو ابر ؟
 من چون چراغ چشم براه تو داشتم
 دارم هزار تفرقه در کوشه فراق ۲۴۷۵
 ای گل که جان زبوی خوش تازمیشود ،
 باز این غبار چیست ، هلالی ، بروی تو ؟
 جانم بسوخت ، مرهم داغ که بوده‌ای ؟
 ای سرو نو رسیده بباغ که بوده‌ای ؟
 ای نور هر دو دیده چراغ که بوده‌ای ؟
 کز فارغان بزم فراغ که بوده‌ای ؟
 مردم ز رشک ، عطر دماغ که بوده‌ای ؟
 در کوی مهوشان بسراغ که بوده‌ای ؟

۴ - ۳

چون گویمت که : درد ویران من در آی
 هر شب منم فتاده ز هجران بگوشه‌ای
 رفتی بزم عیش رقیبان هزار بار ۲۴۸۰
 گفتم : در آبدیده ، چرا در نیامدی ؟
 در کنج غم بدیده گریان نشسته‌ام
 روزی اگر با لطف نیایی بسوی من
 حیران نشسته‌ام چون هلالی در انتظار
 بشکاف سینه من و در جان من در آی
 آخر شبی بگوشه هجران من در آی
 يك بار هم بکلبه احزان من در آی
 ای نور هر دو دیده ، بفرمان من در آی
 ای باغ نوشکفته خندان من ، در آی
 باری ، شبی بخواب پریشان من در آی
 ای مه ، بیا ، بدیده حیران من در آی

۴ - ۳

۲۴۸۵

مست با رخسار آتشناك بیرون تاختی
 جلوه ای کردی و آتش در جهان انداختی
 چون نمی پرداختی آخر بفکر کار ما
 کاشکی ! اول بحال ما نمی پرداختی

بی نوا گشتم بکویت چون گدایان سالها
 وه ! که يك بارم بسنگی چون سکان ننواختی
 ای دل درویش ، با خوبان نظر بازی مکن
 کندرین بازیچه نقد دین و دل پرداختی
 بس که کردی ناله ، ای دل ، برس بازار و کوی
 هم مرا ، هم خویش را ، رسوای عالم ساختی
 بهر خونریز هلالی تیغ خود کردی علم
 در فن عاشق کشی آخر علم افراختی

۲۴۹۰

۴-۳-۲-۱

من نگویم که : وفا یار مرا بایستی
 زین همه خواب که بخت سیه من دارد
 هر کجا شیوه دلجویی و احسان دیدم
 ذوق پیکان ترا صید ندانست ، دریغ !
 لطف خوبان دگر نیست علاج دل من
 در جهان قاعده مهر و وفا نیست ، ولی
 وصف آن روی چومه پیش هلالی گفتم
 گفت : این شمع شب تار مرا بایستی

۲۴۹۵

۴-۳-۲-۱

ز من بیگانه شد ، بیگانه با اغیار بایستی
 چرا با دیگران یارست ؟ با من یار بایستی
 در آن کو رفتم و از دیدنش محروم بر گشتم
 بهشتی آن چنان را دولت دیدار بایستی
 چه نازست این ؟ که هر گز در نیاز مانمی بینی

۲۵۰۰

ز خواب ناز چشم اندکی بیدار بایستی
 بجرم آنکه در دور جمالت روی کل دیدم
 بجای هر مژه در چشم من صد خار بایستی

جفاهای مرا گفتی : چه مقدار آرزو داری ؟

بمقداری که خود گفتی ، باین مقدار بایستی

بصدحسرت هلالی مرد و یار از درد او فارغ

طبيب دردمندان را غم بیمار بایستی

۴-۳-۲

ماه من ، روی تو خوبست و چنین بایستی

لیک خویت قدری بهتر ازین بایستی

حیف باشد که رسد خاك بآن دامن پاك

۲۵۰۵

آسمان وقت خرام تو زمین بایستی

چین در ابروی تو درصحبث احباب خطاست

پیش اغیار در ابروی تو چین بایستی

تا مگر یافتمی دست بر آن خاتم لعل

همه آفاق مرا زیر نگین بایستی

زود برخاست زهرکوشه بلای خط تو

این بلا تا بابد گوشه نشین بایستی

بی تو خوشدل شدم از آمدن غم ، که مرا

همه اسباب اجل بود ، همین بایستی

شب هجرت ، هلالی ، زمه و مهرچه سود ؟

۲۵۱۰

امشب آن ماهرخ زهره جبین بایستی

۴-۳

ای ز بهار تازه تر ، تازه بهار کیستی ؟

وه ! چه نگار طرفه ای ! طرفه نگار کیستی ؟

هست رخ تو ماه نو ، کو کبه تو شاه حسن

ماه کدام کشوری ؟ شاه دیار کیستی ؟

لاله و سرو این چمن منفعلند پیش تو

سرو کدام گلشنی؟ لاله عذار کیستی؟

خسته رنج فرقتم، کشته درد حیرتم

من بمیان محنتم، تو بکنار کیستی؟

چیست، هلالی، این همه محنت و درد عاشقی؟

۲۵۱۵

حال تو زار شد، بگو: عاشق زار کیستی؟

۴-۳-۲-۱

ما بنده توایم، تو سلطان کیستی؟

آیا ازین میانه تو جانان کیستی؟

هم خود بگو که: درد ویران کیستی؟

تا باز در کمین دل و جان کیستی؟

۲۵۲۰ بنگر کجاست درد و تو درمان کیستی؟

تا خود تو آفتاب درخشان کیستی؟

گفتی: بگو که: بنده فرمان کیستی؟

جان میدهد ز بهر تو خلقی بهر طرف

ای گنج حسن، با تو چه حاجت بیان شوق؟

می بینمت که: بر سر ناز و کرشمه ای

ما از نعمت هلاک و تو با غیر هم نفس

دور از رخ تو روز هلالی سیاه شد

۴-۳-۲-۱

بارك الله! که: کرما کردی

تا بگویم: چه ستمها کردی

تو سرم خاک قدمها کردی

۲۵۲۵ که بمی چاره غمها کردی

فارغ از جمله امها کردی

بر من، ای شوخ، ستمها کردی

کاشکی! حال من از من پرسی

من براهت قدم از سر کردم

ساقیا، وقت تو خوش باد مدام!

کرچه کشتی چو هلالی مارا

۴-۳

رفتی، ای ماه، که از مهر وفا میکردی

کاش! میبودی و صدگونه جفا میکردی

از تو روزی که بصد درد جدا می گشتم

کاشکی! بند من از بند جدا میکردی

کارم از چاره گذشتست ، طیبیا ، برخیز
 پیش ازین درد مرا کاش ! دوا میکردی
 یارب ، آن روز کجاشد که تواز گوشه چشم
 ۲۰۳۰
 کاه گاهی نظری جانب ما میکردی ؟
 شاه خوبانی و فکر من درویش نیست
 وه ! چه میبود که پروای گدا میکردی ؟
 چون ترا طاقت آزار نبودست ، ای دل
 میل خوبان دلا زار چرا میکردی ؟
 ای خوش آن روز ، هلالی ، که بخلوتکه ناز
 یار دشنام تو میگفت و دعا میکردی

۵

ای شهسوار حسن ، بمیدان خوش آمدی
 از جلوه های ناز خرامان خوش آمدی
 خواهم چو مور بوسه زنم پای توسنت
 ۲۰۳۵
 کویم که : ای سفیر سلیمان ، خوش آمدی
 ای من غلام سرو قد خوش خرام تو
 کامروز همچو سرو خرامان خوش آمدی
 يك بار اگر بخاك هلالی قدم نهی
 کوید هزار بار که : ای جان خوش آمدی

۴ - ۳

دوشینه کجا رفتی و مهمان که بودی ؟
 دل بی تو بجان بود ، تو جانان که بودی ؟
 این غصه مرا کشت که : غمخوار که گشتی ؟
 وین درد مرا سوخت که : درمان که بودی ؟

با خال سیه مردم چشم که شدی باز؟

۲۰۴۰ با روی چو مه شمع شبستان که بودی ؟
 ای دولت بیدار ، پهلوی که خفتی ؟
 وی بخت گریزنده ، بفرمان که بودی ؟
 شوری بدل سوخته افتاد ، بفرما :
 امشب نمک سینه بریان که بودی ؟
 من با دل آشفته چه دانه : تو امشب
 جمعیت احوال پریشان که بودی ؟
 دور از تو سیه بود شب تار هلالی
 ای ماه ، تو خورشید درخشان که بودی ؟

۴ - ۳

۲۰۴۰ ای مسلمانان ، گرفتارم بدست کافری
 شوخ چشمی ، تیزخشمی ، ظالمی ، غارتگری
 با اسیران و غریبان سرکشی هر دم کنی
 با حریفان دگر معشوق عاشق پروری
 از رخ گل رنگ او هر سو بهار خرمی
 وز دهان تنک او هر گوشه تنک شکری
 چیست دانی ، صف بصف ، مژگان تیزش هر طرف ؟
 ناولك اندازان سپاهی ، نیزه داران لشکری
 در بر سیمین ، دلی داری ، بسختی همچو سنگ
 وه ! که دارد این چنین سنگین دلی ، سیمین بری ؟
 بندگانش تاجدارانند و کرد کوی او

۲۰۵۰ هر قدم تاج سری ، افتاده بر خاک دری
 تاب ظلم او ندارم ، الله الله ! چون کنم ؟
 من کدای بی کسی ، او پادشاه کشوری

ای که می گویی : هلالی ، سر نخواهی باختن

باش تا فردا میان خاک و خون بینی سری

۴ - ۳

مگر این بخت بخوابست و ندارد خبری ؟
کوشه ای خواهم و از روی فراغت نظری
که همین ما و تو باشیم و نباشد دگری
این چه عمریست که از عمر نخوردیم بری ؟
چه فرح بخش نسیمی ، چه مبارک سحری !
ساغر لعل ز سر پنجه زرین کمری
تا بکی زهر توان خورد بیاد شکری ؟

چند پرسم خبر وصل و نیابم اثری ؟
چند از دیده برویت نگرم پیش رقیب ؟
دیگران مانع انسند ، خوش آن خلوت وصل
میوه عیش نخوردیم ز نخل قد تو
سحر از زلف تو بویی بمن آورد نسیم
کوه پرسیم شد از ابر ، بیا ، تا بکشیم
تلخ شد کام هلالی ، بتمنای لب

۴ - ۳

روزی بچشم لطف برین بنده بنگری
روح مجسمی و حیات مصوری
اینک هلاک میشوم ، ای کاش بنگری !
نزدیک من رسی و نبینی و بگذری
اما ، عزیز من ، تو ازان هم نکوتری
باورمکن که : سر سلامت برون بری
اما نظر بحال هلالی ستمگری

من بنده کمین و تو سلطان کشوری ۲۵۶۰
جان و دلست صورت و جسم لطیف تو
گفتی : هلاک شو ، که بسوی تو بنگرم
درهر کنز که باشم و بینی مرا ز دور
یوسف بحسن از همه خوبان نکوترست
ای دل ، که پا بکوی ملامت نهاده ای
داری نظر بحال همه از ره کرم ۲۵۶۰

۴ - ۳

ز دوری تابکی ، ما را چنین مهجور می داری ؟

و گر نزدیک می آیم تو خود را دور میداری

طبيب من تویی ، اما مرا بیمار می خواهی

دوای من تویی ، اما مرا رنجور میداری

بنور خود شبی روشن نکردی مجلس ما را

چراغ آشنایی را چرا بی نور میداری ؟

مگر کیفیت رنج خمار ، ای جان ، نمی دانی

۲۰۷۰

که ما را بی شراب لعل خود مخمور میداری؟

بدستور سگان زین آستانم چند میرانی ؟

چه رسمست این که عاشق را بدان دستور میداری؟

بیزم وصل حاضر می کنی ارباب حشمت را

همین مسکین هلالی را ز خود مهجور میداری

۴-۳

تو در میدان و من چون گوی در ذوق سراندازی

تو شوق گوی بازی داری و من شوق سربازی

سر خود را ب خاک افکنده ام در پیش چو کانت

که شاید گوی پنداری و روزی بر سرم تازی

تو در خواب صبح ، ای ماه و من در انتظار آن

۲۰۷۰

که چشم از خواب بگشایی و بر حال من اندازی

همه با یار می سازند ، تا سوزد دل غیری

تو می سوزی دل یاران و با اغیار می سازی

شب هجران زدی بر رشته های جان من آتش

مرا چون شمع تا کی در فراق خویش بگدازی ؟

هلالی با قد خم کشته می نالد درین حسرت

که: روزی در کنارش گیری و چون چنگ بنوازی

۴-۳-۱

دلا ، رفت آنکه : وصل دلستانی داشتم روزی

نشاید زنده بود اکنون که : جانی داشتم روزی

زمن پرسید شرح قصه یعقوب و یوسف را

۲۰۸۰

که پیر عشقم و عشق جوانی داشتم روزی

زجورت این زمان افسانه ای دارم، خوش آن حالت

که از لطف تو هر جا داستانی داشتم روزی

خدارا، چاره ای کن، پیش از آن روزی که بعد از من

بصد افسوس گویی : ناتوانی داشتم روزی

چه بر من طعنه بی خانمانی می زنی ، ناصح ؟

من بی خانمان هم خانمانی داشتم روزی

دهن پر گفتگوی شوق و نتوان دم زدن با او

مرا، یارب، چه شد؟ من خود زبانی داشتم روزی

هلالی، می رسد آهم بماء آسمان شبها

۲۰۸۰

بیاد آنکه : ماه مهربانی داشتم روزی

۴-۳

شب فراق ز صبحم خبر چه می پرسی ؟

چو روز من سیهست ، از سحر چه پرسی ؟

رسید جان بلب ، ای یار مهربان، برخیز

گذشت کار زیرشش ، دگر چه می پرسی ؟

مپرس : کز غم هجران چه بر سر تو رسید ؟

مرا که نیست سر ، از درد سر چه می پرسی ؟

ز واقعات ره عشق جمله با خبرم

درین طریق ز من پرس هر چه می پرسی

بکوی دوست ، هلالی ، ز راه کعبه مپرس

۲۰۹۰

توسا کن حرمی ، از سفر چه می پرسی ؟

۴-۳-۲-۱

بلکه زین گونه جفاهم نشنیدست کسی

آنچه من از تو کشیدم نکشیدست کسی

که چومن زهر فراق نکشیدست کسی

دیده ام از تو بلایی که ندیدمت کسی

هر کسی محنت عشق تو کشیدست ولی

لذت چاشنی وصل تو من دامن و بس

در ره عشق ز منزلگه مقصود میرس
پیش من شرح مکن عاشقی مجنون را
کان مقامیست که آنجا نرسیدست کسی
که چو من عاشق دیوانه ندیدست کسی
طرفه باغیست گلستان جهان، لیک چه سود؟
که گل عشرت ازین باغ نچیدست کسی
دل و جان داد هلالی و غم عشق خرید
گر چه غم را بدل و جان نخریدست کسی

۴ - ۳

تا کی بکنج صبر جگر خون کند کسی؟
امکان صبر نیست، دگر چون کند کسی؟
جان را اگر بمهر تو از دل برون کند
از جان چگونه مهر تو بیرون کند کسی؟
یارب، چه حالتست؟ که روزی هزار بار
هر لحظه آرزوی تو افزون کند کسی؟
خون می کنی، یکی بترحم نگاه کن
تا بهر يك نگاه تو صد خون کند کسی؟
حیرانم از جنون هلالی و طعن خلق
یعنی: چرا ملامت مجنون کند کسی؟

۴ - ۳

چند از بلای هجر جگر خون کند کسی؟
عشقست و صد هزار بلا، چون کند کسی؟
گر مشکلات قصه خود را بیان کنم
مشکل که یاد قصه مجنون کند کسی
هرگز بدیده خواب نیاید شب فراق
گر صد فسانه گوید و افسون کند کسی
با هر که هست، درد دلی عرض می کنم
باشد که چاره دل محزون کند کسی

امشب که کرد کوی تو گشتن میسرست
 شاید که ناز بر سر گردون کند کسی
 ناصح ، مباش در پی تغییر حال ما
 این نیست حالتی که دگر کون کند کسی
 صید همای وصل ، هلالی ، نه کار ماست
 این کار ها ز بخت همایون کند کسی
 ۴ - ۳ - ۲

۲۶۱۰
 بس که جانها همه شد صرف توجانان کسی
 جان اکر نیست و گرهست تویی جان کسی
 بر سر بنده ستمهای تو از حد بگذشت
 شرمسارم ز کرمهای تو سلطان کسی
 چاک شد جیب من ، ای هجر ، ز دست ستمت
 نرسد دست تو ، یارب ، بگریبان کسی
 حال شبهای مرا بی خبری کی داند ؟
 که شبی روز نکردست بهجران کسی
 گر جدا ماندم از آن ماه ملامت میکنید
 چه کنم ؟ چرخ فلک نیست بفرمان کسی
 هوسم هست که : دامان تو گیرم ، لیکن
 ۲۶۱۵
 بی کسان را نرسد دست بدامان کسی
 از فغانهای هلالی خبری نیست ترا
 وه ! که هرگز نکنی کوش بافغان کسی

۴ - ۳ - ۲ - ۱

زهی شراب لبث مایه طربناکی !
 کذر بدامن پاکت نکرده باد صبا
 نموده نرگس مستت هزار بی باکی
 تبارک الله ازین چابکی و چالاکی !
 بیک کرشمه ، که کردی ، هزار دل بردی

نشسته ام برهت چون غبار و می ترسم که ناکهان بکشی دامن از من خاکی
جواب تلخ شنیدن ز لعل میگویند چو تلخی می ناب آورد فرحناکی
تن ضعیف هلالي بهیچ لایق نیست جزین که بر سر آتش نهی بخاشاکی

۴-۳

آخر، ای شوخ، دل از جور تو غمگین تا کی؟
وین جفاهای تو بر عاشق مسکین تا کی؟
کریه تلخ مرا کشت، بگو، بهر خدا
که: ترا با دیگران خنده شیرین تا کی؟
بی سبب چشم ترا خشم بمردم تا چند؟
بی جهت گوشه ابروی ترا چین تا کی؟
رفتت شیوه و دیر آمدت آیینست
آمد و رفت باین شیوه و آیین تا کی؟
تو سر ناز بر آورده بشوخی همه روز
ما ز دردت سر اندوه ببالین تا کی؟
گاه از دوست غمی، گاه ز دشمن المی
غم آن چند کشیم والم این تا کی؟
خشم و کین تو دل و جان هلالي را سوخت
آه! تا چند بود خشم تو و کین تا کی؟

۴-۳

جان من در فرقت جانان بر آید کاشکی!
هم اجل، چون عمر، مارا بر سر آید کاشکی!
آرزو دارم که بینم: سنبل تر بر گلش
زود تر این آرزوی من بر آید کاشکی!
چند با آن شکل شهر آشوب آید خشناک؟
چند روزی هم بشکل دیگر آید کاشکی!

باغ خوبی را نباشد چون وفا هرگز بری
 آن نهال حسن روزی در بر آید کاشکی !
 وه ! چه گفتیم ؟ هر غمی کز جور خوبان ممکنست
 آن همه بر سینه غم پرور آید کاشکی !
 درد دل کم کن ، هلالی ، از خدنگ مهوشان
 بردل از بیدادشان صد خنجر آید کاشکی !

۲۶۳۰

۵ - ۴ - ۳ - ۲ - ۱

یار دور از صحبت اغیار بودی کاشکی !
 که گهی با عاشق خود یار بودی کاشکی !
 چون توان گفتن که : جورت کاشی ! بودی اندکی ؟
 اندکی بود این قدر ، بسیار بودی کاشکی !
 زده را فی الجمله قدری هست پیش آفتاب
 قدر من پیشت همان مقدار بودی کاشکی !
 هر گل از روی تو یادم داد و آتش زد بدل
 این همه کلها که دیدم خار بودی کاشکی !
 یار دوش آمد بیالین من و من بی خبر
 بخت خواب آلود من بیدار بودی کاشکی !
 دی بدیواری فکندی سایه ، من مردم ز رشک
 قالب من خاک آن دیوار بودی کاشکی !
 رفتی و درد هلالی همچنان نا گفته ماند
 عاشقان را قوت گفتار بودی کاشکی !

۲۶۴۰

۴ - ۳

با تو از اول نبودی آشنایی کاشکی !
 یا نبودی آخر این داغ جدایی کاشکی !

دور از آن این شوکت شاهی چه کار آید مرا ؟

دست دادی بر سر کویت گدایی کاشکی !

حاليا ، زین بخت بی سامان بر آشفتن چه سود ؟

۲۶۴۵

هم از اول کردمی بخت آزمایی کاشکی !

میروم ، گفתי ، رقیبا ، چند روزی از درش

وه ! چه نیکو میروی ! هرگز نیایی کاشکی !

ای که دل بردی و جان را در بلا بگذاشتی

چون ز مادل برده ای ، جان هم ربایی کاشکی !

کار من از بی وفایی های خوبان مشکلست

خو برویان را نبودی بی وفایی کاشکی !

روز کاری شد که در هجرت هلالی بینواست

بگذرد این روز کار بی نوایی کاشکی !

۴-۳-۲-۱

۲۶۵۰ عالم از ناز تو پرشد ، نازنین عالمی

چون کند بادانه خال تومسکین آدمی ؟

با تو کی باشد مسیحارا مجال همدی ؟

باغش جایی که من باشم چه جای بی غمی ؟

در حریم آن حرم کس را نباشد محرمی

ای گلستان بهالت در کمال خرمی

خرمن آدم چو بهر دانه ای بر باد شد

مرده صدساله را در يك نفس جان میدی

سینه را گفتم که: بی غم شو، دل غمناک گفت:

گر هلالی از درت محروم شدتدیر چیست ؟

۴-۳-۲-۱

۲۶۵۵ تو پادشاهی وما بنده توایم ، تو دانی

من از جهان بتو نازم که نازنین جهانی

دگر بکس منشین ، تا بر آتشم نشانی

چو روی خوب تو دیدم هنوز بهتر از آنی

امید هست که آن هم نماند و تو بمانی

۲۶۶۰ تو نیز مرحمتی کن بآن قدر که توانی

اگر بلطف بخوانی و گر بجور برانی

ترا ، اگر چه نیاز کسی قبول نیفتد

بهر کسی که نشستی مرا بخاک نشاندی

بهر کجا که رسیدم ز خوبی تو شنیدم

بغیر جان دگری نیست در دل تنگم

طریق مهر تو ورزم بهر صفت که توانم

ز روی شوق هلالی هوای بزم تو دارد درین هوس غزلی گفت، تا بلطف بخوانی

۴-۳-۱

تو از من فارغ و من از تو دارم صد پریشانی

نمی دانم تغافل می کنی، یا خود نمی دانی

کنون تاملی توانی از جفا کردن پشیمان شو

که بعد از کشتن سودی نمی دارد پشیمانی

قدت بر جان مردم فتنه شد، باری، چه خوش باشد؟

اگر بنشین و این فتنه را از پای بنشانی

دلم کرسوختی، بگذار، باری، استخوانم را

۲۶۶۰

که می خواهم سگ کوی ترا خوانم بمهمانی

هلالی، دشمنست آن ماه و او را دوست میدارم

محبت بین که : از جان دوستم با دشمن جانی

۴-۳-۲-۱

چه حاجتست که که خشم و که عتاب کنی؟

کرشمه ای بنما، تا جهان خراب کنی

شراب خورده و خنجر کشیده آمده ای

که سینه ام بشکافی، دلم کباب کنی

چه غم که توبه من بشکنی؟ از آن ترسم

که دور من چو رسد توبه از شراب کنی

بروز واقعه ما را ز کوی خویش مران

۲۶۷۰

چو می رویم چه حاجت که اضطراب کنی؟

هلالی، این همه از دست خویش می سوزی

که ذره ای و تمنای آفتاب کنی

۴-۳-۳

ز روی ناز و حیا منعم از نیاز کنی نیازمند توام، گر هزار ناز کنی

کهی که جانب احباب چشم باز کنی
همیشه باز کنی چشم لطف‌سوی کسان
ز پیش دیده‌ما گر نهان شدی چه عجب؟
زمان وصل تو عمر منست، وه! چه شود
هزار سجده کنی، جان من، بآن نرسد
دلا، زدی نفس کرم و آب شد جگرم
نیاز خویش، هلالی، بخلق عرضه مده

بهر نیاز که بینی هزار ناز کنی
چو گویمت که: مکن، از ستیزه باز کنی
فرشته خوبی و از مردم احتراز کنی
اگر نشینی و عمر مرا دراز کنی؟
که بر جنازه مقتول خود نماز کنی
نعوذ بالله، اگر آه جان کداز کنی
خوش آنکه روی بدر گاه بی نیاز کنی!

۴-۳-۲

چه شد که جانب اهل وفا کنتر نکنی؟

چه شد که نا که اگر بگذری نظر نکنی؟

رسید جان بلبم، چون زیم اگر نرسی؟

هلاک یك نظرم، چون کنم اگر نکنی؟

چو ماه عید بسالی اگر شوی طالع

روی همان دم و با من شبی سحر نکنی

ز باده بی خبرم ساختی و می ترسم

که چون روی بحریفان، مرا خبر نکنی

شد از جفای تو ملک دلم خراب و هنوز

درین غم که: ازین هم خراب تر نکنی

جفا که با من دل خسته می کنی سہلست

غرض وفاست که با مردم دگر نکنی

هلالی، این همه حیران چشم یار مشو

چه حالتست که هیچ از بلا حذر نکنی؟

۴-۳-۱

ناکاه اگر ز ما سخنی گوش می کنی

یک لحظه نا گذشته، فراموش می کنی

۲۶۷۵

۲۶۸۰

۲۶۸۵

کویی بدیگران سخن ، اما چومن رسم
تا نشنوم حدیث تو ، خاموش می کنی
یک روز هم بمجلس ما چهره بر فروز
تا چند باده با دگران نوش می کنی ؟

دست مرا بگیر ، که از پا افتاده ام
با دیگران چه دست در آغوش می کنی ؟
کوش رضا بقول هلالی نمی نهی
گویا حدیث مدعیان کوش می کنی

۳ - ۴

ای که در عاشق کشی هر لحظه صد خون میکنی
آه ! اگر عاشق نماند بعد ازین چون میکنی ؟
گرچه دایم بر اسیران جور می کردی ولی
پیش ازین هر کز نکردی آنچه اکنون میکنی
وعده فرمودی که: سویت بگذرم، تاخیر چیست ؟
کار خیرست این، چرایت دگر کون میکنی ؟
می نمایی عارض چون آفتاب از روی مهر

مهر دیگر بر سر مهر من افزون میکنی
ای فسونگر ، زان پری افسانه خوانی بر سرم
عاشق دیوانه را تا چند افسون میکنی ؟

۴ - ۴

تیر و کمان گرفته ای ، سوی شکار میروی
صید تو اند عالمی ، بهر چه کار میروی ؟
جانب صید که شدی ، همراه خویش بر مرا
بی سک خوشتن مرو ، چون بشکار میروی

وه ! چه سوار طرفه ای ! کز سر مهر پیش تو

چرخ پیاده می رود چون تو سوار میروی

چون گذری بچشم من بر مژه ها قدم منه

۲۷۰۰ چند بیای همچو کل بر سر خار میروی ؟

شد تن زار من چو خس ، بهر خدا ، توای صبا

همره خود بیر مرا ، گر بر یار میروی

ای دل خاکسار من ، کی تو بگرد اورسی ؟

کز پی باد پای او همچو غبار میروی

یار چو بر قفای خود هیچ نگه نمیکند

چند ، هلالی ، از پیش بیخود و زار میروی ؟

۴-۳

سوی شکار ، ای بت رعنا ، چه میروی ؟

شهری خراب تست ، بصحرا چه میروی ؟

کر میروی بشهر ، که صیدی فتد بدام

۲۷۰۵ اینجا مرا گذاشته ، تنها چه میروی ؟

بی سگ نمیروند سواران بهزم صید

چون ماسک توایم ، تو بی ما چه میروی ؟

صید تواند گوشه نشینان شهر و کوی

بر عزم وحش بادیه پیما چه میروی ؟

همراه تست لشکر حسن و سپاه ناز

با صد هزار فتنه و غوغا چه میروی ؟

آینه ای بگیر و تماشای خویش کن

سوی چمن بهزم تماشا چه میروی ؟

۲۷۱۰

چون یار وعده کرد ، هلالی ، بقتل تو
او میکشد ، تو بهر تقاضا چه میروی ؟

۴-۳

آن کف پا بر زمین حیفست ، ای سرو سہی
چشم آن دارم که : دیگر پای بر چشم نهی
تا سر از جیب خجالت بر ندارد آفتاب
خیمه بر دامان صحرا زن چو ماه خر کھی
می روی بر اوج خوبی ، فارغ از بیم زوال
با تو خورشید فلک را نیست تاب هم رهی
دل بدست تست ، من از بند کی جان می کنم

۲۷۱۵

نی ز من جان می ستانی ، نی مرا جان میدهی
بر امید آنکه خاکم خشت دیوارت شود
بر سر کویت ز شادی می کنم قالب تهی
نا چشیده میوه مقصود بد عالم ، ولی
دارم از سیب زرخندان تو امید بهی
کر هلالی را فلک سازد کدای در کھت
بر سر کوی تو یابد منصب شاهنشہی

۴-۳-۲-۱

۲۷۲۰

خدارا ، سوی مشتاقان نگاهی	پیا پی گر نباشد ، گاه گاهی
نگاهی کن ، بامیدی که داری	که دارم از تو امید نگاهی
پیا ، ای آفتاب عالم افروز	که پیش آمد عجب روزیاهی !
رقیبا ، امشب از من بر حذر باش	که خواهم سوخت عالم را باهی
رود سالی که آن مه را ندیدم	که دیدست این چنین سالی و ماهی ؟
بنزد خوشه چین خرمن عشق	همه عالی نمی ارزد بگاهی

هلالی خاک شد ، سویس گذر کن چه دامن می کشی از خاک راهی ؟

۴-۲-۲-۱

ای صد هزار چون من خاک در سرایی

۲۷۲۰

کز وی برون خرامد مثل تو دلربایی

خواهم که با تو باشم ، اما کجا نشیند

مثل تو پادشاهی با همچو من کدایی ؟

با آن لباس نازک دانی که چیست قدت ؟

سروی که باشد اورا از برک کل قبایی

شادم بگوشه غم از آه و ناله خود

کین آه و ناله آخر سر میکشد بجایی

کز آن بلای جانها بدرفت در حق من

یارب ، نگاه دارش از هر بد و بلایی

ای پادشاه خوبان ، بیداد و ظلم تا کی ؟

۲۷۳۰

اندیشه کن ، خدارا ، از آه مبتلایی

کویند : کای هلالی ، در عشق چیست کارت ؟

هردم جفا کشیدن از دست بی وفایی

۵

برهت ز رشک میرم ، چو بغیر همراه آیی

نه تهور تغافل ، نه مجال آشنایی

متحیرم که : پیش از چه مجال بود دوشم ؟

که نه شکروصل کردم ، نه شکایت جدایی

مه من ، هنوز طفلی ، بجفا مباش مایل

که طبیعت تو عادت نکند بی وفایی (۱)

(۱) این چهار بیت تنها در نسخه شماره ۵ آمده است ، بیت سوم بغیرالدین هراقی نیز منسوبست ، رجوع کنید بکتاب من : « کلیات شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص برانی » - چاپ دوم طهران ۱۳۳۶ - ص ۴۰

۲۷۳۰

طلب وصال کردم ز نظر فکند یارم
چه کنم؟ که خوار گشتم ز مذلت کدایی

۴-۳-۲-۱

چند رسوا شوم از عشق من شیدایی؟
عشق خوبست، ولیکن نه بدین رسوایی
خواستم پیش تو گویم غم تنهایی خویش
آمدی سوی من و رفت غم تنهایی
مست عشقیم، اگر هیچ ندانیم چه غم؟
ذوق نادانی ما به ز غم دانایی
برزمین جلوه نمودی، فلک از رشك بسوخت

۲۷۴۰

که فلک را ملکی نیست باین زیبایی
سرو و کل نازك و رعناست، ولی نتوان یافت
کل باین نازکی و سرو باین رعنایی
در چمن پیش، تو رشكست ز نر کس مارا
گرچه مشهور جهانست بنایینایی
رفتی و دیر شد ایام فراقت، چه کنم؟
زود باز آی، که مردم ز غم تنهایی
چون سگ است هلالی، دگرش منع مکن
که درین راه چرا میروی و می آیی؟

۴-۳-۲-۱

چون در میان خوبان رسمیست بی وفایی
بیکانگی ازیشان بهتر از آشنایی
هر روز با خود از چه میسازم آشنایت
خود را چو روز اول بیکانه مینمایی

۲۷۴۰

جان منست جانان ، تا او جدا شد ازمن
 جان هم زتن جدا شد ، فریاد ازین جدایی!
 افتاده ام ز وصلش در محنت رقیبان
 دولت مرا نسازد ، ای بخت بد ، کجایی ؟
 در کوی عشق بازی از نام و ننگ بگذر
 بایکدگر نریبد رندی و پارسایی
 تا دیده ام ، هلالی ، خود را کدای کویش
 سلطان وقت خویشم ، خوش وقت این کدایی!

۴ - ۴

سحر گاهان که چون خورشید از منزل برون آبی
 برخسار جهان افروز عالم را بیارایی ۲۷۵۰
 بر عنایی به از سروی ، زیبایی فزون از کل
 تعالی الله ! چه لطفست این ؟ زیبایی و رعنایی
 مرا کویی که بجاز بگذار و فرمایی که دل خون کن
 بجان و دل مطیعم ، هر چه کویی ، هر چه فرمایی
 مگر جانی ، که هر جا آمدی نا که برون رفتی ؟
 مگر مری ، که هر که میروی دیگر نمی آبی ؟
 چه خوش باشد که اول بر من افتد گوشه چشمت !
 سحر چون نر کس زیبا ز خواب ناز بگشایی
 دل از درد جدایی میکشد آهی و می گوید
 که : تنهایی عجب دردیست ! داد از دست تنهایی! ۲۷۵۵
 هلالی آید و هر شام سوی منظرت بیند
 که شاید چون مه نو از کنار بام بنمایی

۴-۳-۲

عشاق را حیات بجانست و جان تویی
 جان را اگر حیات دگر هست آن تویی
 هر جا مهیست پیش رخت هست ناتمام
 ماه تمام روی زمین و زمان تویی
 یوسف اگر چه بود بخوبی عزیز مصر
 حالا بملک حسن عزیز جهان تویی
 کر صد هزار مهر نمایند مهوشان
 ایشان ستمگرند ، همین مهربان تویی
 کر دل ز درد خون شد و کر جان بلب رسید
 غم نیست ، چون طبیب من ناتوان تویی
 خیز ، ای رفیق و جای سکش را بمن گذار
 من کیستم ، اگر سگ این آستان تویی؟
 کر جان بباد داد هلالی از آن چه باک؟
 جانی که هست در تن او جاودان تویی

۲۷۶۰

قصاید

۶

خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد

که جان آمد درو ، یعنی عبیدالله خان آمد

زهی خان همایون فر، که بر فرق همایونش

۲۷۶۰

پر و بال همای دولت او سایبان آمد

شهنشاه فلك مسند ، که بهر خواب امن او

ملك بر گوشه ایوان کیوان پاسبان آمد

قوی دستی ، که در میدان همت پنجه رستم

پیش دست او فرسوده مشتی استخوان آمد

سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند

که از مشرق بمغرب رفت و يك شب در میان آمد

مگر از سنگ رعدست آهن پیکان خونریزش؟

که از جاجون سبك برخاست بر دشمن گران آمد

قران کردند ماه و مشتری در طالع سعدش

۲۷۷۰

باین طالع چو خورشید فلك صاحب قران آمد

ایا ماه فلك قدری ، که بهر پای بوس تو

همه روز آفتاب از آسمان بر آستان آمد

نزد مار سپهر از فرق دشمن بر زمین یکسان

بغاوت بین که : مابین زمین و آسمان آمد

امان داد از کرم تا هر کسی گردد با من دل
 بحمدالله! لطفش موجب امن و امان آمد
 صفات ظاهر و اظهار آن کردم، خطا بود این
 بیان کردم حدیثی را که بر مردم عیان آمد
 زبان را هیچ نقصانی نیامد اندرین گفتن
 ولی چون در زبان يك نقطه افزون شد زبان آمد
 هلالی گرچه عمری در بدر می شد بهر کوی
 بحمدالله! آخر بنده این آستان آمد

۲۷۷۰

۶-۵

گر جان کنم بحسرت زان لب نمیکند دل
 دل کندن از لب او جان کند نیست مشکل
 قبله است روی جانان، لعلش چو آب حیوان
 این يك مقابل جان و آن يك بجان مقابل
 دست دعا بر آرم، هرگز فرو نیارم
 الا دمی که سازم در گردنت حمایل
 ای من سگ خیالت، آنجا که اوست هرگز
 نه حاجبست مانع، نه پرده دار حایل
 بازی مکن، که پیشت در خون و خاک غلتم
 نه مرده و نه زنده، چون مرغ نیم بسمل
 گر بر زلال حیوان ریزد حمیم قهرت
 آن آب زندگی را سازد چو زهر قاتل
 در در سموم باشد اندک نسیم لطف
 در يك نفس جهان را بخشد حیات کامل

۲۷۸۰

از بهر مطربانت سازد فلک همیشه

این چرخ چنبری را خورشید و مه جلاجل

دست کرم گشودی ، بذل درم نمودی

۲۷۸۰

پیش از دعای داعی ، پیش از نماز سایل

در سلک آن لثالی ، خود را مکش ، هلالی

سر رشته را نگه دار ، زین رشته دست مگسل

بادا تمام مردم در خدمت تو حاضر

بادا نظام انجم از طلعت تو حاصل

۵-۶

تخت مرصع گرفت شاه ملمع بدن

جیب مرقع درید شاهد کال پیرهن

ساغر سیمین شکست ساقی زرین قدح

پیکر پروانه سوخت شمع زمرد لگن

آتش موسی گرفت در کمر کوهسار

۲۷۹۰

شعله بگردون رساند آه دل کوهکن

حضرت خضر فلک خلعت خضرا گرفت

یافت بعمر دراز چشمه ظلمت وطن

شمع فلک را نشاند شعشعه آفتاب

شعله در انجم فکند مشعل آن انجمن

ارقم طاق فلک شمع جهانتاب را

تیغ زبان تیز کرد ، گرم شد اندر سخن

شعبده باز سپهر ز آتش پنهان مهر

بر صفت ازدها ریخت شرر از دهن

۲۷۹۰

خاتم زرینه داد دست سلیمان پناه
صبح بصحرا فتاد از بغل اهرمن
گفت فلک: نیست این، بلکه درایوان عرش
چتر سعادت زدند بهر حسین و حسن
مهر و مه از دست آن لعل و در بحر و کان

سرو و گل از آب این جان و دل مرد و زن
هر دو بر اوج کمال همچو مه و آفتاب
هر دو بیباغ جمال چون سمن و یاسمن
هر دو شه یک بساط، هر دو در یک صدف

۲۸۰۰

شیفته باغ آن غنچه خضرا لباس
سوخته داغ این لاله خونین کفن
بندۀ هندوی آن افسر ترك و ختا

صید سگ کوی این آهوی دشت ختن
سر علم عهد آن بیضه بیضا فروغ
مهره کش مهد این زهره زهرا بدن
والد ایشان قریش، مولد ایشان حجاز

منبع ایشان فرات، معدن ایشان عدن
ناقۀ ایشان حلیم، چون دل سلمی سلیم
مهره دل در مهار، رشته جان در رسن

۲۸۰۵

خارخور و بارکش، نرم رو و سخت کوش
کرک در و شیرگیر، کرکدن پیل تن
لعل تراز جلش حضرت سلمان فارس
شانه کش کا کلتش حضرت ویس قرن

زهره جبینان ظهور کرده ز کوهان او
 همچو طلوع سهیل از سر کوه یمن
 صحن چراگاه او خاک رفیعی، که هست
 خار و خس آن زمین رشک گل نسترن
 کاش! ز خاک هرات بر لب آب فرات
 بختی بخت افکند رخت من و بخت من
 یا فکند بر سرم سایه همای حجاز
 تا شود این استخوان طعمه زاغ و زغن
 ماه جمال حسن گفت و کمال حسین
 نظم هلالی گرفت حسن کلام حسن
 رفته فروغ بصر، مرده چراغ نظر
 کرده دلم را حزین گوشه بیت الحزن
 چشم و چراغ منید، گر نظری افکنید
 باز شود این چراغ در نظرم شعله زن
 چند بود در بلا، خاطر من مبتلا؟
 چند بود در محن، سینه من ممتحن؟
 نفس دغل از درون کام نه و دام نه
 دیو دنی از برون راهزن و چاه کن
 رشته جان تاب زد، آتش دل سرکشید
 شمع صفت سوختم، مردم ازین سوختن
 برفکنم جامه را، در شکنم خامه را
 ختم کنم بردعا، مهر نهم بردهن
 ظل شما بسته ام نور شما برده ام
 تا فکند ظل و نور بر دل و جانم علن (۱)
 جان شما غرق نور، نور شما در حضور
 تافتد از ابر فیض سایه بخار و سمن

۲۸۱۰

۲۸۱۵

۴-۳

النزام شتر و حجره در هر مصرع

- ۲۸۲۰ شتر کشیدی اگر بار دل ز حجره تن
شتر بیاد رود، حجره نیز خاک شود
اجل بحجره کیتی عجب شتر جا نیست!
بحجره و شتر ارکان دین چوقایم نیست
شتر بحجره بران تا در مدینه، که هست
ز حجره و شتر آن جناب منقلبست ۲۸۲۵
ز دیده زد شتر تو قدم بحجره دل
سرسک لعل که زد اشترت بحجره چشم
بحجره بس که دلم بر شتر زند آتش
بحجره همیشه ندارم جز استخوان شتر
شتر دلم من اگر نه مراست حجره طبل ۲۸۳۰
چه مد نیست شتر حجره ام؟ که از نظمش
شتر نه هم ملخست و نه حجره خانه مور
خوش آنکه در طلب حجره و شتر بانث
شکاف حجره من چیست؟ چون دهان شتر
اگر نهد شترش رو بحجره ام شب تار ۲۸۳۵
ز حجره ام شترش چون بخار قانع شد
بیمن احمد و اوصاف حجره و شترش
بیاد حجره او بار بر شتر بندم
هالالی، از شتر و حجره اش سخن تا کی؟
۲۸۴۰ همیشه تا شتر ابر کرد حجره کل
فلک پی شتر و حجره باد از سر مهر
- شدی نزار شتر زیر بار حجره من
کرت شتر بود از سنک و حجره از آهن
که محمل شتر اوست حجره های بدن
قوائم شتر و رخت حجره را بشکن
در آن زمین شتر و حجره رسول زمن
کلیم با شتر طور و حجره ایمن
کز ان لبان شتر حجره مراست لبین
ز حجره داد بمن صد شتر عقیق بمن
شتر بحجره نماید، چوشعله در گلخن
شتر بحجره جان آورم، دهم روغن
ز حجره ام شتران بار برده از همه فن
بحجره ها شتران میبرند در عدن
شتر چو قصر بهشتست و حجره چون گلشن
روان شود شتر روح ما ز حجره تن
بقصد من چو شتر حجره باز کرده دهن
شود چو چشم شتر حجره دلم روشن
بحجره خار شتر خوشتر آید از گلخن
هزار بار شتر حجره میتوان گفتن
شتر کنیم ز تابوت و حجره از مدفن
شتر بحجره مقصود کی رسد بسخن؟
بحجره های افق چون شتر کند مسکن
بحجره شتر از رشتهای مهر رسن

مقطعات

۶-۴-۳

ای خواجه، میندار که: ما گوهر فردیم وین حقّه فیروزه کردون صدف ماست
ما هیچ کسانیم، که بر ما ز همه کس خواری رسد و آن بحقیقت شرف ماست
از نیک و بد مردم ایام ننالیم ایشان همه نیکند و بدی از طرف ماست

۶-۵-۴-۳

تا کی اندوه روزگار خوریم؟ فکر نابود و بود چندین چیست؟
کر نباشد، ز غصه نتوان مرد در بود شاد نیز نتوان زیست
تا که در دست کیست روزی ما؟ و آنچه در دست ماست روزی کیست؟

۴-۳

آه! ازین روزگار بر کشته که زمن لحظه لحظه بر کرد
گر فلک را بکام خود خواهم او بکام کس دگر کرد
ور ز جام نشاط باده خورم باده خونابه جگر کرد
ور قدم بر بساط سبزه نهم سبزه در حال نیشتر کرد
لیک، با این خوشم، که طالع من نتواند ازین بتر کرد

۴-۳

چیست آن خسرو سیمین بدن زرین تاج؟
که بشب خانه فولاد نشیمن دارد
چون ستونست، ولی از مدد خیمه بیاست
سیم گونست، ولی جامه ز آهن دارد

۲۸۵۵

بته پیرهن آل عجب شاخ کلیست !
 که ازو خانه ما زینت کلشن دارد
 شاهد پرده نشینست ، که با روی چو ماه
 در درونست و برون را همه روشن دارد
 گاهی از آتش دل شعله فتد در جیش
 گاهی از باد صبا چاک بدامن دارد
 هست در خانه که از آن همه شب تا دم صبح
 که غم سوختن و کشتن و مردن دارد
 با تن سیمی کافور چو رخ افروزد
 تاب آتشکده و تابش کلشن دارد
 شمع طاوس مگر حل کند این مسئله را
 که دل روشن او حکم دل من دارد

۲۸۶۰

۴-۳

چو من بداغ بتان سوخت هر که يك چندی
 هوس کند که : دگر باره پیشتر سوزد
 بیای شمع فتد ، چونکه سوخت پروانه
 که شعله اش چو پایان رسد دگر سوزد

۶-۵-۴-۳

دلا ، تا توان مهر کیتی موزد که تیغ سیاست بکینت کشد
 مشو غره ، گر ابلق چرخ را قضا و قدر زیر زینت کشد
 گرفتم که بر آسمان رفته ای اجل عاقبت بر زمینت کشد

۲۸۶۵

۴-۳

دوش دیدم که : بخواب من مدهوش آمد
 مونس جان من آن دلبر خونین جگران

چون چراغ نظر افروختم از شمع رخس
گفتم: ای چشم و چراغ همه صاحب نظران
چه سبب بود، که با اینهمه بیداری من
دیده در خواب شد امشب بجمالت نگران؟
گفت: این دولت بیدار از آنست که تو
بسته ای چشم خود امشب ز خیال دگران

۶-۵-۴-۳

مجد عربی آبروی هر دو سراسر است
کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او ۲۸۷۰
شنیده ام که: تکام نمود همچو سیح
بدین حدیث لب لعل روح پرور او
که: من مدینه علم، علی درست مرا
عجب خجسته حدیثیست! من سگ در او

۶-۵

ای سیه نامه، کز برای نجات
حرفی از باب رحمتی طلبی
سبقتم چیست؟ گفته ای زین باب
«سبقت رحمتی علی غضبی»

۶-۵-۴-۳

بعلم کوش، هلالی، که عاقبت چو هلال
بلند مرتبه کردی، فلك مقام شوی ۲۸۷۰
نهفته از نظر خلق باش، ماه بماه
کرت هواست که: منظور خاص و عام شوی
خمیده قامت و زار و نزار شو، یعنی
چو ماه نو، کم خود گیر، تا تمام شوی

مخمس بر غزل سعدی:

۵

ای کل، همه وقت این کل رخسار نماند
وقتی رسد آخر که: بجز خار نماند
تاراج خزان آید و کلزار نماند
این تازکی حسن تو بسیار نماند
دایم کل رخسار تو بر بار نماند
دیدار تو نیک و همه کس طالب دیدار ۲۸۱۰
تو یوسف مصری و همه شهر خریدار

سودای تو دارند همه بر سر بازار بازار ترا هست خریداری بسیار
من صبر کنم تا که خریدار نماند

دادست خدا حسن و جمال از همه پیش این سرکشی و ناز بود از همه پیش
هر چند که هستند ز بیگانه و خویش بسیار غلامان کمر بسته به پیش
روزی شود، ایدوست، که دیار نماند

ای کافر پر عشوه و ای دلبر طناز یک چشم زدن و آنکنی چشم خود از ناز
۲۸۸۵ هر لحظه کنی عشوه و ناز دگر آغاز تا چند کنی ناز؟ که تا چشم کنی باز
از عشق من و حسن تو آثار نماند

تا چند بخوریز هلالی شده ای تیز؟ از عشق بیندیش و ز آزار پیر هیز
شوخی مکن و تند مشو، عشوه مینگیز مشکن دل سعدی، که ازین باغ دلاویز
چون گل برود جز الم خار نماند

رباعیات

۴-۳-۲

باز آی، که از جان اثری نیست مرا مدهوشم و از خود خبری نیست مرا
خواهم که بجانب تو پرواز کنم اما چه کنم؟ بال و پری نیست مرا

۶-۴-۳-۲

یاران کهن، که بنده بودم همه را در بند جفای خود شنودم همه را
زنهار! ز کس وفا مجوید، که من دیدم همه را و آزمودم همه را

۴-۳

آینه نورست رخ یار امشب ای مه، بنشین در پس دیوار امشب
ای مهر، پیوش روی خود را درابر ای صبح، دم خویش نگه دار امشب

۴-۳

شد ماه من آن شمع شب افروز امشب کو: چرخ و فلک، ز رشک می سوز امشب
امشب نه شب وصل، شب قدر منست بهتر ز هزار روز نوروز امشب

۴-۳

گر دل برود، من نروم از نظرت ورجان بدم، خاک شوم در گذرت
چون گردشوم، بر آستان آیم بنشینم و بر نخیزم از خاک درت

۶-۵-۴-۳

ای سیم زدن، این چه دهان و چه لبست؟ این خال چه خال و این چه زلف عجبت؟
روی تو در آن دو زلف مشکین چه عجب؟ هر روز که هست در میان دوشبست

۶-۵-۴-۳

از بسکه مرا دولت یدار کمست گفتن نتوان که: تاجه مقدار کمست؟
رنجیست فراقت، که کمش بسیارست عیشیست وصال تو، که بسیار کمست

۶-۵-۴-۳

در عالم بی وفا کسی خرم نیست شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آن کس که درین زمانه اورا غم نیست یا آدم نیست ، یا ازین عالم نیست

۴-۳

غم دارم و غمگسار می باید و نیست در دست من آن نگار می باید و نیست
درد سر اغیار نمی باید و هست تشریف حضور می باید و نیست ۲۹۰۵

۴-۳-۲

امروز مرا غیر پریشانی نیست در مشکل من امید آسانی نیست
غم گشت مرا و کس بدادم نرسید با الله! که درین شهر مسلمانی نیست

۶-۵-۴-۳

روز و شب من بکه تکوی تو گذشت سالومه من بجستجوی تو گذشت
عمرم بطواف کرد کوی تو گذشت القصه ، در آرزوی روی تو گذشت

۶-۵

آنی که تمام از نمکت ریخته اند ذرات وجودت ز نمک پیخته اند ۲۹۱۰
با شیرۀ جانها نمک آمیخته اند تا همچو تو صورتی برانگیخته اند

۶-۴-۳-۲

چون صورت زیبای تو انگیخته اند صد حسن و ملاحظت بهم آمیخته اند
قصه ، که شکل عالم آرای ترا در قالب آرزوی ما ریخته اند

۶-۴-۳-۲

هر کس که می عشق بیجامش کردند از دردی درد تلخ کاش کردند
گویا همه غمهای جهان در یک جا جمع آمده بود ، عشق نامش کردند ۲۹۱۵

۶-۵-۴-۳-۲

تا کی دلت از چرخ حزن خواهد بود؟ با محنت و درد هم نشین خواهد بود
خوش باش ، که روزگار پیش از من تو تا بود ، چنان بود و چنین خواهد بود

۶-۴-۳

دیدم که یکی دو دسته از سنبل تر بر بسته و خوش نهاده در پیش نظر
گفتم که : برو ، دوزلف یارم بنگر بر بسته دگر باشدو خود رسته دگر

۶-۴-۳

یار آمد و یار دلنواز آمد باز بهر دل خسته چاره ساز آمد باز
عمرم همه رفته بود از رفتن او صد شکر! که عمر رفته باز آمد باز

۶-۴-۳-۲

دردا! که اسیر تنگ و نامیم هنوز در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز
شد عمر تمام و نا تمامیم هنوز صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

۴-۳

بی روی توام هست ملالی، که می‌رس وز زندگی خود انفعالی، که می‌رس
هر لحظه چه پرسی که: بگو: حال تو چیست؟ دور از تو قتاده ام بحالی، که می‌رس

۶-۴-۳-۳

امروز زحد می گذرد سوز فراق وین شعله آه آتش افروز فراق
روز عجیبی پیش من آمد! یارب این روز قیامتست، یا روز فراق؟

۶-۴-۳

در عشق نکویان چه فراق و چه وصال؟ بد حالی عاشقان بود در همه حال
گر وصل بود مدام سوزست و کداز و ر هجر بود تمام رنجست و ملال

۶-۴-۳

من باده بمردم خردمند خورم یا از کف خوبان شکر خند خورم
هر گز نخورم ز باده خوردن سو کند حاشا! که بجای باده سو کند خورم

۶-۴-۳

از درد دل خود بنگانم، چه کنم؟ وز زندگی خویش بجانم، چه کنم؟
صبرست مرا چاره و دانند همه لیکن من بیچاره ندانم، چه کنم؟

۶-۴-۳

نی از تو حیات جاودان می خواهم نی عیش و تنعم جهان می خواهم
نی کام دل و راحت جان می خواهم آنی، که رضای تست، آن می خواهم

۶-۴-۳-۱

تا چشم تو عشوہ ساز خواهد بودن صد دلشده عشقباز خواهد بودن
تا از طرف تو ناز خواهد بودن از جانب ما نیاز خواهد بودن

۶-۴-۳-۱

ای هم نفس چند، که یارید بمن عاشق شده ام، مرا گذارید بمن

چندم گوید : کز فلان دل بردار من دانه و دل ، شما چه دارید بمن؟

۶-۴-۳

۲۹۴۰ کس نیست انیس دل غم پرور من تا پاک کند اشک ز چشم تر من

سویم همه آب چشم می آید و بس آن نیز روان می گذرد از سر من

۶-۴-۳-۱

مسکینم و کوی عاشقی منزل من مسکین من و دیگر دل بی حاصل من

ای جان حزین، تو نیز مسکین کسی مسکین تو و مسکین من و مسکین دل من

۶-۴-۳-۱

دور از تو صبوری نتواند دل من وصل تو حیات خویش داند دل من

۲۹۴۵ آهسته رو، ای دوست، که دل همراه تست زنهار! چنان مرو که ماند دل من

۶-۴-۳

سبحان الله! چه شکل موزونست این؟ از هر چه کمان برند افزونست این

نتوان گفتن که چیست یا چونست این؟ کز دایره خیال بیرونست این

۶-۴-۳-۱

بگداختم از دست جفا کردن تو اینست طریق بنده پرودن تو؟

کر من بگناه عاشقی کشته شوم خون من بی گناه در کردن تو

۶-۴-۳-۱

۲۹۵۰ نقش، تو اگر نه در مقابل بودی کارم ز غم فراق مشکل بودی

دل با تو و دیده از بهالت محروم ای کاش! که دیده نیز با دل بودی

۶-۴-۳-۱

که در پی آزار دل رنجوری که بر سر بیداد من مہجوری

شوخی و بحسن خویشتن مغروری بر عاشق خود هر چه کنی معذوری

۱

در پنجه غیر پنجه کردن تا کی؟ سیم از پولاد رنجه کردن تا کی؟

۲۹۵۵ گل را بگیاه دسته بستن تا چند؟ جان را با جل شکنجه کردن تا کی؟

۶-۱

باهر که نشینی و قدح نوش کنی از رشک مرا خراب و مدهوش کنی

گفتی که: چو می خورم ترا یاد کنم ترسم که شوی مست و فراموش کنی

مثنوی شاه و درویش

یا

قصه شاه و سگدا

۸-۷

ای وجود تو اصل هر موجود
صانع هر بلند و پست تویی
نقشبند صحیفه ازل
نی ازل آکه از بدایت تو
از ازل، تا ابد، سفید و سیاه
ورق نانوشته میخوانی
پیش تو طایران قدوسی
روی ما سوی تست از همه سو
در سجودیم، رو بدر که تو
چیست این طرفه کنبد والا؟
کعبه سنگی بر آستانه تو
صبح را با شفق بر آمیزی
زلف شب را نقاب روز کنی
فلک از ماه و مهر چهره فروز
بحر از هیبت تو آب شده
کرد کویت زمین بخاک نشست

هستی و بوده‌ای و خواهی بود
همه هیچند، هر چه هست تویی
یا وجود قدیم لم یزلی
نی ابد واقف از نهایت تو
همه بر سر وحدت تو گواه
سخن نا شنیده می دانی
بهر يك دانه در زمین بوسی
سوی ما روی تست از همه رو
پا ز سر کرده ایم در ره تو
رفته کردی ز در کهت بالا
قبله راهی بسوی خانه تو
آب و آتش بهم در آمیزی
مهر و مه را جهان فروز کنی
داغها دارد، از غمت شب و روز
غرق دریای اضطراب شده
گشت در پای بندگان تو پست

۲۹۶۰

۲۹۶۵

۲۹۷۰

کوه را جانب تو آهنگست	از توبار دلش کران سنگست	
باد را از تو آه درد آلود	خاک را از توروی کرد آلود	۲۹۷۵
آتش از شوق داغ بر دل ماند	آب از گریه پای در گل ماند	
همه سر بر خط قضای تو اند	سر بسر طالب رضای تواند	
هر چه آن در نشیب و در اوجست	تو محیطی و آن همه موجست	
موج اگر نیست بحر را چه غمست؟	بحر اگر نیست موج خود غمست	
موج در باست این جهان خراب	بی ثباتست همچو نقش بر آب	۲۹۸۰
که ز موج دگر خورد بر هم	که ز باد هوا شود درهم	
من بامید کوه نایاب	کشتی افکنده ام درین گرداب	
کشتی من ز موج بیرون بر	همچو نوحش بر اوج کردون بر	
کر ز من جز کنه نمی آید	از تو غیر از کرم نمی شاید	
گرچه لب تشنه ام فتاده بخاک	چون ترا بحر لطف هست چه باک؟	۱۹۸۵

مصایب مصنف و مناجات

ای دوای درون خسته دلان	مرهم سینۀ شکسته دلان	
مرهمی لطف کن، که خسته دلم	مرحمت کن، که بس شکسته دلم	
گرچه من سر بسر کنه کردم	نامه خویش را سیه کردم	
تو درین نامه سیاه مبین	کرم خویش بین، گناه مبین	
من خود از کردهای خود خجلم	تو مکن روز حشر منفعلم	۲۹۹۰
با وجود گناه کاریها	از تو دارم امید واریها	
زانکه بر تست اعتماد همه	ای مراد من و مراد همه	
تو کریمی و بی نوای توام	پادشاهی و من کدای توام	
نی کدایی که این و آن خواهم	کام دل، آرزوی جان خواهم	
بلکه باشد کدایم دردی	اشک سرخی و چهره زردی	۲۹۹۵
تا براهت ز اهل درد شوم	بر نخیزم، اگر چه کرد شوم	

چون بخاك اوفتم بصد خواری
گرچه در خورد آتشم چو شرر
من نگویم که: لطف و احسان کن
عاقبت بکسلد چو بند از بند

تو ز خاکم بلطف برداری
نظری کر بمن رسد چه ضرر؟
بنده ام، هر چه شایدت آن کن
بند بند مرا بخود پیوند

۳۰۰۰

مناجات

سالها شد که مهر عالم سوز
وہ! که تا مهر چرخ بود کبود
جانب هر که بنگرم بنیاز
در ره هر که سر نهم بوفای
چند بیداد بینم از هر کس؟
چند پای مال عام و خاص شوم؟
همتی ده، که بگذرم ز همه
سوی خود کن رخ نیاز مرا
زلف خوبان مشوشم دارد
ازبتان چون در آتشم شب و روز
مehوشانم چو سوختند بناز
بس بود این که سوختم يك بار
آتش از چون منی چه افروزد؟
کنهم بخش و طاعتم پیذیر
در شب تیره چون دهم جان را
اتحادی نصیب کن با من
چون زبان داده ای، بیانم بخش
محزنم را در نظامی ده
بنده را خسرو سخن کردان

تبیغ کین تیز می کند هر روز
در کبودی چرخ مهر نبود
ننگرد جانب من از سر ناز
پا نهد بر سرم ز راه جفا
ای کس بی کسان، بدادم رس
دست من گیر، تا خلاص شوم
رو بسوی تو آورم ز همه
بحقیقت رسان مجاز مرا
لعل ایشان در آتشم دارد
روز حشرم بدین گناه مسوز
ز آفتاب قیامت مکداز
«وقنا ربنا عذاب النار»
بلکه دوزخ ز ننگ من سوزد
که همین دارم از قلیل و کثیر
همرم کن چراغ ایمان را
که ندانم که آن تویی یا من
در بیان سخن زبانم بخش
ساغرم را شراب جامی ده
حسن نظم مرا حسن کردان

۳۰۰۵

۳۰۱۰

۳۰۱۵

۳۰۲۰ آب ده خنجر زبان مرا تاب ده گوهر بیان مرا
تا شوم در فشان ز بحر کلام بسلام نبی ، علیه سلام

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

از خدا ، گر ره خدا طلبی مطلب جز محمد عربی
زانکه مطلوب اهل بینش اوست بلکه مقصود آفرینش اوست
شاه ایوان مکه و یثرب ماه تابان مشرق و مغرب
شرف گوهر بنی آدم وز شرف سرور همه عالم
شهریاری که خیل اوست همه عرش و کرسی طفیل اوست همه
کوی او مقصدست و او مقصود او محمد ، مقام او محمود
پنجۀ آفتاب را بر تافت یک انگشت قرص مه بشکافت
بود برتر ز انجم و افلاک زان نیفتاد سایه اش بر خاک
آنکه بگنشت از سپهر برین سایه او کجا فتد بزمین ؟
فارغست از صحیفه و خامه واصلان را چه حاجت نامه ؟
آنکه ناخوانده علم دین داند لوح تعلیم پس چرا خواند ؟
انبیاء را شرف نبود برو خود تواضع کنان نشست فرو
ذات او چیست بعد خیل رسل ؟ کل پس از برگ و میوه بعد از کل
کمرهانی که راه جنک زدند حلقه لعل او بسنک زدند
لعل او در زحقه داد بسنک که دگر جا نداشت حق سنک
لاجرم ، و نه سنک بد کهران کی تواند فکند رخنه در آن ؟
زیر کیسوی او رخ چون ماه شب معراج را جمال الله

وصف معراج رسول الله و صحابه کبار آن

ای خوش آنشب که جبرئیل امین سویش آمد ز آسمان بزمین !
مرکبی ره نورد کردون سیر بر زمین وحش و بر فلک چون طیر
بود نامش براق و همچون برق تیز بگنشت تا بغرب از شرق

- همچو کلگون اشك در يكدم
بر فلک همچو برق کرم روی
همچو تیر نظر ز عالم فرش
چون درآورد پا پشت براق
شد سلیمان بتخت کاه فلک
در همان دم ز پرده های سپهر
قرب او از مقام «ثم دنی»
با دل جمع و دیده بیدار
بعد ازان بر کماشت همت را
کرد ازين بندگان عاصی یاد
خواجها را بين که : در نشیمن راز
الله الله ! چه احترامست این ؟
ای دل و دیده خاک در که تو
کس چه داند بهای کیسویت ؟
سید انبیا ترا خوانند
آفتابی و پرتو اند همه
چار یار تو در مقام نیاز
چار طاق طرب سرای وجود
من سگ با وفای این هر چار
کیست آن چارمه بمذهب من ؟
بنده کمترین تست بلال
بر فلک غفل بلال تو باد
نسبت من اگر کنی بلال
- زده بیرون ز هفت پرده قدم
در هوا همچو ابر نرم روی
تا نگه کرده ای رسد بر عرش
لرزه افتاد بر زمین ز فراق
تابعش گشت جن وانس و ملک
تیز بگذشت همچو خنجر مهر
قاب قوسین گشت «اوادنی»
شد مشرف بدولت دیدار
که : بمن بخش جرم امت را
بجمله را از گنه خلاصی داد
بنده را یاد میکند بنیاز
در حق ما چه اهتمامست این ؟
سر من همچو خاک در ره تو
هر دو عالم فدای يك موی
سرور اولیا ترا دانند
پیشوایی تو ، پیرو اند همه
هر یکی شاه چار بالش ناز
چار باغ فضای گلشن جود
هر دو چشمم برای ایشان چار
علی و فاطمه حسین و حسن
بلبل باغ دین تست بلال
آسمان منزل بلال تو باد
بهلالی علم شوم مه وسال
- در منقبت حضرت شاه اولیا علیه السلام
جانشین محمد دست علی
- ۳۰۴۰
۳۰۵۰
۳۰۵۵
۳۰۶۰
۳۰۶۵

شاه مردان علی ابوطالب
 پنجه خويشتن کند رنجه
 زیر دستش همه زبردستان
 در خیبر بآن کلید کشود
 رشته کفر را شده مقراض
 ریک صحرای او در نجفست
 کل این باغ رنگ آل علیست
 چون رسول از خدا نبود جدا
 چون دوفرزند کان زیك پدرند
 پسران در حسب برابر هم
 که سر خویش را فدا کرده
 شاه ما روز رزم سر بخشد
 گر کسی سرفدا کند گرمست
 همه شاهان کدای او بادا

اسد الله سرور غالب
 هر که باشیر حق زند پنجه
 ساقی شیر گیر سرمستان
 در کف انگشت او کلیدی بود
 وز سر ذوالفقار آن فیاض
 تا نجف بهر کوهرش صدفست
 زیب این کلشن از جمال علیست
 بود عم زاده رسول خدا
 چون دو کس ابن عم یکد کردند
 پدران در نسب برابر هم
 که سر خصم را جدا کرده
 هرشی وقت بزم زر بخشد
 کرم خلق بخشش درمست
 همه سرها فدای او بادا

۳۰۷۰

۳۰۷۵

تعریف کلام فصیح و شعر

جوهر خنجر زبان سخنست
 در معنی چگونه سفتی کس؟
 راز گفتن کجا توانستی؟
 آدمی نیز بی زبان بودی
 دم عیسی گواه این سخنست
 سخنی چند در میان گفته است
 سخن از گنبد کبود آمد
 آن فرود آمدی بجای سخن
 بلکه جایش همیشه بر فلکست

کوهر حق دهان سخنست
 گر نبودی سخن چه گفتی کس؟
 سر کس را کسی چه دانستی؟
 این سخن گر نه در میان بودی
 سخن خوش حیات جان و تنست
 نکته دانی در سخن سفته است
 که: سخن ز آسمان فرود آمد
 گر بدی کوهری ورای سخن
 راستست این سخن در بن چه شکست؟

۳۰۸۰

۳۰۸۵

- نه سخن از دهن برون آید
این سخن زاده دو حرف کنست
ای خرد ، از سخن روایت کن
کاتب صنع داشت میل سخن
ای قلم ، ساعتی زبان بگشای
واقفی از سفیدی و سیاهی
گرچه از تیغ من قلم شده ای
تو بگفتار شکرین سمی
چون تو نازک نهال دیگر نیست
ملک معنی از آن تست همه
شاه معنی تویی ، علم بردار
یاد کن سحر آفرینان را
که همه مخزن سخن بودند
عالم از در نظم پر کردند
ابر رحمت نثار ایشان باد
بر رسولی که نعت اوست کلام
- ۳۰۹۰ که سخن از سخن برون آید
بلکه این کن دو حرف يك سخنست
بزبان قلم حکایت کن
ساخت لوح و قلم طفیل سخن
حقه مشک را دهان بگشای
در سیاهی در آ ، که خضر رهی
۳۰۹۵ بسخن در جهان علم شده ای
تو قلم نیستی ، که نی شکری
همه انگشت ها برابر نیست
این قلم زو تراست يك کلمه
سوی ملک سخن قدم بردار
۳۱۰۰ نکته دانان و خرده بینان را
راز دان نو و کهن بودند
همچو دریا نثار در کردند
لطف جاوید یار ایشان باد
سید المرسلین علیه سلام

سبب تصنیف کتاب

- روزی از روزهای فصل بهار
چندی از اهل طبع درچمنی
گفتگوی سخن وری کردند
نکته دانی ، که داشت معرفتی
گفت: درغنچه کلور و رقص
دیگری گفت: هر که اویناست
دیگری گفت: بهر قوت قوت
- ۳۱۰۰ که تفاوت نداشت لیل و نهار
مجمعی ساختند و انجمنی
دعوی نکته پروری کردند
خواست تا غنچه را کندصفتی
کنبد سبز چرخ پر شفقست
۳۱۱۰ می کل رنگ و شیشه میناست
کشت فیروزه حقه یاقوت

جانب غنچه دیدم و گفتم:
 دل پر از خون رنگ بسته من
 کوکب طالعت قرین بادا
 همه تحسین شعر من کردند
 در فنون سخن بخود مغرور
 همه کرد فسانه گردیده
 شیوه شعر او همین غزلست
 در ره ما ز پیروی اثری
 نه ز ایات پنج می باید
 مثنوی را به از غزل پنداشت
 شکر، باری، که شعر من غزلست
 مثنوی را چو در تواند سفت
 کی شود عاجز از کلام فصیح؟
 کی ز سیل بهار گردد غرق؟
 شرری گر بوی رسد چه ضرر؟
 بتامل میان خود بستم
 روی در فکر مثنوی کردم
 سخن عشق در میان آید
 سخن او ز هر سخن بهتر
 سوی معجون و جانب لیلی
 حال عنرا و حالت وامق
 بهر شیرین و خسرو و فرهاد
 کین خیال تو پاک نیست زرب
 هست رنج دماغ آسوده

من هم از روی طبع بشکفتم
 هست بی گل عذار غنچه دهن
 همه گفتند: آفرین بادا
 در فن شعر چون سخن کردند
 بود شخصی بمثنوی مشهور
 لیک فن غزل نورزیده
 گفت: آری، اگر چه می بدلت
 نیست او را ز مثنوی خبری
 در سخن پنج گنج می باید
 مدعی چون مذاق شعر نداشت
 نقد کنجینه سخن غزلست
 آنکه نظم غزل تواند گفت
 آنکه جان بخشد از سخن چو مسیح
 آنکه از بحر بگذرد چون برق
 آنکه آتش وطن کند چو شرر
 بی تامل ازان میان جستم
 بازوی فکر را قوی کردم
 گفتم: از هر چه بر زبان آید
 عشق از هر نو و کهن بهتر
 گاه می کرد خاطر مایلی
 گاه می دید طبع من لایق
 گاه از شوق می زدم فریاد
 نا که آمد ندا ز عالم غیب
 خود ندانی که فکر بیهوده

۳۱۱۰

۳۱۲۰

۳۱۲۰

۳۱۳۰

۳۱۳۰

- این سه زیبا عروس را داماد
خیز و آرایش عروس مکن
سوی داماد اگر عروس بری
عشق دامادی و عروسی نیست
عشقبازی بر غم کج نظران
پسری دلفریب را عشقت
کس چه داند که در ته چادر
چین زلفست زیب مهرویی .
روی کلکونه کرده را چه کنم؟
تار کا کل ز بار کیسو به
سرمه ننگست چشم جادو را
خوبی عاریت چه کار آید؟
بار دیگر چنین رسید ندا
قصه شاه را عیان کردم
روی در اهتمام آن کردم
- ۳۱۴۰ بود مجنون و وامق و فرهاد
گفتگوی کنار و بوس مکن
پرده نام و ننگ را بدری
رسم او غیر خاک بوسی نیست
نیست جز عشق نازنین پسران
قامت جامه زیب را عشقت
قامت دخترست یا مادر؟
چشم بندست صدسیه مویی
روی کلگون خوششت، تاچه کنم؟
۳۱۴۵ بخدا زان دو موی يك مو به
وسمه عارست طاق ابرو را
عاریت چون برفت عار آید
که : بگو داستان شاه و کدا
حال درویش را بیان کردم
۳۱۵۰ «شاه و درویش» نام آن کردم

خطاب هلالی با مدعی

- ای که با من سر سخن داری
ساعتی گوش هوش با من دار
گوش کن این فسانه دیرین
بشنو از من حکایت غرا
یاد گیر این حکایت موزون
بکر خلوت سرای فکرست این
آمده در مقام جلوه کری
جز قبول نظر نمی خواهد
- ۳۱۵۵ گفتگوی نو و کهن داری
مستمع باش، گوش با من دار
چه بری نام خسرو و شیرین؟
چه دهی شرح وامق و عنذرا؟
چه بری نام لیلی و مجنون؟
فکر تهمت ممکن، که بکرست این
تا بعین رضا درو نگری
التفات دگر نمی خواهد

هر چه هست از سعادت نظرست نظر اکسیر کیمیا اثرست
یارب، این تحفه را گرامی کن یکی از نامه‌های نامی کن
تا ز صاحب‌دلی نظر یابد شرف التفات در یابد

آغاز قصه شاه و درویش

سخن آرای این حدیث کهن سخن آرای این حدیث کهن
که : ازین پیش بود درویشی که : ازین پیش بود درویشی
از همه قید عالم آزاده از همه قید عالم آزاده
الم روزگار دیده بسی الم روزگار دیده بسی
تنش از عشق جسم بی‌جان بود تنش از عشق جسم بی‌جان بود
بود در کوه گشته و هامون بود در کوه گشته و هامون
بسکه می‌داشت میل عشق مدام بسکه می‌داشت میل عشق مدام
از قضا چند روزی آن درویش از قضا چند روزی آن درویش
از سر کوی عشق دور افتاد از سر کوی عشق دور افتاد
نی بدل داغ اشتیاقی داشت نی بدل داغ اشتیاقی داشت
دلش آزاده از جفای حبیب دلش آزاده از جفای حبیب
شکر می‌گفت، زانکه روزی چند شکر می‌گفت، زانکه روزی چند
گرچه می‌خواست ترک محنت عشق گرچه می‌خواست ترک محنت عشق
عاشقی گرچه محنت انگیزست عاشقی گرچه محنت انگیزست
خواست، القصه، عاشق صادق خواست، القصه، عاشق صادق
عاشق سرو قامتی باشد عاشق سرو قامتی باشد
با وجود جمال صورت خوب با وجود جمال صورت خوب
از کمال کرم وفاداری از کمال کرم وفاداری
بهوای چنین دلارامی بهوای چنین دلارامی
سوی باغی گذر فتاد او را سوی باغی گذر فتاد او را

این چنین می‌کند بیان سخن
راست کیشی، محبت اندیشی
لیک در قید عشق افتاده
محنت عاشقی کشیده بسی
رک بروهمچو عشق پیچان بود
کار فرهاد کرده و مجنون
عشق می‌گفت در محل سلام
بر خلاف طریق وعادت خویش
در سراپرده سرور افتاد
نی بجان آتش فراقی داشت
جانش آسوده از بلای رقیب
بود در کنج عافیت خرسند
بود در خاطرش محبت عشق
محنت او محبت انگیزست
که: دگر بار، اگر شود عاشق
که بقامت قیامتی باشد
باشد او را کمال سیرت خوب
نه ز عین ستم جفاکاری
می‌زد از شوق هر طرف کامی
که نشان از بهشت داد او را

چهره باغ و طره سنبل
 طرفه تر آنکه روی کل کل او
 لاله را از پیاله اش داغی
 سبزه در وی چو خضر جا کرده
 بهر دفع خماز نر کس مست
 کل بخوش بویی نسیم صبا
 دو لب خویش از فرح خندان
 منظری داشت همچو خلد برین
 بام افلاك پیش منظر او
 ماه و خورشید فرش آن در بود
 زیر دیوارش، از برای نشاط
 طوف آن باغ چون میسر شد
 ناگهان دید مکتبی چو بهشت
 وه! چه مکتب؟ که دشتک بستنها
 اهل مکتب همه بحسن و جمال
 یکی ابروی کج عیان کرده
 یکی از شکل قد و زلف و دهان
 همچو «والشمس» آن یکی رادوی
 هر که در مکتبی چنین شد خاص
 بود سرخیل آن همه ماهی
 طرفه شهزاده ای بحسن ادب
 سروقدی، که چون قدم میزد
 شوخ چشمی، که چون نگه میکرد
 پیش آن چشم خوابناک سیاه

این یکی حلقه حلقه و آن کل کل
 ظاهر از حلقهای سنبل او
 گو: چه حالست در چنین باغی؟
 علم سبز در هوا کرده
 نصف نارنج داشت در کف دست
 پیرهن کرده از نشاط قبا
 شکل دندان بر لبش دندان
 برتر از آسمان بروی زمین
 بود چون سایه پست در بر او
 خشتی از سیم و خشتی از زر بود
 بود گسترده صد هزار بساط
 میل درویش سوی منظر شد
 در و دیوار آن عبیر سرشت
 بوستانی درو گلستانها
 سالشان کم، جمالشان بکمال
 سر «نون والقلم» بیان کرده
 از «الف، لام و میم» داده نشان
 همچو «واللیل» آن یکی راموی
 خواند «الحمد» از سر اخلاص
 ملک اقلیم حسن را شاهی
 طرفه تر آنکه «شاه» داشت لقب
 هر قدم عالمی بهم میزد
 خانه مردمان تبه میکرد
 سرمه بی قدر، همچو خاک سیاه

۳۱۸۵

۳۱۹۰

۳۱۹۵

۳۲۰۰

۳۲۰۵

بودش از زهر چشم مژگانها
 سنبلی بر سمن کشیده چو جیم
 چون نمک ریخته تکلم او
 شکل ابروی آن خجسته تذور
 چشمه آب زندگی لب او
 ۳۲۱۰ از دهانش نشانه هیچ نبود
 آن دهان هیچ و آن میان هم هیچ
 کر میانش خیال خواهد بود
 مشکلی هر که پیشش آوردی
 بود وقت سخن فسون سازی
 ۳۲۱۵ بسکه درویش گشت مایل او
 هر دمش می فرود حیرانی
 شاه گفتش: چنین خموش مباش
 کر ترا هست مشکلی در دل
 چیست؟ گفت آن یگانه آفاق
 ۳۲۲۰ گفت: آن ابروان پر خم ماست
 گر چه جفت اند آن دو بی کم و بیش
 گفت: آری، جواب آن اینست
 شاه گفتا که: در کدام کتاب
 گفت: هرگز نخوانده ام سبقی
 ۳۲۲۵ بهره ای از سواد نیست مرا
 خانه چشمم از سواد تهیست
 تا نخوانی بدل سروری نیست
 چونکه شه راشد اعتقاد برو

همچو زهر آب داده پیکانها
 کاکلی برقفا فکنده چو میم
 شکر آمیخته تبسم او
 دو پر زاغ بود بر سر سرو
 موج آن آب سیم غنغب او
 جز سخن در میانه هیچ نبود
 جز خیالی نبود و آن هم هیچ
 آن خیال محال خواهد بود
 او روان حل مشککش کردی
 خرده دانی و نکته پردازی
 ماند در حسرت شمایل او
 حیرتی، آن چنان که میدانی
 لب بجنبان، تمام گوش مباش
 بکن از من سؤال آن مشکل
 آنکه هم جفت باشد و هم طاق؟
 کج تصور مکن، که گفتم راست
 لیک طاقند در نکویی خویش
 شاه را صد هزار تحسینست
 خوانده ای این چنین سؤال و جواب؟
 پیش کس نگذرانده ام ورقی
 غیر خواندن مراد نیست مرا
 بی سوادیش عین روسیهیست
 دیده را بی سواد نوری نیست
 الف و با نوشت و داد برو

- ۳۲۳۰ گفت : این بار کار من بد شد
که : درین عاشقی نخواهم زیست
عشق عاشق یکی هزار شود
در جهان هر که هست عاشق اوست
در ره عشق رهنمونی بود
- ۳۲۳۵ سر تعظیم پیش یار نهاد
سوی مکتب رود چو اول بار
که کند اوستاد را شاگرد
بشکند تخته بر سر استاد
لیک پنهان بیار می نگریست
- میل درویش زان یکی صد شد
دست بر سر نهاد و زار گریست
چون بهم حسن و خلق یار شود
خوبرویی که هست عاشق دوست
گرچه درویش ذوفنونی بود
- لوح تعلیم در کنار نهاد
ای بسا خرده بین که آخر کار
این بود عشق ذوفنون را ورد
عشق چون درس خود کند بنیاد
در سبق آشکار می نگریست

در آزاد شدن شهزاده از مکتب و ملول بودن درویش

- ۳۲۴۰ او نظر جانب دگر میکرد
لیک او را کجاست تاب نظر ؟
جانب خانه رفتی از مکتب
گریه آغاز کردی و گفتی :
- ۳۲۴۵ همچو دیوانه در کف اطفال
عرش و کرسی گواه حال منست
آن سیه کار و این سیه نامه
ها ز شوق دو چشم بر راهست
همچو کاغذ سفید گردیده
که برون آمدست نقطه ضاد
- ۳۲۵۰ اینکه خم شد قدش، بر آن دالست
لب حسرت گرفته بر دندان
که کند سینه را شکاف شکاف
- یار هر که درو نظر میکرد
گرچه عاشق بود خراب نظر
هر که آن نوش خندش کر لب
حال درویش ز آن بر آشتی
بی تو در مکتبم پریشان حال
زندگی موجب ملال منست
هست ، دور از تو ، دفتر و خامه
قامت را الف هوا خوا هست
صاد چشم امید بیریده
دور از آن چشم نیست نقطه صاد
دال بی طره تو بد حالست
سین ز هجران آن لب خندان
همچو شینست بی توسر کش کاف

آیدم همچو کوه قاف کران
کز غم او دل مرا تاییست
نعل و داغیست نون و نقطه نون
حرف میدید و حرف غم میگفت
چون ز طفلان بر آمدی فریاد
پس بتقریب در فغان میشد
صد هزاران بهانه آوردی
در غریبی چو من مباد کسی
گریه بر روزگار خود کردم
زود فارغ شدی ز گریه و آه
آه! ازین گریه، این چه بوالعجبیست؟
کردی از هر کسی روایتها
غرض او قبول حضرت شاه
خویش را نیز پیش او مقبول
تا کند جا همیشه در دل یار
شاه و طفلان همه شدند آزاد
با درونی سیه تر از دل شب

جانب قاف گر شوم نگران
لام بی سنبل تو فلاپیست
بی جهاز تو بر تن محزون
غیر ازین گونه حرف کم میگفت
وقت خواندن ز هیبت استاد
او هم آواز و هم زبان می شد
هر که از شوق گریه میکردی
که: غریبم درین دیار بسی
یاد یار و دیار خود کردم
چون خبر یافتی که آمد شاه
که: دگر آه و ناله بی ادبیست
گفتی از هر طرف حکایتها
بود از آن نکتههای خاطر خواه
شاه را ساختی بخود مشغول
آری، اینست کار عاشق زار
شب چو آمد ز خدمت استاد
او گرفتار ماند در مکتب

۳۲۵۵

۳۲۶۰

۳۲۶۵

حال جدا بوقت شب در جدایی شاهزاده

دل درویش در فغان آمد
تیره شد روزم، این چه روستیست؟
باشد از دود دل سیاه امشب
کویی امشب چراغ ماه نبود
روزی نیست تا رود بیرون
که نشستم دگر بخاک سیاه

چون شب تیره در میان آمد
که: دل شب چرا ز مهر نهیست؟
چه شد آیا گرفت ماه امشب؟
هیچ شب این چنین سیاه نبود
شد پر از دود کنبد کردون
همه روی زمین سیاه شد، آه!

۳۲۷۰

۳۲۷۵

جان شیرین رسید بر لب من
بلکه این صد شبست، نیست شکی
وه! که خورشید رو بره کرده
آسمان واقفت از غم من
صبح از من نمیکند یادی
کوس امشب غریو کم دارد
قمری از بانگ صبح لب بر بست
دیده ها بر ستاره تا دم صبح

صد شب دیگران و یک شب من
که بخونم همه شدند یکی
رفته و روز من سیه کرده
که سیه پوش شد ب ماتم من
آخر، ای مرغ صبح، فریادی!
ز آب چشمم مگر که نم دارد؟
تا شد از ناله ام فغانش پست
چون شفق میگریست از غم صبح

۳۲۸۰

حالات شاه و گدا در مکتب

صبح دم کز نسیم مهر افروز
شست دوران ز آب چشمه مهر
سوخت بر بجر سپهر بلند
آفتاب از فلک هویدا شد
مهر از چرخ نیلگون سرزد
آتش موسوی بطور آمد
بعد ظلمت، برین بلند ایوان
شه، که صد ناز و عشوه در سر داشت
از گریبان ناز سر بر کرد
هم کله کج نهاد بر سر خویش
حلقه زلف ساخت زیور گوش
بر میان همچو موی بست کمر
قد بر افراخت همچو عمر دراز
چشم درویش مستمند براه
ناکه آن سرو ناز پیدا شد

دور شد طره شب از رخ روز
ظلمت شب ز کارگاه سپهر
ز آتش مهر دانه های سپند
قطره ها ریخت، چشمه پیدا شد
یوسف از آب نیل سر بر زد
ظلمت شب برفت، نور آمد
روی بنمود چشمه حیوان
ناکه از خواب ناز سر برداشت
سر بر آورد و فتنه را سر کرد
هم قبا چست کرد در بر خویش
چین کا کل فکند بر سر دوش
صد کمر بسته را شکست کمر
سوی مکتب قدم نهاد بناز
کهر افشان برای مقدم شاه
فتنه رفته باز پیدا شد

۳۲۸۵

۳۲۹۰

۳۲۹۵

کرد بنیاد ناشکیبایی
مست بیخود شد و خراب افتاد
من چگویم: که حال او چون شد؟
در دلش کار کرد زاری او
در چه اندیشه ای؟ خیال تو چیست؟
رفت آنکه بجای خود بنشست
و آن کدا جا بر آستانه گرفت
جا گرفتند در مقابل هم
هرزمان سوی یکدگر دیده

چون بدید آن جمال زیبایی
دل و جانش در اضطراب افتاد
دم بدم حال او دگرگون شد
شاه چون دید یققراری او
پیش اورفت و گفت: حال تو چیست؟
ساعتی با کدای خود بنشست
جای در پیشگاه خانه گرفت
بسکه بودند هر دو مایل هم
چشم بر چشم و دیده بر دیده

۳۳۰۰

۳۳۰۵

در فسون سازی شهزاده بمعلم بجهت دلداری درویش

مهر او در دلش اثر میکرد
گفت: درویش پیش من خواند
ننویسد کس دگر ورقش
کنم انگشت او برون ازمشت
تیغ من دست او قلم سازد
ساخت تقریب، نزد خویش خواند
عاشق از شوق دست و پا کم کرد
که یکی بود پیش او کج و راست
نرم نرمک باو سبق میگفت
تا ازو عالمی ییاساید
پادشاهان صورت و معنی
که بلای دلند، مسکین دل!
بی کنه خون عاشقان ریزند
بی سبب جان یدلان سوزند

شاه چون در کدا نظر میکرد
خواست تا پیش خویشتن خواند
کس نکوید بغیر من سبقش
هر که بر حرف او نهد انگشت
هر که بر لوح او رقم سازد
بعد ازین گفتگو پیشش خواند
بهر تعلیم چون تکلم کرد
دال میگفت، اوالف میخواست
شاه زان هیچ بر نمی آشت
شاه درویش دوست می باید
خاصه شاهان ملک دین، یعنی
آه! ازین کافران سنکین دل
هر زمان فتنه ای برانگیزند
هر نفس آتشی برافروزند

۳۳۱۰

۳۳۱۵

۳۳۲۰

شهبازان عرصه جانها

آفت عقلم و ایمانها

حال عشق شاهزاده با سدا

باز چون ظلمت شب آمد پیش
 بامدادان که طفل این مکتب
 آسمان زد برسم هر روزه
 اهل مکتب ز خواب برجستند
 با قد همچو سرو و روی چوماه
 دل درویش هیچ از آن نشکفت
 همه هستند، یار نیست، چه سود؟
 یار می باید و نمی آید
 بود شهزاده را یکی همزاد
 واقف از حال شاه در همه حال
 چون بسی بی قرار شد درویش
 که: چرا دیر کرد شاه امروز؟
 آفتاب مرا چه آمد پیش؟
 برده خواب صبح از دستش
 تا سحر که نشسته بود مگر؟
 بود در گفتگو که آمد شاه
 رشکش آمد که عاشق نگران
 چشم عاشق بیار باید و بس
 گفت: هی! هی! عجب خطا کردم!
 کر وفایی درین کدا بودی
 در سکه در بدر وفا نبود
 بنده، چون کرد بندگی کسی

مبتلای فراق شد درویش
 صفحه را شست از سیاهی شب
 قلم زر بلوح فیروزه
 بخیال سبق میان بستند
 همه جمع آمدند، غیر از شاه
 هردم آهسته زیر لب میگفت:
 سرو من در کنار نیست، چه سود؟
 غیر می آید و نمی باید
 که ز مادر بشکل او کم زاد
 همدم و همنشین او مه و سال
 گفت با او ز بیقراری خویش
 ساخت روز مرا سیاه امروز
 که نیامد برون ز خانه خویش
 یا می ناز کرده سر مستش؟
 ورنه تا چاشت چیست خواب سحر؟
 شد ز گفت و شنودشان آگاه
 نگرانست جانب دگران
 عاشقی کی رواست پیش دو کس؟
 که باین بوالهوس وفا کردم
 این چنین در بدر چرا بودی؟
 در بدر خود بجز کدا نبود
 نخرندش، که گشته است بسی

۳۳۲۰

۳۳۳۰

۳۳۳۰

۳۳۴۰

۳۳۴۰	که بهمزاد خود برآشفتی میل علت چو نیست پیش از من گاه از مکتبش برون کردی که : بمکتب دگر میا با من که قلم را بخاک افکندی کردی اظهار رشک و غیرت خویش صفحه را پیش روی آوردی فتنه اهل حسن در عالم شاه در فکر کار درویشست گر سپاهی بشاه خود نازد از خجالت هلاک شد درویش جان کدازست ناتوانی من آه ! ازین طالعی که من دارم شوخ من ، گرچه نکته دان افتاد خواستم سوی گوهر آرم دست عمر میخواستم ز آب حیات شاه شیرین زبان شکر لب خواند همزاد را بخدمت خویش قضه را پیش شاه کرد بیان یافت شه از ادای آن تسکین کو رسولی که از برای خدا تا دگر قصد این کدا نکند	بصد آشفتنی باو گفتی : یس چرا آمدی تو پیش از من ؟ جگرش را بطعنه خون کردی یا تو آیی درین طرف یا من که ورق را از یکدگر کنندی رشک خوبان بود ز عاشق پیش چهره خویش را نهان کردی بر سر عاشقان بود ماتم خواجهر را میل بنده خویشست شاه هم بر سپاه خود نازد گفت : راضی شدم بمردن خویش مرگ بهتر ز زندگانی من گریه از بخت خویشتن دارم لیک بسیار بدکمان افتاد دستم از بسنگ حادثات شکست تشنه مردم ز شوق در ظلمات بار دیگر چو رفت از مکتب که : چه میگفت با تو آن درویش ؟ بطریقی که حال گشت عیان بست دل در وفای آن مسکین حال من هم کند بشاه ادا ؟ بند بندم ز هم جدا نکند

افشای راز عشق و ملامت عوام

باز چون مهر از فلک سر زد شاه از خواب ناز سر بر زد

- دل‌پر از مهر و لب‌پر از خنده
پیش‌درویش همچو گل بشکفت
پس ازین به که ما بهم باشیم
زانکه شاه و کدا بهم گویند
نام شاه و کدا بهم گیرند
عزت سروران ز درویشیست
همه شاهان کدای درویشند
شاه‌چون لطف کردیش از پیش
چند روزی چو در میان بگذشت
- از عتاب گذشته شرمند
رفت در خنده همچو غنچه و گفت:
هر دو شاه و کدا بهم باشیم
بی کدا نام شاه کم گویند
بی کدا نام شاه کم گیرند
فخر پیغمبران ز درویشیست
در پناه دعای درویشند
میل درویش گشت بیش از بیش
حال درویش زین و آن بگذشت
- ۳۳۷۰
- ۳۳۷۵

خبردار شدن مردم از حال درویش و پیدا شدن رقیب کافر کیش بداندیش

- اهل مکتب شدند واقف حال
زین حکایت بهم خبر گفتند
طفلکان جمله شوخ و حیلہ کردند
کر کسی پیش طفل گوید راز
عاقبت تشت او ز بام افتاد
همه جا این فسانه پیدا شد
پند گویان ملامتش کردند
در ره عشق جز ملامت نیست
دل گرفتار این ملامت باد
- گفتگو شد میانہ اطفال
این سخن را بیک دگر گفتند
همچو طفلان اشک پرده درند
راز او را بغیر گوید باز
این صدا در میان عام افتاد
عیب جو را بهانه پیدا شد
بملا مت علامتش کردند
عاشقی کوچه سلامت نیست
وزخم عافیت سلامت باد
- ۳۳۸۰
- ۳۳۸۵

راندن کونوال گدا را از مکتب بر قابت خود

- هیچ جا در جهان حبیبی نیست
مردمان تا حبیب می گویند
تا کسی جان بآن جهان نبرد
شاه را سنگدل رقیبی بود
- که بدنبال او رقیبی نیست
در برابر رقیب می گویند
از بلای رقیب جان نبرد
یک ز انصاف بی نصیبی بود

- ۳۳۹۰ کار او زهر چشم بود از قهر
بغضب تیز کرده خویش را
مهر آزار خلق در مشتش
هر که سر پنجه‌ای چنین دارد
با وجود چنین ستیزه و قهر
حکم بر خاص و عام بود او را ۳۳۹۰
- سقله را هرگز اعتبار مباد
حاصل قصه آن که: آن بدکیش
همچو سگ تند شد بقصد کدا
آن کدا را چو راند از در شاه
از سر راه نیز مانع شد ۳۴۰۰
- غیر ازینش نماند هیچ رهی
کرد بیچاره این چنین تدبیر
راز او چون بروی روز افتاد
پرده صد هزار عیب شبت
شب که سر بر زندز سر ظلمات ۳۴۰۵
- نور معراج در دل شب تافت

کاسه چشم او چو کاسه زهر
خنده هرگز ندیده رویش را
شکل کردم گرفته انگشتش
مشت کردم در آستین دارد
میر بازار بود و شحنة شهر
اختیار تمام بود او را
مدعی صاحب اختیار مباد
گشت واقف ز قصه درویش
تا ازان آستانش ساخت جدا
مدتی می نشست بر سر راه
سعی درویش بجله ضایع شد
که رود شب بکوی دوست گهی
که رود شب بکوی او شبگیر
شب تاریک دلفروز افتاد
یکی از پردهای غیب شبت
در سیاهی نماید آب حیات
مصطفی آنچه یافت در شب یافت

رفتن گدا بشب بر در شاهزاده

- ۳۴۱۰ يك شب القصة رو بشاه آورد
باتن زار و سینه غمناك
هر قدم رو بخاك می مالید
هر دم آهی کشیدی از دل تنك
از غم دل بسینه سنگ زدی
رخ بر آن خاك آستان سودی
- رو بشاه جهان پناه آورد
دل مجروح و دیده نمناك
از دل دردناك می نالید
تا از آن آه سوختی دل سنگ
با دل از کینه طبل جنگ زدی
آستان را ز بوسه فرسودی

گفتی : این آستانه محترمست
 هر که اوره بدین طرف دارد
 بر در شاه دید شیر سکی
 داغ مهر و وفا نشانی او
 گفتش : ای سرور وفاداران
 گفت : ای از می وفا سرمست
 رشته دوستیست هر رک تو
 پنجه و ناخن بخون شکار
 دست تو در حناست گل دسته
 کف پای تراست نقش نکین
 بار ها صید فربه آوردی
 هست شکل دم تو قلابی
 شب روانی که قلب و حیلہ کردند
 گریه کرد و زدیده آبش داد

سک این کوی آهوی حرمست
 پای او بر سرم شرف دارد
 سک نکویم ، پلنگ تیزسکی
 خواب مردم ز پاسبانی او
 در وفا بهتر از همه یاران
 روز و شب هیچ خورد و خوابت هست
 تو سک کوی یار و من سک تو
 سرخ همچون گلست و تیز چو خار
 گل سرخ آن کف حنا بسته
 در نکین تو جمله روی زمین
 خود قناعت باستخوان کردی
 که مرا می کشد بهر بایی
 از تو شب تا بروز بر حذرند
 وز دل خون چکان کبابش داد

۳۴۱۰

۳۴۲۰

۳۴۲۰

نالدین درویش در کوی شاه

آن شب آفاق همچو گلشن بود
 فلک از آفتاب و بدر منیر
 ماه چون کاسه پنیر شده
 سایه ظلمت فکنده بر سر نور
 در چمن سایه‌ای بر رک چنار
 سایه بر رک بید کاه شمال
 بود ماه فلک تمام آن شب
 شب مهتاب طرف بام خوشست

شب نبود آن ، که روز روشن بود
 قدحی بود پر ز شکرو شیر
 کوچها همچو جوی شیر شده
 ریخته مشک ناب بر کافور
 چون سیه کرده پنجه‌ای نگار
 راست چون ماهیان در آب زلال
 شاه را شد هوای بام آن شب
 جلوه های مه تمام خوشست

۳۴۳۰

دیدار شاه از بام در شب ماه روشن

روى بنمود همچو ماه تمام	آمد و جا گرفت بر لب بام	۳۴۳۰
دید درویش را که رفته ز دست	آمد و بر کنار بام نشست	
با دل غم کشیده می گوید:	رخ بخوناب دیده می شوید	
الله! الله! چه کار و بارست این؟	کارم از دست شد، چه کارست این؟	
وای! ازین عمر ضایعی که مراست	آه! ازین بخت و طالعی که مراست	
وای من! وای من! چه چاره کنم؟	تا بکی سینه پاره پاره کنم؟	۳۴۴۰
حیف! حیف! از دلم! دریغ! دریغ!	چال و چاکست دل بخنجر و تیغ	
وای! ازین عمر ضایعی که مراست	آه! ازین بخت و طالعی که مراست	
شعله ای جست و خانمانم سوخت	من کیم؟ آنکه شمع بزم افروخت	
بر لب چشمه دست از جان شست	من کیم؟ آنکه آب حیوان جست	
سیر نادیده روی جانان، مرد	من کیم؟ آنکه رنج هجران برد	۳۴۴۰
آه! گر من بوصل او نرسم	نیست غیر از وصال او هوسم	
کار من مشکلت پس فردا	گر نمیرم درین هوس فردا	
بهر تسکین بی قراری او	شاه چون گوش کرد زاری او	
غم فردا مخور، شتاب مکن	گفت: برخیز و اضطراب مکن	
آیم و جا کنم بگوشه بام	زانکه من بعد ازین چه صبح و چه شام	۳۴۵۰
تا گروه کبوتران بینم	بر لب بام قصر بنشینم	
در و دیوار کوی من می بین	تو هم از دور سوی من می بین	
یار آنکس که یار اوست شود	ای خوش آندم که دوست دوست شود!	
طالب او شود که طالب اوست	روی خود آورد بجانب دوست	
بلکه معشوق عشق باز خوشست	عشق با یار دلنواز خوشست	۳۴۵۰

در صفت کبوتر بازی شاه و نظاره کردن درویش

صبح چون ریخت دانه انجم آسمان گشت تیر و مشعله دم

- باز سبز آشیان زرین پر
سوی بام کبوتر آمد شاه
طرفه بامی ، چنانکه بام فلک
در پریدن بلند پایه او
قدح آب او ز چشمه مهر
تا مگر شه بدست گیرد نی
شاه و بالای سر کبوتر او
هر زمان گشته بر سرش جمعی
پیکر هر يك از لطافت پر
هر نگارین او نگاری بود
داغها مشك فام و عنبر بوی
چینیش بسکه نازنینی داشت
بسکه بغدادیش نکو افتاد
سایه های کبوتران دورنگ
همه بر گرد شاه طوف کنان
چون بدستور خود کبوتر باز
سوی گردون بيك زمان رفتند
شاه برجست و نی گرفت بدست
غرض آن داشت شاه نيك اندیش
روی خود سوی قصر شاه کند
چشم او خود بجانب شه بود
از دل و جان دعای شه می گفت
ای دل من فتاده در دامت
کاش ! من هم کبوتری بودم
- ۳۴۶۰ کرد آهنگ چرخ بار دگر
بر فراز فلک بر آمد ماه
خیل خیل کبوتران چو ملک
چون هما ارجند سایه او
ارزش از ستاره های سپهر
بسته از جان کمر بخدمت وی
چون سلیمان و مرغ بر سر او
همچو پروانه بر سر شمعی
۳۴۶۵ نازنین لعبتی پری پیکر
هر سفیدش سمن عذاری بود
چون سر نو عروس مشکین موی
صورت لعبتان چینی داشت
طرفه تر شد ز طرفه بغداد
بر زمین نقش کرده شکل پلنگ
همه در پیچ و تاب چرخ زنان
بدهان و بدست کرد آواز
همچو پروین با آسمان رفتند
نعره ای چندزد ، بلند ، نه پست
۳۴۷۰ که خبر دار گردد آن درویش
جانب ماه خود نگاه کند
زان همه کار و بار آ که بود
که نظرمی نمود و که میگفت:
مرغ جانم کبوتر بامت
صاحب بالی و پری بودم
۳۴۸۰

تا بر آن کرد بام می‌کشتم
 تنم اینجا اسیر قید شده
 کوی تو همچو کعبه محترمت
 از دلم خاست دود و آتش آه
 بسکه از دیده ریخت اشک امید
 جگریهای خود که می‌نگری
 مست چون ببلند و سرخ چو کل
 رنگ ایشان ز اشک آل منست
 چیست چشم کبوترت پر خون؟
 حال من دید و دیده پر خون شد
 او درین حال و شاه بر لب بام
 تا چو از دور بیند آن مسکین
 بود در عین عشق بازی خویش
 شاه تا عشق بازی نکند

۳۴۸۰

۳۴۹۰

بر سرت صبح و شام می‌کشتم
 دل بآن بام رفته، صید شده
 مرغ بامت کبوتر حرمت
 کشت خیل کبوتر تو سیاه
 خیل دیگر ازو شدند سفید
 همه از خون دل شده جگری
 کویا هم کلند و هم بلبل
 پر هر یک کواه حال منست
 از چهر و کشت پای او کلگون؟
 یا بخوناب دیده کلگون شد
 با رخ همچو ماه کرده قیام
 شود او را ز دیدنش تسکین
 واقف از عشق بازی درویش
 با کدا دلنوازی نکند

سر راه گرفتن رقیب درویش را

چند روزی که شاهزاده عصر
 آن کدارو بقصر شه می‌کرد
 بهوای شه و نظاره بام
 جز بسوی هوا نمی‌نگریست
 در هوا بسکه بود واله و مست
 تا بجایی رسید گفت و شنف
 این کدا از خدای نومیدست
 کافرست و ز اهل ایمان نیست
 خورد درویش بی‌کنه سو کند

۳۴۹۰

۳۵۰۰

آمد و جا گرفت بر لب قصر
 بر در و بام او نگه می‌کرد
 ماند سر در هوا سحر تا شام
 هیچ بر پشت پانمی نگریست
 خلق گفتندش آفتاب پرست
 که رقیب آن شنید و باوی گفت:
 قبله او جمال خورشیدست
 کفر می‌ورزد و مسلمان نیست
 بخدایی که هست بی‌مانند

- اوست خورشید و عشق لایق اوست
پیش خورشید او حجابی نیست
شدمعین میان دشمن و دوست
باز خود را بکوی شاه افکند
لیک طفلان کوچه و بازار
هر طرف میشدند سنگ بدست
هر که کردی بآن طرف آهنگ
سنگ ازان آستان شه کنندی
گفت: از سنگ بینم آزاری
بسکه طفلان زدند سنگ برو
بضرورت ز شهر بیرون جست
چون بویرانه ساخت مسکن خویش
که: من مرده پیرهن چه کنم؟
هر زمان خاک ریخت بر سر و تن
یکسر مو نکاست ناخن خویش
موی ژولیده را گذاشت بر سر
با خود از ییخودی سخن میکرد
که: رساندی سرم بچرخ برین
گر بمن لحظه ای وفا کردی
حد جور و جفا همین باشد
- همه ذرات کون عاشق اوست
غیر او هیچ آفتابی نیست
که بعالم خدا پرست خود اوست
وز کف خصم در پناه افکند
باز جستندش از پی آزار
که: کجا رفت آفتاب پرست؟
تا زنده بگردای مسکین سنگ
بردی و خود بسویش افکندی
سنگ آن آستان بود یاری
عرصه شهر گشت تنگ برو
کنج ویرانه ای گرفت و نشست
پیرهن چاک کرد بر تن خویش
مرده گر نیستم، کفن چه کنم؟
کین چه عمرست؟ خاک بر سر من
خواست ناخن زند بسینه ریش
بلکه مویی ز سر نداشت خبر
کله از بخت خویشتن میکرد
بازم از آسمان زدی بزمین
هم در آن لحظه صد جفا کردی
بارک الله! وفا همین باشد

جستن کبوتر شاه بر درویش و نامه نوشتن بیال او

- بود شه را کبوتری که فلک
در پریدن بلند پایه او
قمری از بهر بندگی کردن
نه پری دید مثل او نه ملک
چون همای ارجند سایه او
پیش او رفته طوق در کردن

زره زر پیايش افکنده
 دم همه سوده و شده همه دم
 بسکه می زد بگرد کردون پر
 اندك اندك ز راه دور افتاد
 بر سر آن کدا فرود آمد
 که بفرقت همای سایه فکند
 قطره اشکم آب و دانه تست
 بود چون مرغ بر سر مجنون
 که چوپروانه بال او میسوخت
 تا کند حسب حال خویش رقم
 نامه بنویسد و روانه کند
 شرح غمهای اشتیاق نوشت
 آتش اندر نی قلم می زد
 نامه در پیچ و تاب شد زغمش
 پر دیگر بیال او بر بست
 کرد پرواز و رفت تا بر شاه
 تا پرد همراه کبوتر او
 گفت کز هر طرف کنند ندا
 جمع کردند بر کناره شهر
 بتماشا روند پیر و جوان
 تیر خود بر نشانه اندازند
 خویشتن را کند نشانه تیر
 خواست تاجان کند زشوق فدا
 شه دگر روز عزم جولان کرد

حلقه چشم باز را کنده
 کرده پرواز تا مه و انجم
 روزی آن همد همایون فر
 از سر قصر شاه دور افتاد
 بعد ازان کز هوا فرود آمد
 سر او سود بر سپهر بلند
 گفت : فرق من آشیانه تست
 آن کبوتر بفرق آن محزون
 آتشین آه را همی افروخت
 بعد ازان دست برد سوی قلم
 شرح بی مهری زمانه کند
 قصه محنت فراق نوشت
 هر که از سوز دل رقم می زد
 چون نوشت از رقیب و ازستمش
 نامه را بر پر کبوتر بست
 ره نمودش بسوی منظر شاه
 مرغ روحش پرید از سر او
 شاه چون خواند عرض خال کدا
 کین همه خلق بی شماره شهر
 سوی میدان برند تیر و کمان
 هر گروهی نشانه ای سازند
 هر که در حکم ما کند تقصیر
 چون رسید این ندا بگوش کدا
 رفت و جا بر کنار میدان کرد

۳۵۳۰

۳۵۳۵

۳۵۴۰

۳۵۴۵

۳۵۵۰

هر که بیماری فراق کشید عاقبت شربت وصال چشید
هر که غمگین در انتظار نشست شادمان در حریم یار نشست

رفتن شاهزاده بمیدان

روز دیگر ، که آفتاب منیر همه روی زمین گرفت بزیر
گرم شد ذره ذره آتش مهر ذره اش تیر شد ، کمانش سپهر
۳۵۵۵ شه کمر بست و عزم میدان کرد میل تیر و کمان و جولان کرد
گفت تا: مر کبی گرین کردند زین زر خواستند وزین کردند
وہ! چه مر کب؟ که برقی و بادی طرفه دیوانه ای ، پریزادی
خوش خرامی ز آب نازک تر تیز گامی ز باد چابک تر
نو عروسی ز ناز جلوه کنان چون دومی از قفا فکنده عنان
تیزی گوش و نرمی کاکل خنجر بید و دسته سنبل
۳۵۶۰ تیز رو بود همچو عمر بسی خبر از رفتش نداشت کسی
قاف تا قاف دور هفت اقلیم پیش او تنگ تر ز حلقه میم
گر رود سوی هفته رفته بگذرد از قطار آن هفته
شاه چون میل اسب تازی کرد مر کب از شوق جست و بازی کرد
۳۵۶۵ یافت از مقدمش رکاب شرف او چو بدر و مه نو از دو طرف
خلق هر سودوان که: شاه رسید آب حیوان ز گرد راه رسید
چون بمیدان رسید شاه و سپاه مهر درویش تافت در دل شاه
ساخت تقریب سیر و جولان را بهر او کرد گشت میدان را
دید در گوشه ای وطن کرده چاک در جیب پیرهن کرده
صفحه سینه را خراشیده نقش غیر از ورق تراشیده
۳۵۷۰ پیرهن چاک کرده در بدنش همچو تازی ز جیب پیرهنش
تن تازی و اضطراب درو بلکه تازی و پیچ و تاب درو
سینه اش کوه محنت و اندوه چشمش از گریه چشمه بر سر کوه

مژه ها گرد دیده نمناك	بر لب چشمه چون خس و خاشاك
تار ریشش ز قطره ها شده پر	آمده راست همچو رشته در
رفته از گرد در ته پرده	روی در پرده عدم کرده
طفل اشك از برای پرده دری	بر رخ او روان بفته گری
چون نظر بر جمال شاه افکند	خویشتن را بخاك راه افکند
شاه درویش را چو یافت چنان	جانب اهل قبضه تافت عنان
خواست درویش روی او ببند	او هم از دور سوی او ببند
گفت: زان رو نشانه ای سازند	تیر خود بر نشانه اندازند
بسکه تیر از هوا کمان داران	بر زمین ریختند چون باران
مزرعی شد کناره میدان	خوشه اش تیر و دانه اش پیکان
روی شه جانب هدف بودی	ليك چشمش بدان طرف بودی
چون بسوی نشانه رو کردی	نظری هم بسوی او کردی
۳۵۷۵	۳۵۸۰
	۳۵۸۵

در تعریف کمان شاه گوید

بر سر دست شه کمانی بود	که مه نوازو نشانی بود
خم شده همچو ابروی خوبان	کرده هر گوشه عالمی قربان
همجو ابروی یار در خور زه	ليك در گوشه ها فکنده گره
چون جوانان بجنبك خو کرده	همچو شیران بحمله رو کرده
گره افکنده بر سر ابرو	مه عیدش کمند بر بازو
بر کمان داشت ناوك خونریز	راست همچون خدنگ مژگان تیز
هر که او را کشیده تا سردوش	سرو قدی کشیده در آغوش
در تماشای قد دلجویش	گوشه چشم مردمان سویش
در ره دوستان فتاده بخاك	دشمنان را ز دور کرده هلاك
شاه در علم قبضه کامل بود	چون کمان سوی تیر مایل بود
استخوان را اگر نشان کردی	تیر را مغز استخوان کردی
۳۵۹۰	۳۵۹۵

مور اگر آمدی برابر تیر
چشمش ازدوختن شدی چو فراز
شاه چون تیر بر نشانه کشید
گفت : شاها ، دلم نشان تو باد
حلقه دیده باد زهکیرت
کاش ! تیرت مرا نشانه کند
تیر نی از تو بر جگر خوردن
نی تیری که در کمان داری
کر خدنگی نیاید از شست
تا هدف غیر این گدا کردی
تا ترا استخوان نشان شده است
مو شکافی بچشم ناوڪ زن
هیچ رنجی بدست تو مرساد !

چشم او دوختی زیك پر تیر
بازش از زخم تیر کردی باز
آن گدا آم عاشقانه کشید
رگك جانم زه کمان تو باد
تا رسد گاه گاه بر تیرت
تا که آید بسینه خانه کند
خوشر آید ز نی شکر خوردن
کاش ! آنرا بسینه ام کاری
خود بگو : چون نالم از دست؟
قدر انداز من ، خطا کردی
تنم از ضعف استخوان شده است
مو اگر میشکافی اینك من
چشم زخمی بشست تو مرساد !

۳۶۰۰

۳۶۰۵

مناظره تیروکمان با یکدیگر

شاه تیری که در کمان پیوست
تیر چون دید کز جفای کمان
بیخود افکند ز آسمان خود را
خویشتن را بقصد جنگ آراست
از کجی که بر آشت دارند
شرم دار از قد شکسته خویش
پیری و بهر دستگیری تو
هست بی من بسی شکست ترا
چون ز تیر و کمان سخن گویند
پیش بازوی پر دلان ننگی

چون فکندش بر آسمان پیوست
ماند از دستبوس شاه جهان
بر زمین زد همان زمان خود را
بکمان گفت : ای کج ناراست
گاه اندر کشاکشت دارند
وز میان شکسته بسته خویش
قد من شد عصای پیری تو
که نگیرد کسی بدست ترا
نام تو بعد نام من گویند
با وجودی که صد من سنگی

۳۶۱۰

۳۶۱۵

زآنکه خواهی فکند دور مرا	جانب خود مکش بزور مرا	۳۶۲۰
طوق و زنجیر و بند در کردن	داری از دست سرکشی کردن	
توهمان پس روی ، نیایی پیش	خلق پیشت کشند صدره پیش	
لایق طور گوشه گیران نیست	این صفت ها طریق پیران نیست	

جواب دادن کمان بتیر و صلح کردن

بر دلش زخمها رسید از تیر	چون کمان این سخن شنید از تیر	۳۶۲۰
بگذر از طعن گوشه گیری من	گفت : تا کی شکست پیری من؟	
بشکنی زود و گوشه گیر شوی	که تو هم بعد از آنکه پیر شوی	
پیر دیگران مهر چندین	خویش را بر فلک مبر چندین	
کار فرما منم ، تو کار کنی	تو ز پهلوی من شکار کنی	۳۶۳۰
اره بر سر کشیده اند ترا	بر سر فتنه دیده اند ترا	
همه را نیش میزنی از دم	تیز ماری و راست چون کژدم	
میزنی نیش و تیز میگذاری	هر طرف کز ستیز میگذاری	
باز کج رفتی و خطا کردی	بارها بر نشانه جا کردی	۳۶۳۰
که بگیرند و دورت اندازند	اهل عالم ترا از آن سازند	
تو چرا میشوی ز من درتاب؟	چون ترا شاه میکند پرتاب	
صلح کرد و ز جنگ تافت عنان	تیر چون راست یافت قول کمان	
بهم از روی مهر پیوستند	باز عقد موافقت بستند	۳۶۴۰
بدتر از جنگ کار دیگر نیست	هیچ کاری ز صلح بهتر نیست	
زان جهت گفته اند صلح و صلاح	صلح باشد طریق اهل فلاح	

واقف شدن مردم از عشق بازی و دلداری درویش و بهانه ساختن رقیب شکار را بجهت جدایی آنها

سوی درویش جلوه کرد بناز	چند روزی که شاه بنده نواز	۳۶۴۰
ره بفکر و خیال او بردند	مردمان پی بحال او بردند	

عیب جویان بعیب رو کردند
 که: چرا شاه با کدا یارست؟
 مسند شاه و بورای کدا؟
 از کدا عشق شاه لایق نیست
 پاکبازان دعای شه گفتند
 که بدینسان شه پسندیده
 شاه کر با کدا چنین باز
 زین سخن ها رقیب واقف شد
 از غضب خون او بجوش آمد
 گفت: اگر خون این کداریزم
 شاه ازین قصه کر خبر یابد
 کر بگویم باو، کران آید
 پس همان به که حيله ای بکنم

وز سر طعنه گفتگو کردند
 پادشه را خود از کدا عارست
 الله! الله! کجاست تا بکجا؟
 بلکه اومد عیست، عاشق نیست
 در معنی درین سخن سفتند:
 کس ندیدست و بلکه نشنیده
 همه کس را کدای خود سازد
 طبع ناساز او مخالف شد
 چون خم باده در خروش آمد
 بهر خود فتنه ای برانگیزم
 رخ ز من تا بحشر می تابد
 ورنه گویم دلم بجان آید
 شاه را از کدا جدا فکنم

۳۶۴۰

۳۶۵۰

حيله کردن رقیب و خبردار نمودن شاه گدارا

روز دیگر که وقت میدان شد
 آمد و کرد هم عنانی او
 گفت: شاها، رسید فصل بهار
 همه روی زمین گلستان شد
 سبزه از برف شد عیان امروز
 ابر نیسان بکوهسار آمد
 هیچ دانی که سیل چون شده است؟
 سبزه بر هر طرف فکنده بساط
 از کپره های شبنم و ژاله
 ژاله و لاله از سیاهی داغ

باز شه را هوای جولان شد
 شد مشرف بهم زبانی او
 معتدل شد برای لیل و نهار
 موسم باغ و وقت بستان شد
 عالم پیر شد جوان امروز
 باز آبی بروی کار آمد
 از سر کوه سرنگون شده است
 بر زمین پا نمیرسد ز نشاط
 شد مرصع پیاله لاله
 آشیان کرده زاغ و بیضه زاغ

۳۶۵۵

۳۶۶۰

آهوی مست لاله‌ها خورده	۳۶۶۰
وقت آن شد که ما شکار کنیم	
جام گل رنگ لاله را بینیم	
لاله را ساغر شراب کنیم	
شد مقرر که: چون شود نوروز	
عزم کلگشت نو بهار کند	
باز چون شاه عزم میدان کرد	۳۶۷۰
مهر چندان که بر سپهر نمود	
چون برفت آفتاب عالم کرد	
گفت: با این کدا چه کار کنم؟	
همر هس هر که بود غافل ساخت	
چون کدا دید جانب تیرش	۳۶۷۵
گفت: دانستم این شکاری کیست	
باشد این تیر از برای شکار	
سوز عشقی که داشت افزون شد	
از پی آن غزال شیر شکار	

رفتن درویش بصحرا و ساکن شدنش در کوهی و منتظر
بودنش بمقدم شاه

بود کوهی و بوالعجب کوهی	۳۶۸۰
تیغ بر فرق ماه و مهر زده	
دل سختش بعاشقان در جنگ	
تیغ او بسکه خلق را کشته	
در بهاران که سیل کلگون بود	
گشت درویش باغم و اندوه	۳۶۸۵
کوه دردی و کان اندوهی	
سنگ بر شیشه سپهر زده	
از پی جنگ دامنش پرسنگ	
شده از کشته کرد او پشته	
سیل او آب چشم پر خون بود	
بصد اندوه ساکن آن کوه	

هر که از هجر یار نالیدی
 ناله برخاستی ز هرسنگی
 کریه چون کردی از سر اندوه
 کله کوه چشمه سار شدی
 بسکه با آهوان قرار گرفت
 آهوان رام او شدند همه

کوه ازین ناله زار نالیدی
 رفتی آن ناله تا بفرسنگی
 دجله خون روان شدی از کوه
 دامن دشت لاله زار شدی
 انس با وحش کوهسار گرفت
 او شبان گشت و آن گروه رمه

۳۶۹۰

وصف غزال کوهی

در صف آهوان غزالی بود
 عالم از بوی نافه اش مشکین
 شوخ چشمی بغمزه شعبده باز
 کویی آن چشم شوخ در بازی
 کرچه بودند آهوان خیلی
 هر دم از مژه جای او میرفت
 چشم او چشم شاه را مانند
 نافه او که مشک چین دارد
 نفسش مشکبار می آید
 من سک آهویی که هر نفسی
 چون مرا نیست رنگی از رویش

کش عجب نازنین جمالی بود
 پیش او آهوی ختن مسکین
 چشم شوخش تمام عشوه و ناز
 شوخ چشمیست در نظر بازی
 بد گذارا بسوی او میلی
 هر نفس در هوای او میگفت:
 آن بالای سیاه را مانند
 بوی آن زلف غنبرین دارد
 زان نفس بوی یار می آید
 خوش دلم میکند بیاد کسی
 لاجرم شادمانم از بویش

۳۶۹۵

۳۷۰۰

بزم آرایی لشکر بشکار

چون ز بهر نشاط نوروزی
 غنچه و کل بعیش کوشیدند
 دهن تنگ غنچه خندان شد
 نرکس تر بروی لاله فتاد
 غنچه از روی کل نقاب انداخت
 لاله از کوه آشکارا شد

شد چمن پر بساط فیروزی
 جامه سرخ و سبز پوشیدند
 ژاله در وی فتاد و دندان شد
 چشم مخمور بر پیاله فتاد
 بلبلان را در اضطراب انداخت
 لعل از سنگ خاره پیدا شد

۳۷۰۵

برگ سوسن که سبزرنگ نمود	۳۷۱۰
لاله آتش چو در تنور افروخت	
فاخته بال و پر ز هم بگشاد	
از می شوق مست شد بلبل	
سبزه از بس که رشته باهم بافت	
در چنین وقت و ساعتی فرخ	
چون بعزم شکار بیرون رفت	۳۷۱۵
بود نزدیک شهر صحرایی	
خاک او سربسر عبیر آمیز	
سنبل و سوسنش همه خوشرنگ	
صورت وحش و طیر او زیبا	
سبز مرغان او ز سبزی پر	۳۷۲۰
سبزه اش خط عنبرین مویان	
شاه چون خیمه زد در آن صحرا	
وحشیان را تمام کرد کنند	
خلق بر کرد صید صف بستند	
چابکان تیغ را علم کردند	۳۷۲۵
سر و شاخ کوزن بشکستند	
شد نشان خدنک داغ پلنک	
از برای کریختن نخجیر	
شیرهردم ز خشم و کینه خویش	
کور از بسکه دید فتنه و شور	۳۷۳۰
آهو از کریه چشم پر نم داشت	
خواب خر گوش از سر او جست	
خنجری در میان زنگ نمود	
قرصها در ته تنور بسوخت	
شانه شد بهر طره شمشاد	
چشم خود سرخ کرد بر رخ گل	
چون سطرلاب سبز برهم تافت	
آن سهی سرو قامت گل رخ	
لشکر بی شمار بیرون رفت	
دور دوری، گشاده پهنایی	
باد او دم بدم نشاط انگیز	
لاله اش آبدار و آتش رنگ	
همه دلکش چو نقش بر دیبا	
مرغزاری تمام سبزه تر	
لاله اش عارض نکو رویان	
گفت کز هر طرف کنند ندا	
کار اهل شکار ورد کنند	
رخنه ها را ز هر طرف بستند	
صید را دست و پا قلم کردند	
کردن کر کردن فرو بستند	
داغها را فتیله کشت خدنک	
پر بر آورد، لیک از پر تیر	
پنجه میزد ولی بسینه ریش	
دهنش باز ماند چون لب کور	
بر سر کور مرده ماتم داشت	
چشم خود را دگر بخواب بست	

۲۷۳۵

ساخت دم درره سگان جاروب
تر کی از ناو کش بسیخ کشید
چابکی در کمند پایش بست

روبه از هول جان در آن آشوب
در هوا هر پرنده ای که پرید
هر غزالی که از زمین برجست

تعاقب شاهزاده غزال را و رسیدن هردو پیش گدا

۲۷۴۰

که با و انس داشت آن درویش
سوی او چشم شاه ناظر بود
بی مدد کار در کمند افتد
صید او را بنام خود نکند
خویشتن را ز صف برون انداخت
هر دو رفتند تابر درویش

آن غزالی که گفته شد زین پیش
در همان صید گاه حاضر بود
آرزو کرد تا ببند افتد
در شکارش کسی مدد نکند
چون پی آن غزال مر کب تاخت
شه بدنبال و آن غزال از پیش

۲۷۴۵

یعنی از چنگ او خلاص ساز
اعتقاد عظیم پیدا کرد
شاه در خدمت گدا بنشست
آن گدا ز آفتاب سوخته بود
پرده ای در میانه حایل بود
در تفکر که اوست یا دگری؟

صید پیشش نهاد روی نیاز
شاه آن حال را تماشا کرد
رفت نزدیک او زیبا بنشست
بسکه شه چهره برفروخته بود
شاه ازو، او ز شاه غافل بود
هر یکی تیز دید با دگری

۲۷۵۰

این چنین نور معرفت که تراست
دعوت مستجاب خواهد بود
حاجتم را روا کنی چه شود؟
آه سردی کشید و باوی گفت:
کی غم بی حساب داشتمی
با من آن ماه را نظر بودی
جست از جای خویش ذوق کنان
اینک آن شه منم، که می جوئی

شه بدو گفت: این صفت که تراست
هر چه گویی صواب خواهد بود
گر بهمت دعا کنی چه شود؟
طبع درویش، ازین سخن آشفست
کر دعا مستجاب داشتمی
شاه را سوی من گذر بودی
شاه ازو چون شنید این سخنان
گفتش: ای بی خبر، چه می گویی؟

۲۷۵۵

بر سریری و شاه می طلبی ؟	۳۷۶۰
جان درویش درخروش آمد	
گفت : هرگز نمیکنم باور	
لوحش الله ! ازین وفاداری	
گر بیداری آمدی بنظر	
ور بخوابم نموده ای دیدار	
گر بروزست این چه خوش روزیست !	
بلکه اندیشه و خیالست این	
گرچه میخواست شاه بنده نواز	
لیک ازیم آن که : خیل و سپاه	۳۷۶۵
واقف از حال آن دویار شوند	
زود برجست ورو بمنزل کرد	
ماند مسکین بدیده نمناک	
شاد گشتی که دست داد وصال	
بخت بدین که : عاشق درویش	۳۷۷۰
بردلش هیچ راحتی نرسد	

بزم آرایی شاه و نظر کردن گدا

شب که در بزمگاه مینارنگ	۳۷۷۵
باده از سرخی شفق کردند	
شاه را دل بسوی باده کشید	
بهر عشرت نشست در جای	
شاه در بزم با هزار شکوه	
مجلس آراستند و می خوردند	
روی ساقی زباده گل گل شد	
زهره با چنک راست کرد آهنگ	
اختران لعل در طبق کردند	
باده با مهوشان ساده کشید	
کان گذارا بود تماشایی	
آن گدا در نظاره از سر کوه	
می باواز چنک و نی خوردند	
غلغل شیشه صوت بلبل شد	

- ۳۷۸۰ شد لب گلرخان شراب آلود
عکس رخ بر شراب افکندند
لب شیرین بباده زرین
خنده شاهدان شور انگیز
چشم ساقی ز باده مست شده
اهل مجالس شکفته و خرم
شیشه زهد را زدند بسنگ
پر می لعل شد پیاله زر
شیشه صاف و آن می دلکش
دختر رز بشیشه منزل کرد
شیشه می که پرزخون افتاد
مطرب صاف عندلیب آهنگ
دیگری دف گرفت بیخود و مست
نی تهی ماند از هوی و هوس
هر ندا کز صدای عود آمد
ناله آمد رباب را بم وزیر
شکل قانون چو مضطر آمد راست
از برای فروغ مجلس شاه
بزم شهرا چو شمع گلشن کرد
شاه در بزم با هزار شکوه
تا بنزدیک بزمگاه آمد
گفت: شاید که در فروغ چراغ
چون میسر نبود بزم حضور
گر کسی جام عشرتی میخورد
- همچو برک کل کلاب آلود
بر شفق آفتاب افکندند
چو رسانند گشت لب شیرین
گشت در جام باده شکر ریز
ترك مخمور می پرست شده
فارغ از هر چه هست در عالم
تار تسبیح شد بریشم چنگ
گل رعنا نمود پیش نظر
چون دل صاف عاشقان بی غش
گرم خون بود جای در دل کرد
در درون هر چه داشت بیرون داد
ساخت آهنگ و چنگ زد در چنگ
همچو طفلان نواخت بر سر دست
زان کمر بست در قبول نفس
چنگ بشنید و در سجود آمد
زانکه بروی کمانچه میزد تیر
صفحه سینه اش بنقش آراست
شمع و مشعل شدند زهره و ماه
دید درویش و دیده روشن کرد
و آن گدارا نظاره از سر کوه
بهر نظاره سوی شاه آمد
بینم آن شمع بزم را بفراغ
شاد بود از نگاه دورادور
او بصد رشك حسرتی می خورد
- ۳۷۸۵ ۳۷۹۰ ۳۷۹۵ ۳۸۰۰

می کشیدند می بنگمه نی	آن گدا آه می کشید از پی
شاه بر لب نهاد جام شراب	آن گدایی شراب مست و خراب
شاه ز دست حریف می می خورد	آن گدا خون ز دست وی می خورد
شاه در لاله زار خرم و خوش	و آن گدا در میان آتش
شاه ساغر گرفته از سر عیش	و آن گدارا شکسته ساغر عیش
شاه میکرد نوش باده بکام	آن گدا تلخ کام و زهر آشام
شاه چون رخ زباده می افروخت	آن گدا ز آتش رخس میسوخت
شاه را ذوق و حالتی که می پرس	آن گدارا ملالتی که می پرس
آن شب القصه تا بآخر شب	مجلس عیش بود و بزم طرب
عاقبت کار خویش کرد شراب	اهل مجلس شدند مست و خراب
باده نوشان زباده مست شدند	سربپای قدح ز دست شدند
خواب چون روبان گروه نهاد	باز درویش سربکوه نهاد
کوه با عاشقان هم آوازست	پایدارست زان سر افرازست
همچو نازك دلان زجا نرود	متصل باتو گوید و شنود

۳۸۰۵

۳۸۱۰

۳۸۱۵

رفتن شاهزاده بدیدن درویش

روز دیگر که با هراز شکوه	رخ نمود آفتاب سر از کوه
سرزد از جیب کوه چشمه نور	شد عیان معنی تجلی طور
شاه از خواب صبح دم برخاست	رخ چو خورشید چاشت که آراست
بهوای خرام و جلوه گری	جانب کوه شد چو کبک دری
با حریفان دوش کرد خطاب	گفت: بی تا بم از خمار شراب
هیچ کس هم عنان من نشود	در سخن هم زبان من نشود
شاه چون این بهانه پیش آورد	رو بسوی گدای خویش آورد
مرکب ناز تاخت بر سراو	همچو جان جا گرفت در براو
نظر لطف سوی او بگشاد	لب شیرین بگفتگو بگشاد

۳۸۲۰

۳۸۲۵

گفتش : ای از می و فاسر مست
 گفت : سیر آمدم ز غم خوردن
 باز گفتش که: روز حال تو چیست؟
 گفت : روزم دو دیده پر خونست
 باز گفتش که: چون شبت سیهست
 گفت : شب تا سحر ز شعله آه
 باز گفتش که : کیست محرم تو؟
 گفت: جز آه سرد نیست کسی
 باز گفتش که: در ضمیر تو چیست؟
 گفت: غیر از تو نیست در دل من
 همچنین حسب حال میگفتند
 چون بهم شرح راز خود کردند
 شاه را شد هوای منزل خویش
 باز فردا شه سعادت مند
 همچنین چند روز پی در پی
 شاه چون سوی او گذشت بسی
 مدعی باز حيله ای انگيخت
 روز دیگر رقیب دشمن روی
 گفت: شاه، دگر بهار گذشت
 چند بینیم وحش صحرا را؟
 جای در شهر کن ، که آنجا به
 شهر باشد نکو ترین جهان
 جاه یوسف ز مصر حاصل شد
 در و دیوار و کوی شهر مدام

روز و شب هیچ خورد و خوابت هست؟
 خواب بر من حرام ، جز مردن
 در چه فکری شب و خیال تو چیست؟
 حال شب را چه گویمت چونست؟
 در شب تیره مشعل تو مهست
 هر دم آتش ز من بمشعل ماه
 تا شود گاه گاه همدم تو ؟
 تا باو هم نفس شوم نفسی
 حاصل عمر دلپذیر تو چیست؟
 غیر ازین خود مباد حاصل من
 در جواب و سؤال میگفتند
 عرض راز و نیاز خود کردند
 ماند درویش خسته با دل ریش
 سایه لطف بر کدا افکند
 گذر افتاد شاه را بر وی
 گفت این قصه با رقیب کسی
 که ز هم رشته وصال کسيخت
 روی با شاه کرد آن بد خوی
 وقت صحرا و لاله زار گذشت
 نیست الفت بوحشیان ما را
 سگ شهر از غزال صحرا به
 شهر باشد مقام پادشهان
 مصطفی را مدینه منزل شد
 سایه افکنده بر خواص و عوام

۳۸۳۰

۳۸۳۵

۳۸۴۰

۳۸۴۵

منزل مردم پسندیده	خانه ها همچو خانه دیده	۳۸۵۰
شاه را سوی شهر مایل ساخت	بسکه افسانه و فسون پرداخت	
دل پر از درد و اشتیاق بماند	باز درویش در فراق بماند	
این بلا بر سرش رقیب آورد	روی در حالتی غریب آورد	
دوری از صحبت حبیب مباد	هیچ کس را غم رقیب مباد	
غیر وصل حبیب و مرگ رقیب	نیست مقصود بی کسان غریب	۳۸۵۵
لیک مرگ رقیب ازان خوشتر	وصل جانان بود ز جان خوشتر	

بشهر آمدن شهزاده

سرطان را گرفت در قلمز	بار دیگر که خسرو انجم	
آهن و سنگ رو بنرمی کرد	بس هوای تموز گرمی کرد	
مغز در استخوان چوموم گذاخت	رگ و پی از تف سموم گذاخت	
تا بحدی که کرد ازو برخاست	آب دریا فتاد از کم و کاست	۳۸۶۰
سنگ شد همچو موم از نرمی	آب گردید آهن از گرمی	
بود بریان میان روغن خویش	بط که در آب داشت مسکن خویش	
توسنش نعل داشت در آتش	هر که می راند توسن سرکش	
قحط شد همچو وصل سیم بران	قیمت یخ چو نقره گشت کران	
گشت چون آفتاب عالم سوز	شب ز گرمی مه جهان افروز	۳۸۶۵
که عرق ریختند خیل ملک	آن کواکب نبود شب بفلک	
قرص خورشید شد ستاره فشان	شد عرق ریز روی ماه و شان	
از تف آفتاب عالم سوز	در چنین روزها مگر يك روز	
آتشی گشت و عالمی را سوخت	چهره آتشین چو شاه افروخت	
دیگران سوختند و او بگذاخت	شمع رخساره را چو روشن ساخت	۳۸۷۰
رنگ شمع گرفت مشعل ماه	زرد شد آفتاب طلعت شاه	
خسروی بود نام او خسرو	پدر همچو بدر آن مه نو	

- بد فلک حشمت و ستاره حشم
لشکرش را شماره پیدا نه
عالم از کوس او پر آوازه
چون پدر دید ضعف حال پسر
هر غباری که بر دل پسرست
پدران را پسر بود محبوب
دلفریبست عارض پسران
خسرو از بهر چاره کارش
هر حکیمی که در دیارش بود
کین جگر کوشه بجان پیوند
حکما کوهر بیان سفتند
کین سخن قول هوشمندانست
در چنین وقت بهترین جایی
لب دریاست چون لب دلبر
دایم آنجا هوای معتدلست
خشکی این هوا ضرر دارد
خسرو اسباب ره مهیا کرد
آن نه دریا، که بود صد قلزم
چرخ کویی در اضطراب شده
موج او سر بر آسمان میسود
عالمی را بآب کرده خراب
کوهرش از حساب افزون بود
گرچه غواص پا ز سر کردی
از خوشی کف زنان که : دارد در
- آسمان چتر و آفتاب علم
کشورش را کناره پیدا نه
صیت عدلش برون ز اندازه
از دلش بر دوید دود بسر
کوه اندوه بر دل پدرست
همچو یوسف بدیده یعقوب
خاصه در پیش دیده پدران
ناتوان شد چو چشم بیمارش
همه را خواندو کرد گفت و شنود:
بعلاج شماست حاجت مند
پیش خسرو بصد زبان گفتند:
که درین فصل شهر زندانست
نیست جز در کنار دریایی
از برون سبزه وز درون گوهر
آن هوا فیض بخش جان و دلست
لب دریا هوای تر دارد
شاه از آن جا هوای دریا کرد
صد چو توفان نوح در وی کم
در زمین رفته است و آب شده
یعنی از ماه تا بماه بود
آری اینست کار عالم آب
همچو ریگ از شمار بیرون بود
هیچ زو سر برون نیاوردی
کف او خالی و کنارش پر
- ۳۸۷۵
- ۳۸۸۰
- ۳۸۸۵
- ۳۸۹۰
- ۸۹۰

شاه با آن رخ جهان آرا	کرد منزل کنار دریا
آن هوا برد ضعف حالش را	داد زیب دگر جمالش را
کل رویش نمود زیبایی	سرو قدش فزود رعنائی
۳۹۰۰ بوالعجب قد و قامتی برخاست	وہ! چه گفتم؟ قیامتی برخاست
کمر از روی چابکی بر بست	سرو قدش بناز کی برجست
سستی او بدل بچستی شد	همه اسباب تن درستی شد
هیچ دولت چو تن درستی نیست	هیچ محنت چو ضعف و سستی نیست
مبتلای مرض مباد کسی	خاصه خوبان، که ناز کند بسی
۳۹۰۵ هر کسی عمر خواهد و بیمار	هر دم از عمر خود شود بیزار
غم بخوبان سرو قد مرсад	قوم نیک اند، چشم بد مرсад
ناز این قوم نازنین باشد	غایت ناز کی همین باشد
دل پریشان جمع ایشان باد	ورنه، یک بار کی پریشان باد

اقامت شاهزاده بر لب دریا و گدا بر کوه

بود چون بحر و کان ز معنی پر	این یکی لعل دارد و آن در
۳۹۱۰ هر دو را خاتم و نکین کردند	نقش آن خاتم این چنین کردند
که: چو آن شاه مسند تمکین	نقش صحت گرفت زیر نگین
همچو در یگانه یکتا شد	جلوه گاهش کنار دریا شد
بسکه طبعش بصید شد مایل	روز و شب جا گرفت بر ساحل
تا در آن صید که مقامش بود	مرغ و ماهی اسیر دامش بود
۳۹۱۵ بر لب آن محیط شورانگیز	لجۀ موج خیز گوهر ریز
بود کوهی که گفته شد زین پیش	که بدان انس داشت آن درویش
بسکه کاهیده بود از اندوه	بود مانند کاه در پس کوه
کوه درویش را وطن شده بود	بیستون جای کوهکن شده بود
هر که از شوق بی قرار شدی	بر بلندی کوهسار شدی

- بهر شاه از مژه کهر سفتی
چون ندارم بکوی او گذری
گر رسیدن بکعبه نتوانم
با صبا هم نفس شدی بهوس
چون دهی جلوه سرو ناز مرا
سجده کن خاک آستانش را
سگک او را سلام من برسان
طوف کن کرد آن دیار، بیا
تا من از آب دیده گل سازم
چون رسیدی از آن طرف بادی
که: تو امروز بوی او داری
بسرم ریز خاک کویش را
روزی از شوق زار زار گریست
چون نگه کرد جانب دریا
زیر خیمه ستون بصد زیور
بود در جمع خیمه خرگاهی
سرخر که بر آسمان می سود
سایبانی کشیده بر خرگاه
چون کدا دید خر که شاهی
گفت: دانستم این چه خرگاهست
نیست خر که، که ماه بدرست این
از سر کوه میل دریا کرد
همچو نی دور از ان لب چوشکر
مرغ هوشش ز شوق در پرواز
- ۳۹۲۰ قصرش از دور دیدی و گفتی:
دارم از دور سوی او نظری
باری، از قبله رو نگردانم
گفتی: ای همدم خجسته نفس
عرض ده پیش او نیاز مرا
۳۹۲۵ بوسه زن پای پاسباش را
پیک او را پیام من برسان
کردی از کوی او یار، بیا
مرهم زخمهای دل سازم
کردی از روی شوق فریادی
۳۹۳۰ کردی از خاک کوی اوداری
بدماغم فرست بویش را
چشم بگشاد و هر طرف نگر است
دید هر گوشه خیمه‌ای بر پا
همچو قد عروس در چادر
۳۹۳۵ در میان ستاره‌ها ماهی
اطلس چرخ پوشش او بود
شاه بنشسته اندران چون ماه
کرد آهنگ ماه خرگاهی
خر که شاه منزل ماهست
۳۹۴۰ آفتاب بلند قدرست این
همچو خس بر کرانه‌ای جا کرد
در نیستان بناله بست کمر
چشم بر راه و گوش بر آواز

رفتن شاه پیش گدا و بشارت تخت نشینی

از قضا دور چرخ کاری کرد	شاه اندیشه شکاری کرد	
شاهبازی گرفت بر سر دست	باز گویی بشاخ سرو نشست	۳۹۴۵
صفت باز خویش کرد آغاز	گفت: کین مرغ آسمان پرداز	
گرچه در روز صید فیروزست	لیک بر دست من نو آموزست	
از زمین ها صدای سم سمند	میرود تا با آسمان بلند	
ترسم امروز گر کند پرواز	بر سر دست من نیاید باز	
زین سخن هر کرا خبر گردید	همره او نرفتو بر گردید	۳۹۵۰
شاه چون آفتاب تنها شد	دریک دانه سوی دریا شد	
چون گذر کرد جانب درویش	گفت با خاطر خیال اندیش	
که: چو خسرو بدهر کم گردد	خسرو عالم عدم گردد	
دیگر آیا که شاه خواهد بود؟	صاحب ملک و جاه خواهد بود؟	
در همین لحظه آن گدا ناگاه	آهی ازدل کشیدو گفتا: شاه	۳۹۵۵
شاه گفتا: غریب حالی بود	بهر شاه این خجسته فالی بود	
من چو گفتم که: پادشاه شوم	سرور کشور و سپاه شوم	
هاتفی گفت: شاه، شاه منم	پس شه کشور و سپاه منم	
چون شنید این سخن زشه درویش	جست از جای خویش و آمد پیش	
گفت: ای آنکه شاه می گویی	اینک اینجاست آنکه می جویی	۳۹۶۰
بوسه زد دست و پای اشهب را	ساخت محراب نعل مر کبرا	
گفت: یارب، که این خجسته هلال	کم مبادا ز گردش مهو سال	
گاه درخون تپیدو که در خاک	بست خود را چو صید برفتراک	
کین بود رشته ارادت من	چون گرفتم زهی سعادت من!	
بعد از آن رسم دادخواه گرفت	دست برد و عنان شاه گرفت	
گفت: از بهر بندگی کردن	خواهمش طوق کرد در کردن	۳۹۶۵

بر رکابش نهاد روی نیاز
گفت: شاه! ز لطف دادم ده
چاره جان دردناکم کن
بی تو من مرده و تو با دکران
چند جانان دیگران باشی؟
من و خونابه جگر خوردن
تو و جام نشاط نوشیدن
چند باشد به عالم گذران
محنت و درد و غم نخواهد ماند
نیست امروز در خم گردون
زیر این طرفه منظر دیرین
مسند مصر هست و یوسف نیست
در چمن ناله میکند بلبل
شاه ز انصاف او چو کل بشکفت
بحکیمی که حاکم از لست
که چو بر من قرار گیرد تخت
ز افسر و تخت سر بلند شوم
با تو باشم همیشه در همه حال
گر درین باب حاجتی خواهی
حجتی را که نقش خاتم نیست
خاتم خود باو سپرد و برفت
چون گدا از کمال لطف اله
گفت: این خاتم سلیمانست
هر کرا این نگین بدست افتد

کرد بنیاد گفتگوی نیاز
نامرادم مکن، مرادم ده
یا بکش خنجر و هلاکم کن
من جفا دیده و وفا دکران
تابکی جان دیگران باشی؟
هر زمان حسرت دگر بردن
با حریفان بعیش کوشیدن
عسرت ما و عسرت دکران؟
دولت حسن هم نخواهد ماند
غیرنامی ز لیلی و مجنون
کو نشانی ز خسرو و شیرین؟
مصریان را بجز تأسف نیست
که: کجا رفت دورخویی گل؟
رفت چون غنچه در تبسم و گفت:
حکم او لایزال و لم یزلست
وز مخالف کنار گیرد تخت
بر سر تخت ارجند شوم
سحر و شام و هفته و مه و سال
اینک این خاتم شهنشاهی
حکم او هیچ جا مسلم نیست
دل و دینش زدست برد و برفت
دید در دست خویش خاتم شاه
که جهانش بزیر فرمانست
همه روی زمین بدست افتد

۳۹۷۰

۳۹۷۵

۳۹۸۰

۳۹۸۵

۳۹۹۰

حلقه اوست همچو حلقه جیم
جیم و میمی چنین بدهر کمست
چون نکین نقش آن دهان دارد
بوسه اش میزد و نمی زددم
سلطنت یافت از کدایی خویش
این کدایی ز پادشاهی به

۳۹۹۵

شکل دورنگین چو چشمه میم
تا کدا این دو حرف یافت هست
کر زنب بوسه جای آن دارد
که بلب مهر داشت از خاتم
کامران شد ز بی نوایی خویش
راست گویم زهر چه خواهی به

نامه نوشتن خسرو و خواستن شهزاده را از سیاحت کنار دریا

خوشنویسی که این رقم زده بود
که فرستاد خسرو عادل
نامه ای در نهایت خوبی
نوحطی در کمال حسن و جمال
نقش عنوان و خط مضمونش
یا مزین بمشک هر ورقی
خط آن نامه بود خط نجات
حاصل نامه آنکه : حضرت شاه
شهریار دیار ماه و شان
میوه باغ زندگانی من
آنکه میل دلم بجانب اوست
باید این نامه را چو برخواند
که دگر قوت فراق نماند
عمرده روزه غیر بادی نیست
خاصه بر عمر همچو من پیری
زود باشد کزین چمن بروم
تا تو رفتی ز دیده نور برفت
رحم کن بر دل رمیده من

۴۰۰۰

۴۰۰۵

۴۰۱۰

برورق این چنین قلم زده بود :
نامه ای سوی شاه دریا دل
خط آن نامه آیت خوبی
زیب رخساره کرده از خط و خال
فیض بخش از درون و بیرونش
یا پر از رشته گهر طبقی
چون شب قدر در میان برات
غیرت آفتاب و خجلت ماه
ماه مسند نشین شاه نشان
نقد گنجینه جوانی من
و آنکه جانم همیشه طالب اوست
رخش دولت باین طرف راند
طاقت درد اشتیاق نماند
هیچ بر عمر اعتمادی نیست
که شد از دست و نیست تدبیری
تو یا پیش از آنکه من بروم
تا تو غایب شدی حضور برفت
مردمی کن ، یا بدیده من

روز عمرم بشب رسید، بیا جانم از غم بلب رسید، بیا ۴۰۱۵

آمدن شهزاده بشهر و کیفیت استقبال او

۴۰۲۰	شاه تا نامه پدر برخواند جانب شهر عزم جولان کرد سوی آن شاه کشور اقبال نازنینان بناز کوشیدند آن یکی رفته در قبای سفید و آن دگر جامه سبز کرده ببر آن یکی زرد کشته خلعت او و آن دگر کرده جامه عنبر فام آن یکی در لباس گلناری و آن دگر جامه لاله کون کرده همه در انتظار مقدم شاه ناکهان چتر شاه پیدا شد همه رفتند پیش وصف بستند آن چنان حالتی پدید آمد شاه چون شمع بزم خسرو شد منظر قدرش از فلک بگذشت خرم آن ساعتی، خوش آن روزی سر و تن خاک پای او گردد این تجمل بهر کسی نرسد می راحت بجام هر کس نیست کرد کارا، بحق دیدارت که مراهم بدین شرف برسان	نیت شهر کرد و مرکب راند یوسف از مصر میل کنعان کرد خلق رفتند بهر استقبال جامه سرخ و سبز پوشیدند همچو شاخ شکوفه زار امید همچو گل در میان سبزه تر پر تو افکنده ماه طلعت او رفته چون آفتاب جانب شام تازه گل دسته ایست پنداری سر ز جیب فلک برون کرده همه را چشم انتظار براه چرخ گردون و ماه پیدا شد دست بر سینه هر طرف بستند که تو پنداشتی که عید آمد ماه اقبال خسروی نو شد طایر قصرش از ملک بگذشت که فتد دیده بر دل افروزی دل و جان هم فدای او گردد دامن گل بهر خسی نرسد جام عشرت بکام هر کس نیست بدل عارفان بیدارت سر و نازی بدین طرف برسان
۴۰۲۵		
۴۰۳۰		
۴۰۳۵		

در صفت خزان و وفات کردن خسرو

این بود اقتضای لیل و نهار	که: رسد آفت خزان و بهار
شاخ سبزی که رفته بر افلاک	چهره زرد خود نهد برخاک
باز چون وقت برک ریز آمد	لشکر سبزه در گرینز آمد
مرغ بی کل ز نغمه شد خاموش	با که گوید سخن، چون بود کوش؟
بلبل از بوستان شد آواره	کل صد برک شد بصد پاره
پشت طاقت بنفشه را خم شد	بهر خود در لباس ماتم شد
قمری از ناله و خروش بماند	سوسن ده زبان خموش بماند
کل شد و خارها بگلشن ماند	اطلس از دسترفت و سوزن ماند
رنک نارنج زعفرانی شد	اشک عذاب ارغوانی شد
روی مه را گرفت پرده کرد	بلکه در پرده رفت بارخ زرد
نار را پرده های دل خون شد	پاره پاره ز دیده بیرون شد
سیب از بهر گرمی و سردی	کرد پیدا کبودی و زردی
پسته از شاخ سر نگون افتاد	مغزش از استخوان برون افتاد
ز خم ناک و شکسته شد بادام	چشم زخمی رسیدش از ایام
خوشه پاک تانک از سر تانک	دانه لعل در فکند بخاک
بر سر شاخ برک و بار نماند	در گلستان بغیر خار نماند
در چنین موسمی که خسرو کل	رفت و مرد از فراق او بلبل
خسرو از عرصه ممالک خویش	سفر آخرت گرفت پیش
گاه در تاب بود و که در تب	دلش آمد بجان و جان بر لب
در عرق روی زردش از تب و تاب	همچو برک خزان میانه آب
شد تنش چون کمان، بر آن رک و بی	استخوانی و پوستی بروی
بسکه از درد دل بجان آمد	دلش از درد در فغان آمد
درد او لحظه لحظه افزون شد	عاقبت حال او دگر کون شد

۴۰۴۰

۴۰۴۵

۴۰۵۰

۴۰۵۵

۴۰۶۰

وصیت خسرو وفات و تجهیز و تدفین او

۴۰۶۵	گفت : از من وصیتی بشنو : ظلم بگذار و هر چه خواهی کن کردی از خود بدامن دگری که سر افراز عالمند ایشان نکند میل شوکت شاهی که زشاهی گذشت و شد درویش طلب حاجت و مراد کند نتواند که عرض حال کند	شاه را خواند سوی خود خسرو عدل پیش آرو پاد شاهی کن تا نبینی ز هیچ رهگذری سر میبچ از رضای درویشان هر که یابد ز فقر آگاهی ای بسا شاه عاقبت اندیش هر که بر در که توداد کند اگرش هیبت تو لال کند
۴۰۷۰	بسخن های خوش تکلم کن بر سیه نامه اعتماد بکن همه از نوك نیزه و قلمست جانب شرع را ز دست مده اصل شرعست و غیر از آن فرعست جان بجان آفرین روان بسپرد	همچو گل بر رخس تبسم کن از قلم زن بلطف یاد بکن هر جراحت که بردل ازستمست قیمت عدل را شکست مده زان که میزان راستی شرعست این وصیت چو کرد جان بسپرد
۴۰۷۵	ماتمی شد که شرح نتوان کرد رجله اشك تا بجیحون رفت همه ترکان سیاه پوش شدند مضطرب چون سیاهی لشکر خطه هند گشت کشور او حلقه پشتش از کمر بشکست	هر کسی بهر ماتم افغان کرد شعله آه تا بگردون رفت همه آفاق درخروش شدند لشکر از ماتمش سیه دربر زان سیاهی که داشت لشکر او کمر زر که بر میان می بست
۴۰۸۰	کند رخسار خود در آن ماتم همه خیل و سپاه بی سر شد که : سلیمان عصی شد بر باد	شد سیه رو ز ماتمش خاتم تاج یکسو فتاد و ابتر شد تخت برخاك ره ز پا افتاد

این یکی آه درد ناک زدی	۴۰۸۵
بدش را ز گریه میشتند	
آخرش جانب لحد بردند	
آنکه اوج فلک نشیمن ساخت	
آنکه از حله پیرهن پوشید	
آنکه برفرق تاج از زر کرد	
هیچ کس درجهان قدم نزنند	۴۰۹۰
هر که گهواره ساخت منزل خویش	

ایضا فی الموعظة والنصیحة

لاله زار جهان عجب باغیست	۴۰۹۵
نیست بوی نشاط در گل او	
دهن غنچه اش، که خندانست	
هست هر برگ و شاخ در چمنش	
هر بنفشه که بربل جویست	
لاله کز خاک می دمد هر سال	
هر کجا تازه سرو رعنا نیست	
تا توانی دل از جهان بگسل	
جاودان نیست عالم فانی	۴۱۰۰
روی در ملک جاودانی کن	
یا درین دام پیچ پیچ منه	
پیش کوه رشناس و کوه رسنج	
که بیازپه هر زمان شاهی	
کز خوری همچو خضر آب حیات	۴۱۰۵
فی المثل عمر نوح گر یابی	
که از آن باغ هر نفس داغیست	
محنت افزاست صوت بلبل او	
دل پر خون درد مندانست	
تن گل چهره ای و پیرهنش	
گره زلف عنبرین مویست	
صفحه عارضت و نقطه خال	
قد موزون سرو بالایست	
رشته مهر ازین و آن بگسل	
تو درو جاودان کجا مانی؟	
ترك این کهنه دیر فانی کن	
همه هیچند، دل بهیچ منه	
هست عالم چو عرصه شطرنج	
سوی این عرصه میکند راهی	
تشنه لب جان دهی درین ظلمات	
چون بتوفان رسی خطر یابی	

بر تخت نشستن شاه و توفیه عهد با درویش

	شاه چون جانشین خسرو شد	رسم و آیین خسروی نو شد
	راه احسان و عدل پیش گرفت	خلق را در پناه خویش گرفت
۴۱۱۰	دور او همچو دور می خوش بود	همه عالم بدور وی خوش بود
	هیچ کس را بدل غباری نه	هیچ خاطر بزیر باری نه
	دل مظلوم از غم آسوده	جان ظالم ز غصه فرسوده
	شحنه چون زلف دلبران در تاب	فتنه چون بخت عاشقان در خواب
	ملك را زحمت خراج نبود	خلق را هیچ احتیاج نبود
	کس بسودا و سود کار نداشت	غیر سودای زلف یار نداشت
۴۱۱۵	از سپاهی در آن خجسته زمان	در کشاکش نبود غیر کمان
	کس بدورش نبود زار و نزار	مگر آن کس که بود عاشق زار
	گر کسی بینوا شدی ناگاه	چون شدند ز حال او آگاه
	بسکه هر کس نواختی او را	منعم دهر ساختی او را
	بود شه را عنایتی که می‌رس	بر رعیت رعایتی که می‌رس
۴۱۲۰	آفرین خدای بر پدری	که ازو ماند این چنین پسری
	ابر رحمت نثار آن صدفی	که بود گوهرش چنین خلفی
	آن درخت کهن بکار آید	که نهالی ازو ببار آید

آمدن گدا بدربار شاه

	چون زالطاف شاه نیک اندیش	خبر آمد بعاشق درویش
	زود برجست و رو برای نهاد	قدم اندر حریم شاه نهاد
۴۱۲۵	گفت: شاید زروی صدق و صفا	شاه با من کند بوعده وفا
	خاتم شه که مدتی زمین پیش	در بغل کرده بود آن درویش
	برد و با محرمان شاه سپرد	محرمی رفت و نزد شاهش برد
	شاه چون دید خاتم خود را	آفرین کرد محرم خود را

۴۱۳۰

گفت: بیرون برو ز راه ادب
چون قدم زد بسوی شاه کدا
شاه دشمن گداز دوست نواز
سخن آغاز کرد خنده کنان
از سر لطف همزبانش ساخت
هر نفس دیده سوی او میداشت
عاشق خویش را نواخت بسی
دل عاشق درین خیال افتاد
لیک از آنجا که دور گردونست
گر دلی را بوصل بنوازد
دایم اسباب وصل پیدا نیست

خاتم آرنده را درون بطلب
جان شد از قالب رقیب جدا
در لباس نیاز و خلعت ناز
که گه خنده خوش بود سخنان
وز شکر خنده نوش جانش ساخت
کوش بر گفتگوی او میداشت
عاشق لطف خویش ساخت بسی
که بکف دامن وصال افتاد
هر زمان حالتی دگر گونست
بازش از داغ هجر بگدازد
اگر امروز هست، فردا نیست

۴۱۳۰

بوصل رسیدن درویش و دوری او بار دیگر بجور رقیب

۴۱۴۰

گفت راوی که: شاه هر نفسی
خبر آمد که از فلان کشور
بی شمارست لشکر دشمن
شاه باید که فکر کار کند
شاه باید که لشکر انگیزد
چون ازین قصه شد رقیب آگاه
نزد ارباب عقل معلومست
هر کرا بخت بد ز پا انداخت
حذر از قوم بخت بر گشته
یارب، این سفله از کجا آمد؟
این سخن گفت و کرد محرومش
عاشق از وصل چون جدا افتاد

۴۱۴۰

۴۱۵۰

آن کدا را همی نواخت بسی
بر سر شاه میرسد لشکر
پای تا سر نهفته در آهن
دفع آن خیل بی شمار کند
در سواری چو کرد برخیزد
رفت و گفت از سر حسد باشاه:
که نظر سوی نا کسان شومست
دیگرش سر بلند نتوان ساخت
که چو خویش گنندس گشته
که بسروقت ما بلا آمد
بهره این داد طالع شومش
دست بر سر زد و ز پا افتاد

گفت: باز این چه حالتست مرا ؟
 اگر از ابر فتنه بارد سنگ
 اگر از دشت فتنه روید خار
 چشم من کر بگل نظر فکند
 دست من کر بکف سبو گیرد
 گر روم سوی چشمه در ظلمات
 گر زخم گام تا براه افتم
 بختم از چاه کر برون فکند
 آه! ازین بخت و از گون که مراست
 عدم من به از وجود منست
 آمد از شوق مرک جان بلبم
 تا کی افغان ز من برون آید ؟
 از نفسهای گرم سوخت تنم
 نیست هرگز نشاط در دل من
 دور گردون زمن چه میخواهد ؟
 داد مانند کاه بر بادم
 چرخ پیرست روز و شب گردان
 خویش را صبح و شام زیب دهد
 راست گویم؟ کجاست فطرت او

این چه رنج و ملالتست مرا ؟
 آرد آن سنگ بر سرم آهنگ
 خلد آن خار بر دلم صد بار
 گل شود خار و در دلم شکند
 میشود خون و در گلو گیرد
 شربت مرک گردد آب حیات
 گام اول درون چاه افتم
 باز فی الحال سر نکون فکند
 وای ازین طالع نکون که مراست !
 کر بمیرم هنوز سود منست
 میدهم جان و مرک می طلبم
 کاشکی جان ز تن برون آید
 کو اجل ؟ تا دگر نفس نزنم
 گویی از غم سرشته شد کل من
 که تنم را چو کاه میکاهد
 زان بگردون رسید فریادم
 تا کند حمله با جوانمردان
 همه آفاق را فریب دهد
 راستی نیست در جبلت او

۴۱۵۵

۴۱۶۰

۴۱۶۵

۴۱۷۰

عزیمت کردن شاه بر سر خصم و ظفر یافتن او بر دشمن و کشته شدن رقیب

باز چون موسم زمستان شد
 همه کس رو بافتاب نشست
 بسکه افسرده چون یخ افتادند
 مهر زود از فلک بدر میرفت

آتش از خرمی گلستان شد
 همه عالم شد آفتاب پرست
 در تمنای دوزخ افتادند
 تا شود گرم زود تر میرفت

۴۱۷۵	بلکه مهر جهان فروز نبود قدر آتش فزون تر از کل شد در زمستان زدند شعله بخار آب از یخ قبای آهن ساخت یخ چو آینه ای مشکل شد بر یخ آن مرکبی که گام زدی	همه شب بود و هیچ روز نبود دود او شاخ و برگ سنبل شد تا ابرو کل دمد چنانکه بهار موجش از سهم قوس جوشن ساخت نعل مرکب زسیم صیقل شد سکه بر نقره های خام زدی
۴۱۸۰	رعد زد بانگ و در ستیز آمد در چنین موسمی که چله دی شاه ترك دیار خویش گرفت لشکر انگیخت سوی کشور او راست کردند صف ز هر طرفی هر طرف تیغ تیز پیدا شد	ژاله زد سنگ و رعد تیز آمد تیرباران نمود پی در پی با عدو راه جنگ پیش گرفت تا بجدی که راند بر سر او خیل دشمن صفی و شاه صفی فتنه رستخیز پیدا شد
۴۱۸۵	زره از خنجر ستیز شکافت تیغها چون زهم گذر کردند نیزه بر دوش سرکشان بغرور کرد سوی سپهر کرد آهنک بر سر چابکان کوه شکوه هر که بر خصم تیغ بیم زدی	سبزه تر ز آب تیز شکافت همچو مقرض قطع سر کردند چون عصای کلیم بر سر طور شد زمین هم با آسمان در جنگ کرد میدان چو ابر بر سر کوه زو گذشته و بر زمین خوردی
۴۱۹۰	ابروی خصم در سپر نایاب مرد و مرکب فتاده زیر و زبر باد از آن عرصه چون گذر کردی بسکه روی زمین پراز خون شد شفقی کو باوج گردونست	همچو کشتی فتاده در گرداب کاسه سیم گشته کاسه سر خاک در کاسهای سر کردی موج آن چون شفق بگردون شد اثر سرخی همان خونست

- بود درویش در همان منزل
داده شه را میان جان منزل
روی خود را بر آسمان کرده
۴۲۰۰ بدعا دستها بر آورده
نصرة شاه خویش میطلبید
زانچه گویند پیش میطلبید
ناکهان خصم در گریز افتاد
رخنه در لشکر ستیز افتاد
پشت آنکس که پشت داد بجنگ
پشته‌ای شد تمام تیر خدنگ
طرفه‌حالی که: چون نبرد کنند
طرفه‌تر آنکه: زان همه لشکر
کس نگردید جز رقیب هلاک
۴۲۰۵ شاه و لشکر اگر چه شد غمگین
بهمین يك فسون زدست مرو
کشت چه باک؟
لیک سگ کشته شد، چه بهتر ازین؟
زین نکوتر فسانه‌ای بشنو:
عمر بسر کردن شاه و سدا بایک دیگر
چون سر زلف شب بدست آمد
قرص خورشید را شکست آمد
۴۲۱۰ پیکر آسمان ملمع شد
چتر فیرزه گون مرصع شد
مردم از خواب دیده بر بستند
از تماشا ره نظر بستند
خواب دیدند شاه و جمله سپاه
که: مگر عارفی رسید بشاه
همچو خضرش لباس سبز بیر
خلعتی سبزتر ز سبزه تر
گفتش: آن دم که بر عزیمت جنگ
تیز شد از مخالفان آهنگ
تو همان دم که حرب می کردی
رو بمیدان ضرب می کردی
بتو آن نصرتی که ما دادیم
از دعا‌های آن گدا دادیم
خیزو از محرمان خاصش کن
وز غم بی کسی خلاصش کن
شاه چون چشم خود ز خواب گشود
وز سپاه آنچه دیده بود شنود
خواند درویش را بمجلس شاه
گشت فارغ ز رنج، محنت و آه
خواند درویش را بمجلس خاص
کردش از محنت فراق خلاص
شکر آن را چسان توان گفتن؟
نیست ممکن بصد زبان گفتن
چرخ بازیچه‌ای غریب نمود
۴۲۲۰ از فلک این بسی عجیب نمود

لیک از لطف دوست نیست عجب	که زمخت کسی رسد بطرب
هر که رنج فراق جانان دید	بعد از آن رنج راحت جان دید
شام هجران خوشست و رنج ملال	تا بدانند قدر روز وصال
بعد هجران اگر وصالی هست	شیوه عشق را کمالی هست
غرض از عشق وصل جانانست	خاصه و صلی که بعد هجرانست
الغرض هر دو تا چو شیر و شکر	بهم آمیختند شام و سحر
پای شه بر سریر عزت و ناز	سر درویش بر زمین نیاز
کار معشوق ناز میباشد	رسم عاشق نیاز میباشد
روز و شب از دار هم بودند	تا دم مرگ یار هم بودند
عاقبت در نقاب خاک شدند	از خدنگ اجل هلاک شدند
عمر بر گشت و بی وفایی کرد	مرغ روح از قفس جدایی کرد

۴۲۲۰

۴۲۳۰

در بی وفایی عمر

آه! ازین منزلی که در پیشست	که گذرگاه شاه و درویشست
نه ازین دام میتوان جستن	نه ازین بند میتوان رستن
گر خوری هم چو خضر آب حیات	تشنه لب جان دهی درین ظلمات
گر چو عیسی روی بچرخ برین	عاقبت جا کنی بزیر زمین
گر چو یوسف باوج ماه روی	عاقبت سر نگون بچاه شوی
فی المثل عمر نوح اگر یابی	چون بتوفان رسی خطر یابی
احد واجب الوجود یکیست	آنکه جاوید هست و بود یکیست

۴۲۴۰

در خاتمه کتاب گوید

شکر لاله که این خجسته کلام	شد بکام دل شکسته تمام
شکر دیگر که تا تمام شده	مجلس آرای خاص و عام شده
صفت اوست در زبان همه	سخن اوست ورد جان همه
جیب آفاق پر دُرست ازو	بغل عاشقان پرست ازو

- گر که فلاط شهر صرافست
تواند شکست مقدارش
بیت او گر کمست از آن غم نیست
لفظ پاکست و معنیش طاهر
معنی خاص و لفظ عام فریب
الله الله! چه دلپذیرست این!
- یا خطا گوی شهر حرافست
که: بجان می خرد خریدارش
شکر، باری که، معنیش کم نیست
چون نگیرد قرار در خاطر؟
برده از خاص و عام صبر و شکیب
در پذیرش، که ناگزیرست این
- شیوه سحری همین باشد
سحر کردم دهان او بستم
لیک ازو چشم دوست روشن شد
جان حاسد فتاد در ظلمات
لیک بر جان مرده رحم چه سود؟
المش کم مبادو افزون باد
زین خیالات، بگو، که: حاصل چیست؟
هر چه خواهی بگو، که معذوری
ختم کار از نخست معلومست
کی تواند که موی بشکافد؟
- پیر و بال مور نتوان رفت
کی بود چون نوای بلبل باغ؟
تو بمن شعر دیگران خوانی
در او هم بقدر کوهر تست
هر چه داری توهم بیاو بیار
تو بدیوانگی خروشیده
تو بتقلید جامه چاکزده
نازخوش نیست با جمال کسان
- جای رحمت بود بمرد حسود
جگر حاسد از الم خون باد
ای حسود، این خیال باطل چیست؟
چون تو از عالم سخن دوری
آنچه مقدور تست معلومست
دست بافنده موی اگر بافد
هر کجا دهد سلیمان رفت
در بهاران صدای غلغل زاغ
من کنم سحر در سخندانی
یعنی اونیز در برابر تست
این مسلم، ترا بغیر چه کار؟
دیگری جام شوق نوشیده
دیگری آه دردناک زده
تابکی می پری بیال کسان؟

۴۲۴۰

۴۲۵۰

۴۲۵۵

۴۲۶۰

۴۲۶۵

من کنم سکه سخنرا نو	تو کنی عرض مخزن خسرو	۴۲۷۰
چون تو زین نامه نیستی نامی	چه بری نام خسرو و جامی؟	
حیف باشد که نام دیده و ران	بگذرد بر زبان کج نظران	
گرچه شعر تو نظم دارد نام	تو ازین نظم کی رسی بنظام؟	
نظم اگر نیست چون دمیکنون	سهل باشد طبعیت موزون	
گرچه ما تو هر دو موزونیم	لیک بنگر که : هریکی چونیم	
نعل اگر یافت صورت مه نو	هست اینجا تفاوتی، بشنو :	۴۲۷۵
ماه نو سر بر آسمان ساید	نعل در زیر پای فرساید	
نیست مانند هم سموم و نسیم	این یک از جنتست و آن ز جحیم	
آن بنرمی چنانکه دل خواهد	وین بگرمی چنان که جان کاهد	

حکایت بطریق تمثیل

کر کسی ژاژ خای بی معنی	باهمایی فتاد در دعوی	
گفت : کم نیست از تو پایۀ من	زانکه مقدار تست سایۀ من	۴۲۸۰
عاقلی گفتش : ای فرومایه	نیست آن سایه همچو این سایه	
هر که در سایۀ همای بود	نام او سایۀ خدای بود	
و آن که در سایۀ توراه کند	بر سر خود جهان سیاه کند	
بر تن تست چون پرو بالی	در خور اوست فر و اقبالی	
ماجرای حسود و قصۀ ما	راست مانند کر کسست و هما	۴۲۸۵
وہ ! چه گفتم ؟ تمام لافست این	سر بر سر دعوی گزافست این	
من هم از حاسدان چرا گفتم ؟	چون بدند از بدان چرا گفتم ؟	
چند ازین گونه در خروش شوم ؟	کاشکی بعد ازین خموش شوم	
هین ! زبان را بعدر باز کنم	رو بدرگاه بی نیاز کنم	

مناجات

کرد گارا، بی نیازی خویش	بکریمی و کارسازی خویش	۴۲۹۰

بسپی قامتان گلشن ناز
 بصفات جلال و اکرامت
 بسلاطین مسند تحقیق
 باسیران و زاری ایشان
 بنوازندگان عالم گل
 بسفرکردگان عالم خاک
 برسولی، که نعت اوست کلام
 نظری جانب هلالی کن
 حشر او با رسول کن، یارب
 درامان دارپیش آن مولی
 چون بعزم رحیل زین منزل
 درره مرگ باشدش همراه

بملاحت کشان کوی نیاز
 نظر خاص و رحمت عامت
 سالکن مسالک توفیق
 بغریبان و خواری ایشان
 که هنوز ایمن اند از غم گل
 کز جهان رفته اند بادل چاک
 سید المرسلین، علیه سلام
 دلش از مهر غیر خالی کن
 این دعا را قبول کن، یارب
 تا نبیند عقوبت عقبی
 بحریم فنا کشد محمل
 هادی لاله الا الله

۴۲۹۵

۴۳۰۰



صفات العاشقین

۹-۱۰-۱۱

بجای شاهد لاریب بنمای
 پر از شهد شهادت کن دهانم
 که چون آید درون ، بیرون رود هوش
 که رویم را سیه کرد این سیه کار
 که گیرم پشت دست خود بدنندان
 که بی مانع روان سوی تو آیم
 سرم را بیش ازین در پامینداز
 تنم در راه پاکان خاک گردان
 زلال رحمتی بر کام من ریز
 همه اسباب دنیا هیچ گردد
 ز فضل و رحمت خود هیچ مگذار

خداوندا ، دری از غیب بگشای
 بحمد خویش گویا کن زبانم
 کلامی بر دلم خوان از ره کوش
 بده شرمی بدین چشم گنه کار
 خطا بر دست من میسند چندان
 بکش خار موانع را ز پایم
 ز پابوس بتان مستغنیم ساز
 دلم از گرد ظلمت پاک گردان
 ز خاکم چون برانگیزی که: برخیز!
 چو آخر وقت پیچا پیچ گردد
 مرا در عقده پریچ مگذار

۴۳۰۵

۴۳۱۰

در صفت توحید حضرت باری عزاسمه

کزو دایم زبان من بکامست
 خدارا این چه نامست ؟ الله ! الله !
 دهانش را پر از در کرد ژاله
 که لب بسته ، زبان در کام برده
 همه ناموس و نام من همین بس
 نظر کن تا : صفات او چه باشد ؟

بنامش کردم آغاز ، این چه نامست ؟
 زبان را این چه کامست ؟ الله ! الله !
 بنامش چون زبان بگشود لاله
 نهانی غنچه او را نام برده
 چه نامست این ؟ که کام من همین بس
 چو نام اینست ذات او چه باشد ؟

۴۳۱۵

- ۴۳۲۰ در حرف کاف و نون يك جا رقم زد
 ز کاف آورد بیرون قاف تا قاف
 پدید آورد از مه تا بماه
 و گر ماهیست غرق بحر جودست
 دهد بر وحدت ذاتش گواهی
- ۴۳۲۵ بود از نکته توحید او پر
 بر آوردست انگشت شهادت
 درو هر برک کمال باشد زبانی
 بشکر او بجنباند زبان را
 وزان بوی گل آمد در دهانش
- ۴۳۳۰ چه گفتم؟ بلکه پر گوهر طبقها
 رفیق هر صفا کیش وفا کوش
 شکیبایی ده هر ناشکیبا
 حلاوت بخش کام تلخ کامان
 نشاط افزای نوروز جوانی
- ۴۳۳۵ شب عیش پریشان روز کاران
 مرقع سوز ارباب ملامت
 نشاط افزای می در طبع مستان
 صف آرای صف مژگان خونریز
 ز داغ لاله رویان مرهم دل
- ۴۳۴۰ ز قهر آشوب جان و آفت روح
 گهی گریبان، گهی خندان بود شمع
 ولی می لرزد اورا بند از بند
 نه خایف میتوان بودن، نه گستاخ
- چو اول دست قدرت بر قلم زد
 کف کافی او از عین الطاف
 ز شکل نقطه نون هم کماهی
 اگر ماهست پیشش در سجودست
 زهی! صانع، که از مه تا بماه
 صدف را چیست دانی در دهن در؟
 بشاخ نبی شکر بین: کز ارادت
 بود هر غنچه بر گلبن دهانی
 بوقت صبح بگشاید دهان را
 ازین معنی نباتی شد زبانش
 چمن را کرده پر شبنم ورقها
 زهی! شاه عطا بخش خطا پوش
 جمال آرای معشوقان زیبا
 صلاح روزگار نیک نامان
 فرخ بخش بهار زندگانی
 صباح فرخ شب زنده داران
 مرتب ساز اسباب سلامت
 چراغ افروز بزم می پرستان
 فریب آموز چشم فتنه انگیز
 ز ابر دیده فیض عالم دل
 ز لطف آسایش دلهای مجروح
 ز قهر و لطف او در حلقه جمع
 قصب پوشیده از لطفش نی قند
 درین بستان سرای شاخ بر شاخ

۴۳۴۰ مشو مغرور حسن طاعت خویش
دل از بیم گنه مخراش و مخروش
خوشست از قهر و لطف اندیشه کردن
الهی، گرچه از خود بیم داریم
بشارت ده برحمت های جاوید
که بیم ما بدل گردد با امید

در بیان آنکه فلك را قبله حاجات و كعبه مناجات اعتقاد نباید کرد

۴۳۵۰ خطابی دوش کردم با دل ریش
نشاید چهل خود اثبات کردن
زنان مرچرخ را سازند گردان
گر از کس را بمقصودی رساندی
فلك جامست و ساقی خالق دهر
ترا گر تلخ و کر شیرین شود کام
بدستت گر می امید دادند
جوی کز مززع بیچون رسیدست
نه جوزا جودهد، نه کهکشانش کاه
فلك را اختیاری هست، شك نیست
فلك گویدست دایم در تگک و پوی
بخود این کوی در میدان نگردد
بود چوگان او در دست تقدیر
ولی زین نکته واقف نیست هر کس
خداوند، دلیل راه ما شو
هدایت را رفیق راه ما کن

در نعت حضرت سید کاینات و هفتم موجودات علیه افضل الصلوات

۴۳۶۰ تهنه کیست؟ جان را قرة العین
کمان ابروی بزم قاب قوسین

دو چشم روشن از باب بینش
دلش از معرفت بر اوج افلاك
از آن میداشت آدم دانه را دوست
بکشتی نوح اگر شد صاحب عهد
اگر یعقوب ازو بویی شنیدی
بجان شد یوسف مصری غلامش
صد ابراهیم را در آذر انداخت
عصای موسوی را قدر بشکست
زهی ! سلطان درویشان عالم
کشیده از نگین ملك انگشت
چو خاتم در عبادت پشت او خم
چنان بانفس سرکش بود در جنگ
از آن سنگی که بست آن کوه تمکین
از آن رو بر قلم نهاد انگشت
چو گردون قصر مه را در طبق کرد
فتاده سایه زان خورشید رخ دور
از آن بالاتر آمد پایه او
همانا سایه را از پیش رانده
دمی کان سرو را بر غنچه تنک
بخون آغشته شد بر غنچه شبنم
زهی ! دریای حلم و کان الطاف
چه حلمست این؟ که جان من فدایت
سراسر خاک راحت جان پا کست
زمین یثرب از فیض چنانست

گلستان سرای آفرینش
زبانش در مقام « ماعرفناك »
که از جان خوشه چین خرمن اوست
ولی نسبت باو طفلیست در مهد
چو گل پیراهن یوسف دریدی
عزیز مصر از آن کردید نامش
صد اسمعیل را قربان خود ساخت
دم عیسی مریم را فرو بست
بسلطانی و درویشی مسلم
فکنده مهر خاتم را پس پشت
بدو مهر نبوت مهر خاتم
که پیش او حصاری ساخت از سنگ
ترازوی عمل را ساخت سنگین
که انگشت ششم عیسیست در مشت
برای دعوت اسلام شق کرد
که باهم راست ناید ظلمت و نور
که افتد در ته پا سایه او
که دایم در پس دیوار مانده
رسید از جانب سنگین دلان سنگ
هنوز آن غنچه لب خندان و خرم
تعالی الله! چه اخلاقت و اوصاف؟
سر پاکن عالم خاک یایت
خوشا جانی که در راه تو خاکست!
که او را صد شرف بر آسمانست

۴۳۷۰

۴۳۷۵

۴۳۸۰

۴۳۸۵

در ایوان فلك شاهى چنین نیست
 ز شوق جانب مغرب نهد سر
 نمیکشتند کرد کعبه خاك
 ز سرگردانی ما خود چه گوید؟
 ز راه عافیت برگشته باشیم؟
 بحق خلق جهان رارهنما کن
 خلائق را امام و پیشوا اوست
 ز لطف یا علی، از آب کوثر
 که نامت رحمة للعالمینست
 همین ماییم و امید شفاعت
 کراین در بسته گردد، وای بر ما!
 که این در بر گدای خویش بندى؟
 مرا باید دعا گفتن، چه گفتم؟
 وزان پس آن بهشت جاودان هست
 مقام عزت محمود بادا !

بلى، در آسمان ماهی چنین نیست
 همای مهر، کز مشرق زند سر
 اگر طوفت بودی قصد افلاك
 فلك چون گردد و وصل تو جوید
 بعصیان تا بکی سرگشته باشیم؟
 علی را هادی راه خدا کن
 که بی شك هادی راه خدا اوست
 بده لب تشنگان را روز محشر
 پناه ما کنه کاران همینست
 ز دست ما نیاید هیچ طاعت
 شفاعت کن، درى بگشای بر ما
 چه گفتم؟ وه ! تو بارى کی پسندی
 ملولم زین خطا گفتن، چه گفتم؟
 الهی، تا زمین و آسمان هست
 ظلال رحمت ممدود بادا !

۴۳۹۰

۴۳۹۵

۴۴۰۰

در صفت معراج آن صدر بدر کاینات و مفخر موجودات

چو نوروز جوانی عالم افروز
 هلال طلعت او لیلۃ البدر
 فروزه آب حیوان در سیاهی
 کواکب چشم روشن باز کرده
 زهر جانب جهانی درشکر خواب
 محمد، آن چراغ عالم افروز
 به چشم دل نظر بر دلبرانداخت
 که نا که جبر پیل آمد که: بر غیل!

تعالی الله! شبی روشن تر از روز
 غلام کیسوی او لیلۃ القدر
 فروزان گشته از مه تا بماه
 ملایک بزم عشرت ساز کرده
 جهانی درشکر بگرفته مهتاب
 در آن خرم شب روشن تر از روز
 ز بهر خواب راحت بستر انداخت
 و لشیدار و خوابش راحت انگیز

۴۴۰۵

۴۴۱۰

- فلك مشتاق و محتاجست امشب
براق گرم و گرمست چون برق
شب پر نور معراجست امشب
بیک جستن رود از غرب تا شرق
- ۴۴۱۰ ز ابر نو بهاران نرم رو تر
کسی از رفتنش آ که نگشته
بلند و پست عالم جمله یکسان
زمین را خود ندان نیست یا هست؟
- ۴۴۲۰ جهان طی کرده و کس را خبر نه
گرفتی نه فلك را در تنگ و دو
بزنجیر وفا آمد گرفتار
عنان خود بدستت می سپارد
- ۴۴۲۵ ز غمهای جهان بگریز، بگریز!
یکی بنواز هم افلاکیان را
براقش همچو برق از جای برجست
پیام مسجد اقصی علم زد
- ۴۴۳۰ وزانجا خیمه اش خرگاه مه شد
عجب صدری! که اواز بدر بگذشت
ز کلکش گوهر مدح و ثناریخت
که تازی باشدش زان طر مدرچنگ
- ۴۴۳۵ بچرخ آمد سپهر از روی مهرش
بیایش توسن بهرام شد رام
بجان شد مشتری اورا خریدار
که در سر مشتری راسروری بود
- بد اختر عاقبت نیک اختری شد
بخدمت هر یکی را یافت ثابت
بزم زهره زان شه کرد آهنگ
چو رو آورد در مهر و سپهرش
- وزانجا راند مر کب سوی بهرام
چو پیش مشتری بگشاد دیدار
جبین برخاک و راهش مشتری سود
زحل آن ماه مهر انوری شد
- وزان پس چون قدم زد بر ثوابت

یکی آشفته آمد، دیگری جمع
روان از منتهای سدره بگذشت
بیا بوسش مشرف گشت رفرف
وز آنجا جانب عرش آفرین رفت
چه داند کس که کی رفت و کجا شد؟
کسی چون گوید از بیچون که: چون بود؟
بکوش هوش درهای معانی
درین معنی سخن گفتن محالست
نشاید دم زدا اینجا هیچ کس را
نفس تنگست و جای دم زدن نه
مگر پیغمبر از اعجاز گوید
تفاخر شد زمین و آسمان را
ز دریاهاى رحمت کوهری چند
چه اختر؟ اختر برج عنایت
برین گردون کردان اخترى هست
فلک را آفتاب از اخترش باد!

بنات النعش و پروین پیش آنشمع
چوره بر چرخ اطلس منتهی گشت
ملایک از عقب ماندند صف صف
زرفرف نیز بر عرش برین رفت
زمان رفت و مکان کرد فنا شد
بهالی دید کز گفتن فزون بود
رسید او را ز بحر جاودانی
درست اینها، ولی سفتن محالست
چو با او ره نبود آنجا نفس را
فرس لنگست و رای آمدن نه
کسی چون سرحق را باز گوید؟
چو باز آمد که بنوازد جهان را
رساند از اوج عزت اختری چند
چه کوهر؟ کوهر درج هدایت
الهی، تا در امکان کوهری هست
جهان را آب و تاب از کوهرش باد!

۴۴۴۰

۴۴۴۰

۴۴۵۰

در اتماس رحمت از حضرت رحمة للعالمین صلی الله علیه و آله اجمعهین

ترحم، یا رسول الله، ترحم
بر رحمت يك نظر بر حال من کن
وزان مشك مرا کافور کون کرد
شب عیشم بروز ناامیدی
چو ظلمت همچنان باقیست در دل
کز و چون موی زنگی روسیاهم
شود این روسیاهی سرخ رویی

دل ریشست و حاجت مند مرهم
خدایا، رحم بر احوال من کن
فلک کرد از من مسکین بر آورد
بدل شد زین سیاهی و سفیدی
مرا زین موی کافوری چه حاصل؟
مرا زنگ دلست این دود آهم
گرم زنگی غلام خویش کویی

۴۴۵۰

- ۴۴۶۰ هلالی را بلال دیگر انکار
مرا آخر هلال دیگر انکار
وزان هم کمتر و بسیار کمتر
کیم؟ من از خس و از خار کمتر
عیار نا تمام ما تمامست
ولی خال و درت گر فیض عامست
که یابم در دو عالم اعتباری؟
چه شد که بر من افشانی غباری؟
همین لطف تو می خواهم، دگر هیچ
درین وحشت سرای پیچ در پیچ

در تعریف سخن و سبب نظم کتاب

- ۴۴۶۵ سخن گنجینه سلطان عشقست
سخن سر دفتر دیوان عشقست
چه گفتم؟ هر چه گویی جز سخن نیست
ز دل فیضی که جوئی جز سخن نیست
سخن سرمایه درهای عقلست
سخن سرچشمه دریای عقلست
زبان تیغ جز تیغ زبان نیست
خرد را نص قاطع جز بیان نیست
ز شمع دل بر افروزد جهان را
سخن ظاهر کند سوز نهان را
نشان از عالم و آدم نبودی
گر او بر صفحه عالم نبودی
که چندین معنی پاینده گفتم؟
چسان از رفته و آینده گفتم؟
مسلمان ساختی این کافران را
که در دل رحم دادی دلبران را؟
هزار آتش بیک دم تیز کردی؟
که مطرب را نشاط انگیز کردی؟
سخن سحرست و ما سحر آفرینیم
سخن وحی است و ما عرش برینیم
حیات ما ز گفتار فصیحست
چه جای سحر و اعجاز مسیحست؟
وزان پس تا ابد پاینده سازیم
بیک دم عالمی را زنده سازیم
در اقلیم بقا پاینده ماند؟
کسی خود بی سخن چون زنده ماند؟
حیات جاودان من همینست
خصوصاً من، که جان من همینست
ز در نظم باشد گفت و گویم
ز در نظم باشد گفت و گویم
شوم خواص دریای معانی
همان بهتر که با این درفشانی
دری چون کوهر نظم نظامی
برون آرم ازین بحر کرامی
ز سر تا پای خسرو کوش کرده
که از ذکرش خرد بی هوش گردد

بیآرایم بخلوت خانه فکر
 الهی ، این عروس حجله غیب
 ۴۴۸۵ حریف مجلس اقبال بادا!
 تو دادی چون شب قدرش کمالی
 جمالش را دمامد تازه گردان
 عروس فکر را چون شاهدبکر
 که بهر جلوه سر بر کرده از جیب
 رفیق بخت فرخ فال بادا!
 فرودی چون مه بدرش جمالی
 کمالش را بلند آوازه گردان

باب اول در عشق که اصل وجودست و مقصود هر موجود

جهان يك قطره از دریای عشقست
 مقام عشق بس عالی فتادست
 ۴۴۹۰ زکار عشق بهتر پیشه‌ای نیست
 اسیر عشق آزادی نخواهد
 زیان و سود عالم سر هر هیچ
 محبت گر چه شورانگیز باشد
 بهار عشق را پژمردگی نیست
 ۴۴۹۵ دلا ، پروانه‌ای ، شمع برافروز
 کدای عشق و شاهانچمن باش
 چو عشق آمد مخور غم ، شاد بنشین
 خطاب عاشقان دور از عتابست
 خطا بر عاشق بیدل نگیرند
 فلک يك سبزه از صحرای عشقست
 اساسش از خلل خالی فتادست
 به از سودای عشق اندیشه‌ای نیست
 گراز غم جان دهد شادی نخواهد
 همین عشقست در عالم ، دگر هیچ
 غم و دردش نشاط آمیز باشد
 شراب شوق را افسردگی نیست
 بداغ عشق او می ساز و می سوز
 برو سلطان وقت خویشتن باش
 ز غمهای جهان آزاد بنشین
 خطای عارفان عین صوابست
 ز عاشق هر چه آید در پذیرند

حکایت آن عاشق سرمست که بواسطه عشق از تیغ سیاست رست

۴۵۰۰ بملك مصر شاهی کامران بود
 کسی گر جانب می خانه رفتی
 ز می آنها که بودندی لبالب
 ز تیغش هر طرف خونباروان بود
 بریدی تارك را ضبطش رگ و پی
 که بامستان بغایت سرگران بود
 سر او در سر پیمانه رفتی
 همه چون خم تهی گردند قالب
 که : این وقتی شراب ارغوان بود
 که : خون این رگ و پی نیست جزمی

- ۴۰۰۵ بدورش کس ندیدی مست و مخمور
 به خاك در كه آن شاه ناگاه
 زبانی غنر بگشادند هر يك
 یکی گفتا : دلم دریای علمست
 سبك برداشتم رطل گرانی
 جوابش داد و گفت : ای ناخر دمند
 ازین علمی كه داری چهل بهتر
 یکی گفتا : حكیم روزگارم
 ازان جام می صافی کشیدم
 خطاب آمد كه : این بی حكمتی چیست ؟
 كنون از مستی هستی پرهیز
 یکی گفتا : دلم بیمار عشقست
 اگر جام می گلگون نگیرم
 شهنشاه عطا بخش خطا پوش
 كه : درد عشق را تسكین دهد می
 اگر عاشق می گلگون ننوشد
 بقتل آن دو تن فرمود اشارت
 بلی ، مستان حیات از عشق یابند
 فنون علم و حكمت پیچ پیچست
 الهی ، مستی عشق و جنون ده
 دلم را ساده از نقش فنون كن
 باب دوم در صدق كه ظاهر را برنگ باطن نمودنست و در
 ظاهر و باطن يك رنگ بودن

۴۰۰۵

۴۰۱۰

۴۰۱۵

۴۰۲۰

۴۰۲۵

چو صبح اهل دولت صدق پیش آر
 كه می باید بجای راستان رفت

یا ، ای صبح دولت را طلب گار
 براه راست رو ، تامی توان رفت

که بر يك جانب افتادست كجرو
 كه تير راست آید بر نشانه
 ز كج تا راست فرق ، آری، همینست
 بلی ، هر کس بقدر راست برپاست
 كه غير از راستی کاری ندارند
 كه قول و فعلشان آمد موافق
 حضور جمع باشد پوتو شمع
 نماید از كجی شمشیر و خنجر
 كشید از دعوی خود رو سیاهی
 بيك دم كرد عالم را پر از نور
 اگر دم می زنی از صدق ، باری

مرو كج ، این حدیث راست بشنو
 كج جان را ره نباشد در میانه
 الف بر آسمان ، نون بر زمینست
 بهست از زلف كج آن قامت راست
 همیشه راست کاران رستگارند
 صفا می بارد از ترکان صادق
 شود دل در حضور راستان جمع
 زبان آبدار سوسن تر
 چودم زد صبح کاذب از گواهی
 تجلی کرد صبح صادق از طور
 بلی ، از صدق بهتر نیست کاری

۴۵۳۰

۴۵۳۵

شکایت معشوقان که عاشق صادق را سر باوج عزت برافراختند و مدعیان کاذب را از سر کوه بخاک مذلت انداختند

بعشرت خیمه زد بر کوهساران
 بر آمد لعل سیراب از دل سنگ
 پیاله داشت بر روی پیاله
 برو مرغ سحر تسبیح خوان شد
 عیان شد چاکها در دامن دشت
 چو گل برسبزه تر پا نهادند
 شراب لعل را در زر گرفتند
 بگشت سبزه و کلگشت نوروز
 گذر کردند بر بالای کوهی
 که بر بام سپهر افکنده سایه
 پلنگش با نهنگ چرخ همسر

سحر کاهان ، که ابر نو بهاران
 بساط کوه شد از لاله گل رنگ
 بعشرت خاست نرگس پیش لاله
 بهم شاخ و ثمر تسبیح سان شد
 بتندی بسکه سیل از کوه بگذشت
 جوانان روی در صحرا نهادند
 چو نرگس جام زرین بر گرفتند
 در آن فرخنده روز عالم افروز
 بتان جمعی و مشتاقان گروهی
 چه کوهی؟ پر شکوه و عرش پایه
 عقابش با همای مهر هم پر

۴۵۴۰

۴۵۴۵

۴۵۵۰

پس آن کوه چون کاهی نمودی
که کرد آمد ز کرد دامن او
شدند از عشق ما مشهور آفاق
بود بی صدق کار عشق معدوم
صف عشاق را آواز کردند

۴۵۵۵

که : باماهر که در عشقت صادق
که صدق خویش را سازد نمایان
همان جا کاذبان از پا نشستند
رفیق ناموافق کیست آنجا ؟
حریف قلب را از پیش رانندند
ازان کوه و کمر انداختندش
منافق خویشتن را بر زمین زد
براه کشور صدقم درون آر
ره سر منزل مقصودم اینست

۴۵۶۰

مه نو کز پس ماهی نمودی
فلک چون پشته ای پیرامن او
بهم گفتند معشوقان که : عشاق
ولیکن صدق ایشان نیست معلوم
طریق آزمون را ساز کردند
خطاب آمد بمشتاقان عاشق
ازین کوه افکند خود را بیابان
همان جا صادقان بر پای جستند
معین شد که : صادق کیست آنجا ؟
بحرمت صادقان را پیش خواندند
یک بار از نظر انداختندش
موافق خیمه بر چرخ برین زد
الهی ، از چه کذبم برون آر
که در هر حالتی بهبودم اینست

باب سیم در وفا که پای ارادت استوار گردنست و با ارادت خود عهد و شرط محبت بجای آوردن

۴۵۶۵

زیاران شیوه یاری بیاموز
فراموشش مکن در تنگدستی
نمک خوردی، نمکدان را مینداز
پس از بستن نمی باید شکستن
که این سر رشته را از دست مگذار
ولی افسوس کان در عهدمانیست !

۴۵۷۰

چه باشد گر جفایی هم نباشد ؟
زیاران بر دل آزاری گرفتن
نمی آید ازو بوی وفایی

جفا کارا ، وفاداری بیاموز
بهر کس روز نعمت عهد بستنی
چونان برداشتی خوان را مینداز
نباید روز اول عهد بستن
وفا سر رشته عهدست ، زنهار !
طریقی خوشتر از مهر و وفا نیست
وفا گر زانکه در عالم نباشد
نشاید هر زمان یاری گرفتن
کلی، کو هر زمان باشد بجایی

بمطرب محتسب رازان بود جنگ	که هر دم در مقامی دارد آهنگ	
سگی، کور و زو شب يك جامه بست	ز یاران وفادار قدیمست	
کسی کز دوستی بیرون نهد پی	در آیین وفا سگ بهتر از وی	۴۰۷۵
بیاری چون وفاداری نمودی	وفا ورزیدی و یاری نمودی	
ز کوی او قدم نتوان کشیدن	براه او بسر باید دیدن	

حکایت عاشق وفادار که چون سر او را بریدند
از سر بسوی یار خود روان شد

کدایی را بشاهی بود میلی	چنان میلی که مجنون را بلیلی	
نهادی چون سگان سر در قفایش	نبیچیدی سر از طوق وفایش	
بکوش چون علم ثابت قدم بود	در آیین وفاداری علم بود	۴۰۸۰
بتیغ از کوی او قطعا نرفتی	جفاها دیدی و از جا نرفتی	
چو سر عشق او هر جا سمر شد	رقیبان را ازین معنی خبر شد	
ز گمراهی همه از راه رفتند	ز گرد راه نزد شاه رفتند	
ز هر جانب سخن آغاز کردند	سر سر " نهان را باز کردند	
که: شاه، بوالعجب حالیت امروز	ز محنت پیش ما سالیست امروز	۴۰۸۵
یکی دیوانه ژولیده مویی	ز راه افتاده ای، بی آبرویی	
ازین سر گشته ای، بی خانمانی	میان خلق بی نام و نشانی	
ز عشقت دم زند در شهر و بازار	معاذ الله! زهی ننگ وزهی عار!	
ازو در راحت افتادست سنگی	کز آن سنگست ما را کوه ننگی	
ز ره گر بر نخیزد این کران سنگ	دگر سویت نخواهیم آمد از ننگ	۴۰۹۰
بنوعی در غضب کردند شه را	که گفتا: سر برند آن بی کنه را	
روانش جانب جلاد بردند	بآن خونریز خون خوارش سپردند	
سرش را بی دریغ از تن جدا کرد	دریغ آن سر که تیغ از تن جدا کرد!	
چو خون بی کنه را بر زمین ریخت	قضا آن جا عجب نقشی بر آنکس ریخت!	

۴۵۹۰

در آخر سوی قصر شه روان شد
بسوی شاه می غلتید و می گفت :
ز پا رفتم بصرمی آیم اینک
بصد افسوس اشک از دیده ریزان
نه کس دیدست و نه هرگز شنیدست

سرش چون کوی هر جانب دوان شد
بمژگان از رهش خاشاک می رفت
اگر رفتم ، دگر می آیم اینک
گروهی در پیش افتان و خیزان
که : در عالم چنین یاری که دیدست ؟

۴۶۰۰

ز سر پا کرده در خاک ره دوست
بخاک افکند خود را از سرتخت
فرو بارید اشک و آه برداشت
زبان را بردعا گوئی گشودند
گدا گر رفت ، سلطان را بقا باد !

سرش رفتست و سودا در سراوست
چو بشنید این سخن شاه جوان بخت
سرش گریان ز خاک راه برداشت
ند یمانی که بر درگاه بودند
که : شاه کشور جان را بقا باد !

۴۶۰۵

سراسر خاک پای شاه بادا !
اشارت کرد با خاصان درگاه
زخون شستند و بر خاکش سپردند
مدد جستند خلق از روح پاکش
قدم می زد بدستور زیارت

همه سر ها فدای شاه بادا !
شه گردون سریر عرش خرگاه
که در سر منزل پاکش ببرند
بنا کردند قصری کرد خاکش
شه از اخلاص می کرد آن عمارت

۴۶۱۰

که جانش در حریم قرب شد خاص
ز راه صدق و آیین صفا یافت
که هست آن موجب قرب الهی
که : سازم زین سر سر گشته پایی
مگر قری در آن درگاه یابم

فرستاد آن قدر تکبیر و اخلاص
خبرداری که : آن قرب را کجا یافت ؟
وفا کن ، جان من ، گر قرب خواهی
الهی ، از تو می خواهم و فایی
باین ها گرد کویت راه یابم

باب چهارم در خلق خوش که مایه راحت و مرهم جراح است

۴۶۱۵

ز خوی بد جفا جوئی توان کرد ؟
بآن روی نکو این خوی بد چیست ؟
محمد صاحب خلق عظیمست

جوانا ، چند بد خوئی توان کرد ؟
تو انسانی ، طریق دیو و دد چیست ؟
نکو رویی طریق مستقیمست

۴۶۲۰ ترش رو در پس زانو نشیند همه کس چشم خود بر گل نهاده چو غنچه پرده بر رخسار بسته کرم بی خلق جز صرف درم نیست اگر سنگین دلی بر خاکساران دهد گر خون دل یاری ییاری کاستان جمال و گلشن روی ندارد شاهد گل غیر ازین عیب چه سود از شکل؟ اگر خوبی نداری	که عالم را بر افروزی یک دم چو گل، هر جا که باشد، خوش بر آید خوشست این تا: کسی رویش نبیند که خندانست با روی کشاده درویش چون برون زنگار بسته درم از دست بد خویان کرم نیست کهر پاشد، بود آن سنگ باران بود هر قطره لعل آبداری بود بی آب و رنگ از تندی خوی که دارد سوزها از خار در جیب چه حاصل رنگ؟ اگر بویی نداری

حکایت آن دو صاحب جمال که یکی از خلق خوش عاقلان را دیوانه ساخته

بود و دیگری از خوی بد آشنایان را ییغمانه خویش کرده بود

۴۵۳۰ چنان بودند در خوبی یگانه اگر این يك ملك، آن يك پری بود بصورت گر يك دستور بودند یکی بر خاطر هر خسته راحت یکی بر سینه ها مرهم نهادی بت دلجوی را از حسن سیرت قدم هر جا نهادی بر سر کوی نگار تند خو هر جا نشستی شنیدم گفت روزی از خجالت که در حسن و جمال ماشکی نیست	که از مادر بشکل آن دو کم زاد که گفتی: نیست فرقی در میانه و گر این زهره، آن يك مشتری بود ولی در سیرت از هم دور بودند یکی از جور بر دلها جراحت یکی صد داغ دل بر هم نهادی بجان می خواستند اهل بصیرت ز بسیاری نگنجیدی سر موی ز دست خوی بد تنها نشستی که یارب، اینچه حالت و چه حالت؟ ترا صد عاشق و مارا یکی نیست

- ۴۶۴۰ چو این حرف آن مرید تند خو گفت
 چه سود از حسن؟ چون احسان نداری
 تو این داری ولیکن آن نداری
 بخلق و سیرت پاکیزه رویان
 باخلاق حسن بنواز مارا
 که حسن خلق عادت ساز مارا

باب پنجم در سخاوت که صرف مالست و تحصیل مراد و کمال

- ۴۶۴۵ بیا، ای خفته دایم بر سر گنج
 زر و سیم جهان را جمع سازی
 باین سر رشته خود را شمع سازی
 بسوز این رشته را تا شمع باشی
 تلف کن سیم را تا جمع باشی
 کجایی؟ ای حریص مال عالم
 مگر واقف نه ای از حال عالم؟
 چه حاصل زانکه ماه و آفتابی؟
 که هرگز ذره ای بر کس نتابی
 چه حاصل زانکه ابر نو بهاری؟
 که هرگز قطره ای بر کس نباری
 ۴۶۵۰ درم داری که اوصاحب کرم نیست
 پیاپی آن درخت آرام گیرند
 اگر صد گنج دارد محترم نیست
 سخاوت موجب قدر بلندست
 که خلق از میوه او کام گیرند
 سخاوت پیشه دایم ارجمندست
 هزار آسودگی در سایه او
 نه باران، گوهر سیراب ریزد
 سخاوت قصریست عالی پایه او
 ۴۶۵۵ جواب گلشن فردوس گوید
 ز صحرای سخا برگی که روید
 کمال عزت او از دو چیزست:
 کرم هر چند در عالم عزیزست
 دوم بر خویشتن منت نهادن
 یکی پیش از توقع کام دادن
 کسی در زندگی نامش نداند
 فقیه شهر اگر در بخل ماند
 چو حاتم نام او هرگز نمیرد
 و گر کافر با احسان دست گیرد
 ۴۶۶۰ دهانش را فرو بستی و رستی
 چو پیش عیب جو نانی شکستی
 که بدگوی ترا گردد کلو گیر
 مکن در لقمه دادن هیچ تقصیر
 برو داغست و بردرویش مرهم
 درمهایی که ریزد خواجه برهم

چرا این داغ را برهم نهد کس ؟
 درم بگشا، که در بازار مقصود
 همان بهتر کزان مرهم نهد کس
 زیان مال باشد مرد را سود
 ۴۶۶۰
 گر این سودا کنی سودت رساند
 وزین مقصد بمقصودت رساند

حکایت خواجه که غلام صاحب جمال خود را بعاشق بخشید و بواسطه آن جمال با کمال فرزند خویش را دید

یکی ترك دیار خویشتن کرد
 سخاوت پیشه ترکان ختایی
 بترکستان شد و آنجا وطن کرد
 باو کردند میل آشنایی
 بغایت مالدار و محتشم شد
 که تنگ آمد فضای دور افلاک
 ادیم خاک را چون نافه درموی
 که از چوگان رود مردم بسویی
 فتاده بر زمین چون کوه اندوه
 درمها بر زمین تاپشت ماهی
 مبارك طلعتی ، ابرو هلالی
 بغایت زیرک و بسیار چالاک
 چو گل پا کیزه روی و پاک دامان
 بهشتی پیکری، فردوس زیبایی
 دل اوخرم از باغ وصالش
 بملك خود یکی زیبا پسر داشت
 کزو شیر و شکر شد چاشنی گیر
 بآیین جوانی سر بر آورد
 بسوی ملك ترکستان گنر کرد
 نشان می جست از منزل بمنزل
 براهی جلوه کرد و بردش از راه
 ۴۶۷۰
 باندک روزگاری محترم شد
 چنان بسیار شد اسباب و املاک
 نهفته گوسفندانش ز هر سوی
 زمین در پای اسبانش چو کویی
 زرشک اشترانش بختی کوه
 نهاده خازنش چندان که خواهی
 غلامان هریکی یوسف جمالی
 درخشان گوهری از کان ادراک
 ۴۶۷۵
 جوانی بود درخیل غلامان
 پری رخساره ای ، مردم فریبی
 دو چشم خواجه روشن از جمالش
 دمی کان خواجه آهنگ سفر داشت
 هنوز اورا شکر آلوده شیر
 پسر چون عهد طفلی بر سر آورد
 بآهنگ پدر عزم سفر کرد
 پدر این جا و او زین قصه غافل
 غلام شوخ شور انگیز ناکاه
 ۴۶۸۰

- ز راه دیده در جانش درآمد
عجب درد دلی پیش آمد اورا
بلای عشق و اندوه غریبی
نه یاری کین حکایت باز گوید
باخر سر بشیدایی برآورد
باندک روزگاری آن چنان شد
بلی، تندست عشق فتنه انگیز
ز عشق آن پری دیوانه گردید
کسان با یکدگر آن راز گفتند
دلش از آتش اندوه او سوخت
غلام ماهرو را پیش خود خواند
که: ای شاخ گل زبنده من
اگر بودی غلام من ازین پیش
بعزم خدمت او زود برخیز
بحکم خواجه آن ماه دل افروز
دل صد پاره اش چون غنچه بشکفت
عجب لطفی نمودی! و! چه گویم؟
چو اورا خواجه صاحب کرم دید
پدر چون با پسر همداستان شد
روان در دست و پای هم فتادند
بمقصود و مراد خود رسیدند
کرم کرد آن جوانمرد خردمند
کرم کن، کز کرم یار تو باشند
خداوندا، بغایت بی نوایم
- ز درد از سینه افغانش برآمد
نمک بر سینه ریش آمد اورا
غم هجران و درد بی نصیبی
نه غمخواری که با او راز گوید
علم در کوی رسوایی برآورد
که در عمر ابد مشکل توان شد
چو آتش تند شد بالا رود تیز
حدیث عشق او افسانه گردید
بیش خواجه آخر باز گفتند
چو شمع از آتش دل رنگش فروخت
سخن با او بدستور ادب راند
تو سلطان منی، نی بنده من
کنون بخشیدمت با آن وفا کیش
باو آمیز و از غیرش بیرهیز
چو شد آرام جان آن جگر سوز
چو گل خندان بسویش آمدو گفت:
کرم کردی، عفاک الله! چه گویم؟
پدر وارث زاصل و نسل پرسید
پدر فرزندی ایشان عیان شد
بعزت روی هم را بوسه دادند
ز درد دل بداد خود رسیدند
که چشم افکند بر دیدار فرزند
مددکن، تا مددگار تو باشند
کرم فرما، که محتاج و گداییم

۴۶۸۵

۴۶۹۰

۴۶۹۵

۴۷۰۰

۴۷۰۵

کرم کن، تا کرم را پیشه سازیم لئیمان را سخا اندیشه سازیم

**باب ششم در شجاعت که دست مردی گشادست
و پای مردانگی پیش نهادن**

۴۷۱۰	یا ، ای بیدل از کار مانده	ز بیم اندر پس دیوار مانده
	دلیری کن، که میدان از دلیرست	اگر روبه دلیر افتاد شیرست
	دلی کز هیبت آهی بلرزد	بر صاحب‌دلان کاهی نیرزد
	دلیرانی که دور از بیم بودند	سپهسالار هفت اقلیم بودند
	چه خوش گفتند مردان جگردار	که: پایی پیش نه، دستی برون آر
۴۷۱۵	کزین دست از همه کس بیش باشی	باین پا از همه کس بیش باشی
	ره صحرای رسوایی گریزست	کلید مملکت شمشیر تیزست
	یک دم عالمی را فتح کردن	به از تنگ همه عالم بگردن
	سر دشمن روان از تن جدا کن	و گرنه رو سر خود را فدا کن
	اگر صد سال زیر سنگ باشی	ازان بهتر که زیر تنگ باشی
۴۷۲۰	ز غیرت گریکی مردانگی کرد	تو گویی جاهلی، دیوانگی کرد
	مگو: جاهل، که جای حیرتست این	به از صد عاقل بی غیرتست این
	مترس از جان، که کردل ترسناکست	هم از ترس خودش بیم‌هلاکست
	فوبدل شو، که در میدان مردی	کراز کشتن بررسی کشته کردی

**حکایت جوانی که عاشق صادق خود را بیزم وصال محرم ساخت
و عاشقان کاذب را بتیغ کم التفانی سرانداخت**

۴۷۲۵	جوانی ، سرو قدی ، کل عذاری	چه جای سرو و کل ؟ خرم بهاری
	رخش از عارض گل آب برده	خطش از جعد سنبل تاب برده
	عذارش چون گل سیراب خرم	نهان در غنچه اش سی و دو شب‌نم
	دورخ گل گل وز آن هر یک چراغی	دل و جان را ز هر یک تازه داغی
	چو کل بر ک بهاری پاک دامن	بجمعی سوی صحرا شد خرامان
	عجب جمع جگرسوزی! که آن جمع	بسوز عشق بودی زنده چون شمع

- ۴۷۳۰ کمال عشق خود اظهار کردی
 یکی گفتا: سرم را کوی گردان
 یکی گفتا: سرمن کوی خود ساز
 یکی گفتا: اشارت کن بجانم
 یکی گفتا: دل زاری که دارم
- ۴۷۳۵ چو شیر چرخ در کشتن دلیری
 بسان شعله آتش ریز گشته
 ولی چون کاه مردم دار بوده
 که کرده از کمر غزم سر کوه
 کفش کاو زمین را رنجه کرده
- ۴۷۴۰ یکی زد حمله و بر پای برجست
 ولی بهر گریز از جای جستند
 بیک تیغ استخوانش را قلم کرد
 که پنداری جدا بود استخوانش
 وزان مردم یکی را زنده نگذاشت
- ۴۷۴۵ بیار مخلص جانباز خود گفت
 فدایت ساختم هر جا که یار بست
 ز نامردان مرا بیگانگی ده
 دو صد نامرد را در خون نشانم
- حکایت هریکی با یار کردی
 یکی گفتا: سرم را کوی گردان
 یکی گفتا: سرمن کوی خود ساز
 یکی گفتا: اشارت کن بجانم
 یکی گفتا: دل زاری که دارم
- درین بودند کز جا جست شیری
 چو آتش در نیستان تیز گشته
 برنگ کهر با خود را نموده
 دمش بر پشت همچون اژدر کوه
 دوان چون زور با سر پنبه کرده
- در آن ساعت که شیر از جای برجست
 دگر ها یک یک بر پای جستند
 چو شمشیر شجاعت را علم کرد
 چنان آسان قلم کرد از میانش
 ز غیرت آن جوان هم تیغ برداشت
- دخس چون گل، دمش چون منجه بشکفت
 که: چون عهد تو عهد استوار بست
 الهی، شیوه مردانگی ده
 که در راحت بمرودی جان فشانم

باب هفتم در همت که کوه را از جای برداشتند و گام دل از شیرین لبان یافتن و جوانان را وادار بکوشش ساختن

- ۴۷۵۰ طریق رهروان گرمی و چستیتست
 بر اوج نه فلك پرواز کردند
 ز پستی در نگون ساری فتادی
- بیا، ای پست همت، این چه سستیتست؟
 حریفان بال همت باز کردند
 تو از سستی بصد خواری فتادی

بروی خود در اقبال بگشا	بزن دست و زهمت بال بگشا	
سعادت مندی و اقبال دادند	زهمت سروران را بال دادند	
نجم را شب معراج دادند	زهمت سروران را تاج دادند	
زهمت نوش گردد نیش زنبور	زهمت بر سر شیران رود مور	۴۷۵۵
زهمت ذره بر گردون بر آید	زهمت قطره در جیحون در آید	
گذشت آن قطره از لؤلؤی لالا	رسید این ذره بر خورشید والا	
در آخر ذره خاکی شوی باز	تو هم يك قطره آبی ز آغاز	
چو قطره غوطه زن در بحر جاوید	چو ذره محو شو در نور خورشید	
بزیر پای خود ملک جهان را	که بینی جای خود فرق شهان را	۴۷۶۰
چو همت داشت آخر بر سر آمد	در اول دانه زیر گل درآمد	
که که را میکشد بی جنبش دست	زهمت کهربا را جذبه ای هست	
که همت کوه را بردارد از راه	چه جای کهربا و جنبش کاه؟	

حکایت فرهاد که چون جوی شیر و حوض در سنگ خارا

جهت شیرین ترتیب داد شیرین را حلقه در گوش خود

بسبب همت گردانید

چنین کردند از شیرین روایت	سخن دانان این شیرین حکایت	
لب شیرین شکر بار بگشاد	که: روزی در تکلم پیش فرهاد	۴۷۶۵
ز شهد ناب شیرینست کامم	که: من شیرین و شیرینست نامم	
که با هم خوشتر آید شیر و شکر	لبم را هست شیر از شهد خوشتر	
ز طفلی تا با کنون شیرخوارم	چو طفلان بسکه ذوق شیر دارم	
از آن نام مرا شیرین نوشتند	مذاق شیر با طبعم سرشتند	
درین کوهی که چون گردون بلندست	مرا اکنون هزاران گوسفندست	۴۷۷۰
چنان جویی بیاید کنند از سنگ	از آنجا تا بدین جا يك دوفر سنگ	
لب شیرینم این جا شیر نوشد	که هر کس هر که آنجا شیردوشد	
ترا از شهد من شیرین شود کام	چو یابد جوی شیر آخر سر انجام	

چو بشنید این سخن فرهاد برجست
 چو بر کوه آزمودی تیشه بر سنگ
 ز زخم تیشه اش سنگی که جستی
 چنان آتش فرو جستی ز تیشه
 همانا ز آتش آن کوه اندوه
 زبان تیشه چون آتش فشانندی
 که: چون من تیشه آتش کرده منزل
 هر آن آتش که اورا بر زبانست
 دلم را خود چنین باید زبانی
 سبک سنگ گران میکند و میرفت
 ز سنگ خاره ظاهر کرد جویی
 چنان جویی بروی سنگ پرداخت
 دروگر قطره شیری چکیدی
 مرتب ساخت آنجا حوض دیگر
 چو شیرین دید صنعت های فرهاد
 چه جوی شیر و حوضست اینکه کندی؟
 که داند قیمت حوض چنین را؟
 ستایش کرد و بهر مزه کارش
 که: یعنی هستم از جان حلقه در گوش
 بگفت: ای حلقه حکمت بگو شم
 مرا این حلقه شد طوق ارادت
 از آن زاهد سعادت گشت فرهاد
 ز همت سنگ خارا کر نکندی
 بهمت کوه را از پیش برداشت

۴۷۷۵ بسان کوه در خدمت کمر بست
 زمین لرزان شدی فرسنگ فرسنگ
 ملك را بر فلك شهیر شکستی
 که از کوه آتش افشانندی بپیشه
 سراسر سنگ آتش بودی آن کوه
 بحسرت بر زبان خویش رانندی
 ۴۷۸۰ ولی اورا زبان سوزد، مرا دل
 مرا، بالله، در دل پیش از آنست
 که سوزم را کند روشن بیانی
 میان کوه جان میکند و میرفت
 که باشد پیش یارش آبرویی
 ۴۷۸۵ که در روی زمین مشکل توان ساخت
 روان تا منزل شیرین دویدی
 شد آن يك جوی شیر، این حوض کونر
 زبان بگشاد و گفتا: آفرین باد!
 بشیرینی عجب طرحی فکندی!
 ۴۷۹۰ که دارد غرق حیرت خرده بین را
 ز گوش آورد بیرون گوشوارش
 ز گوشم حلقه را بستان و بفروش
 بصد جان گر خرنش کی فروشم؟
 شدم سر حلقه اصل سعادت
 ۴۷۹۵ که همت بست و جوی شیر بگشاد
 نظر بر لعل شیرین کی فکندی؟
 عجب سنگی ز راه خویش برداشت!

خداوند! مرا هم همتی ده وزان سر پنجه ام را قوتی ده
که کیرم تیشه فرهاد در چنگ بهمت لعل بیرون آرم از سنگ

باب هشتم در احسان که بحال محتاجان پرداختنست و بینوایان را بنوای مرحمت و الطاف بنواختن

ستمکارا، باحسان خو نکردی	۴۸۰۰	همه بد کردی و نیکو نکردی
جفاکاری مکن، از محسنین باش		چنان تاچند باشی؟ این چنین باش
چو بینی تیره بختی را سیه روز		شبش را همچو قرص مه برافروز
باب از تشنگی می ده نجاتش		که باشد آب تو آب حیاتش
بسرها کر شود از خویش نوید		پیوش از خلعت کرمش چو خورشید
بگرما چون نیابد مایه خود	۴۸۰۵	دلش آسوده کن در سایه خود
باحسان باز گردد سیر احسان		که احسان را نشاید غیر احسان
گل، از لطفی که دارد نو بهاران		کند جا بر سر نسرین عذاران
خس و خاری که آتش برافروزد		چو خیزد شعله، اول خود بسوزد
مزن ره، تا برون از ره نیفتی		مکن چه، تا درون چه نیفتی
سگی را کر بیازاری ببیداد	۴۸۱۰	ز دورت بیند و آید بفریاد
ور از احسان نمایی ترك آزار		برد دامن کشات جانب یار

حکایت مجنون که بسبب احسانی که بسگ لیلی نمود دلش از دولت وصال یاسود

چو مجنون دورماند از کوی لیلی	۴۸۱۵	با و ناله گفتا: وای! وای!
ندانم با غم لیلی چه سازم؟		بچندین آه و واویلی چه سازم؟
ز کوی صد غم و اندوه بردم		بزیر محنت چون کوه مردم
مگر باد صبا آیه ز کویش		که بازم زنده گرداند بیوش
چه بودی؟ گر تنم راجان نبودی		و گر بودی غم هجران نبودی
غم و دردی که من دیدم که دیدست؟		نه کس دیدست و نه هرگز شنیدست
بمحنتهای که نا کون توان دیدست		ولی بی روی لیلی چون توان دیدست؟

- تن من کاشکی ! خاشاک بودی
روان بردی و در راهش فکندی
گذشتی سوی من لیلی خرامان
زدم من هم روان در دامنش دست
چه خوش باشد که کام من بر آید!
چنین گفت و قدم زد در بیابان
چو مجنون سوی صحر! کرد میلی
ز پیری دست او از کار مانده
نمانده قوتش در دست و در پای
نهاد آهوان پا بر سر او
ز سر تا پا شده زیر مگس کم
زبان مالیده بر زخم تن خویش
شده چون استخوان از بهر نانی
دل مجنون ز حال او بر آشف
که : ای من در وفا شرمندۀ تو
غزالان جهان ، ای شیرزاده
پلنگان هم زیرمت با صد اندوه
نمی دانم چرا از پا افتادی ؟
چرا دست چنین از کار مانده ؟
کجا رفت ؟ آنکه بود از پنجه تو
کجا رفت ؟ آنکه هر سو میدویدی
بیابان پر نفیر و غلغلت بود
اگر روزی فتد چشمم بر آن جل
قد من حلقه شد ، کام بر آور
- که باد صبح خیزم در ربودی
بنواری در گذر کاهش فکندی
کشیدی بر سرم از ناز دامان
شدم چون خاک زیر پای او پست
بزیر پای او عمرم سر آید
بسوی کوه و صحرا شد شتابان
سگی دید از سکان کوی لیلی
ز پا افتاده وز رفتار مانده
باین بی دست و پایی مانده بر جای
لگد کوب غزالان پیکر او
برای خود مگس ران کرده از دم
دهان زخمش از زخم زبان ریش
بغیر از خود ندیده استخوانی
بسوی او نظر میکرد و میگفت
سگ یار منی ، من بنده تو
ز دست روی در صحرا نهاده
حصار سنگ منزل کرده در کوه
ز جای خود کجا این جافتادی ؟
چرا پای تو از رفتار مانده ؟
غزالان ، بلکه شیران رنجه تو
بصحرا همچو آهو میدویدی
پلاس خیمه لیلی جلت بود
کنم آنرا ز خون دیده کل کل
بمن چون طوق روزی سرد آور
- ۴۸۲۰
- ۴۸۲۵
- ۴۸۳۰
- ۴۸۳۵
- ۴۸۴۰

که سر از پا و پا از سر ندانم
 بیا و پا نه اکنون بر سر من
 که برخاک سر آن کوی سودی
 گاهی هم جانب من کن نگاهی
 کسی او را بچشم کم نبیند
 همین باشد نشان کامرانی
 دلم زین گل بهشت و باغ بودی
 غزالی را گرفت از دام صیاد
 ز قوت آن کبابش داد قوت
 شد آخر پاسبان کوی لیلی
 بگرد کوی او چون کعبه کشتی
 روان تاپیش جانانش کشیدی
 فتادش دیده بر دیدار لیلی
 مرا در عالم احسان علم کن
 بکویت کردم و روی تو بینم

پس زانوی غم با حلقه مانم
 نهادی، پا بکوی دلبر من
 چه بودی! کمرم پای تو بودی؟
 چو چشمت بروی افتادست گاهی
 که این غمدیده روی غم نبیند
 چه داغست این که زوداری نشانی؟
 چه بودی؟ کمر مرا این داغ بودی
 چو کرد این گفتگو مجنون ناشاد
 کبابش کرد از روی مروت
 بآن قوت سگ آمد سوی لیلی
 چو مجنون جانب لیلی گذشتی
 دو آن سگ ز دامانش کشیدی
 چو مجنون را با حسان بود میلی
 الهی، شیوه احسان کرم کن
 که خود را بر سر کوی تو بینم

۴۸۴۵

۴۸۵۰

۴۸۵۵

باب نهم در تواضع که از سرگذشتت و سر بخاک نیاز افگندن

ز فکر سر بلندی پست گشته
 فروتن شو، که یابی ارجمندی
 تواضع زیر دستان را زبردست
 چو گردی کرد بر افلاک باشی
 نشینی همچو آتش زود بر خاک
 غبارش سرمه افلاک گشته
 سر افراز همه عالم نبودی
 ملایک در سجودش سر نهادند

یا، ای از تکبر مست گشته
 تواضع کن، که یابی سر بلندی
 تکبر سر بلندان را کند پست
 گر از راه تواضع خاک باشی
 کشی گر از تکبر سر بر افلاک
 زمین چون از تواضع خاک گشته
 فلک گر از تواضع خم نبودی
 چو آدم را وجود از خاک دادند

۴۸۶۰

۴۸۶۵

چو شیطان سرکشید از سجده کردن
مبادا از تکبر کردن خویش
حسود از جمله نعمت‌های عالم
کسی در شکر این نعمت چه گوید؟
چو دشمن سنگ بردارد پی جنگ
براه مسکنت هر کس که خاکست

فتاد از لعنتش طوقی بگردن
نهی آن طوق را بر گردن خویش
همین دارد تواضع را مسلم
که دشمن هم زوالش را نجوید
تواضع را حصاری سازد از سنگ
ز سنگ حادثات او را چه با کست؟

۴۸۷۰

حکایت عاشقی که بتواضع از سنگ ملامت بسلامت باز رست

نمی دانم که خواهی کرد باور؟
بصورت بهتر از حور و پری بود
بنازم قدرت آن صانع پاک
لبس گاهی که شکر خنده کردی
رخس بر آفتاب افکنده تاب
سر افرازان ز پا افکنده او
کدایی داشت با آن ماه خاور
همه روز از پیش افتان و خیزان
شبی بر گرد قصر شاه می گشت
ز درد عاشقی فریاد برداشت
منغص کرد عیش پاسبان را
ز بام قصر شاهی پاسبانی
در آن حالت که آمد سنگ از آنسوی
تواضع کرد و از تعظیم خم گشت
کر از راه تواضع خم نکشتی
خداوندا، نخواهم سر فرازی
که باشم ساکن کوی سلامت

که شاهی بود در اقلیم خاور
جهالش آفتاب خاوری بود
که خورشید آفرید از ذره ای خاک
نبات مصر را شرمندگی کردی
دهانش ذره ای بر آفتابی
همه شاهان عالم بنده او
چنان مهری که نتوان کرد باور
همه شب گرد کوی اشک ریزان
بآه و ناله جانکاه می گشت
ز فریادی که آن شب تاسحر داشت
مصدع شد سگ آن آستان را
فگند از کین برو سنگ گرانی
سگی رادید، عاشق، گرد آن کوی
ز بالای سرش آن سنگ بگذشت
کی آن سنگ از سر او در گذشتی؟
سرم، کاش! از تواضع پست سازی
خلاصی یابم از سنگ ملامت

۴۸۷۵

۴۸۸۰

۴۸۸۵

باب دهم در ادب که ظاهر را بافعال حسنه آراستنت و باطن را
باوصاف حمیده پیراستن

ندانم کین همه ترك ادب چیست ؟	حد خود را نمیدانی ، سبب چیست ؟
۴۸۹۰	ادب خواهی ؟ زحد بیرون منه پای
	ادب آرایش افعال باشد
	فروغ ظاهر از آرایش اوست
	ادب مجموعه حسن و جمالت
	همه کارت بقدر خویش باید
۴۸۹۵	بدین میزان اگر خود را بسنجی
	چو بنشینی چنان شاید که باید
	چراغ دیده شب جای بیفروز
	سخن با محرمان باید چنان گفت
	چرا سامع نهد بر نکته ای گوش ؟
۴۹۰۰	منه بر حرف کس ، زنهار ! انگشت
	چرا جای قدم باید نهادن ؟
	ادب را رهبر کوی طلب کن
	ادب در انجمن شمع منیرست
	حریفی کز ادب دلکش نماید
۴۹۰۵	ادب چون بنده را مسعود سازد

حکایت سلطان محمود که سر خود را در پای ایاز نهاد و پای از سراو
نکشید که خلاف رأی سلطان ترك ادبست

شب محمود آهنگ طرب کرد	ایاز خاص و خاصان را طلب کرد
بتان سیمن گردش نشستند	نگین سلطنت را حلقه بستند
جوانان سهی قد سرافراز	چو سرو بوستان در جلو ناز
درآمد گرم و روشن شیشه می	چو قندیلی که باشد شمع در وی

- ز غلغل چون در آمد در ترانه
 ز هر جا بانگ نوشانوش برخاست
 لب لعل شراب آلود ساقی
 بغمزه چون بریدی بند از بند
 ندیمان نقل بزم از نقل کردند
 خوش آهنگان نواها ساز کردند
 بقانون تار عشرت در کشیدند
 خروش دلخراش چنگ برخاست
 از آن در گوش عود آمد خروشی
 ره عشاق می زد مطرب مست
 دف آواز نشاط انگیز میکرد
 می و نی را نشاطی و نوایی
 در آن آب و هوا جان آرمیده
 ایاز، آن گوهر دریای الطاف
 کهی بر پا ستاده راست چون شمع
 کهی در جلوه چون کبک خرامان
 کهی ساقی شده، از پا نشسته
 چو سری در دل سلطان گذشتی
 بلی، چون در دل پاکش گذرداشت
 چنان از مهر با سلطان یکی بود
 دو مشتاق از می وحدت لبالب
 شراب و عشق با هم زور کردند
 حریفان مست و ساقی نیز سرمست
 در آخر چون ز کف ساغر نهادند
- ۴۹۱۰ زد آتش از دل گرمش زبانه
 ز دلهای حریفان جوش برخاست
 ز هستی يك رمق نگذاشت باقی
 ز می کردی بخون کرم پیوند
 حریفان خیر باد عقل کردند
 نشاط رفته را آواز کردند
 ۴۹۱۵ پی خواندن ورق مسطر کشیدند
 ز هراتارش هزار آهنگ برخاست
 بر آورد از بن هرموی کوشی
 گرفته خنجر از مضارب در دست
 ۴۹۲۰ دم نی آتش می تیز میکرد
 تعالی الله! عجب آب و هوایی!
 ز روی کلر خان کلهای دمیده
 ز سر تا پا همه اخلاق و اوصاف
 شده روشن ز رویش حلقه جمع
 ۴۹۲۵ کشیدی هر طرف از ناز دامان
 میان انجمن تنها نشسته
 ایاز از سر او آگاه گشتی
 ز اسرار نهان او خبر داشت
 که او را در وجود خود شکی بود
 ۴۹۳۰ تصرف کرده يك جان در دو قالب
 دل دیوانه را در شور کردند
 می اندر جام و جام اندر کف دست
 همه در خواب مستی سر نهادند

چو سلطان نیمه شب از خواب برخاست

۴۹۳۵

گذر سوی ایاز افکند، سرهست

در آن شب چشمش از حیرت نمی خفت

چرا این فتنه در خوابست چندین؟

چرا این سرو از رفتار مانده؟

دو ابرویش که کردند اشارت

کنون ترك اشارت از چه کردند؟

۴۹۴۰

دو چشمش چون نظر بازی نمودند

ز من راه نظر بهر چه بستند؟

زبانش طوطی شکرشن بود

چرا در تنگ شکر مانده خاموش؟

دما دم داشت با خود این فسانه

برون رفت اختیار از دست سلطان

ز خاک پای او کرد افسر خویش

وزان پس مدتی سر بر نیاورد

سحر که چون گل این راز بشکفت

که : شب در خواب یا بیدار بودی

۴۹۵۰

که سلطان داشت در پایت سر خود

اگر شد فرق او پیش زمین سای

ایازش گفت : من بیدار بودم

ولی از بنده این معنی عجب نیست

سرش چون زیر پای من کند جای

بلی ، باشد ادب مقصود جانان

بسلطان چون رسید این گفته او

۴۹۵۵

بیوی آن گل سیراب برخواست

بیالینش چراغی برد و بنشست

نظر در صورتش میکرد و میگفت :

خراب باده نابست چندین ؟

لب شیرینش از گفتار مانده؟

مرا زیشان رسیدی صد بشارت

ز من قطع بشارت از چه کردند ؟

دو طفل شوخ در بازی نمودند

چو غیری نیست ، در بهر چه بستند؟

میان شکرستان در سخن بود

نوی خویشت را کرده فراموش؟

چو کرد این گفتگوی عاشقانه

فتاد آخر پیاپی مست و غلتان

نهاد آخر پیاپی او سر خویش

بتاج سلطنت سر در نیاورد

فضولی با ایاز این قصه را گفت

ندانم مست یا هشیار بودی

تو سودی پا بفرق سرور خود

تو بایستی کشید از فرق او پای

نبودم بیخود و هشیار بودم

خلاف رای سلطان از ادب نیست

تو خود گو : از سر او چون کشم پای؟

زیان خود برای سود جانان

شد از حسن ادب آشفته او

الهی ، چند باشم از ادب دور؟ سعادت باشد از من روز و شب دور ؟
ادب را کوکب مسعود گردان وز آنم عاقبت محمود گردان

**باب یازدهم از نا بایسته اجتناب نمودن و از
بایسته در حجاب بودنست**

۴۹۶۰ بیای رند عالم سوز بی باک بعضیان پرده عصمت مکن چاک
سر از شرم کنه در جیب خود کن حیا را پرده پوش عیب خود کن
کسی کو از حیا خوی از جبین ریخت کم آبروی خود را بر زمین ریخت
سری کو از حیا در پیش باشد بحرمت پاسبان خویش باشد
چو مردم شوخ چشمی پیشه کردند حیا پیش آر ، تا شرمنده گردند
ز شرم ، آن به ، که دایم لب بیندی بروی هر کسی چون کل نخندی
نگشتی گر دهان غنچه خندان لبش را ژاله نگرفتی بدنندان
حریف شوخ چشم مست بی باک کند پیراهن ناموس خود چاک
نگار شرمناک نرم گفتار بدلجویی کند صد جان گرفتار
عزیزست آفتاب موسم دی که از تندی حیا شد مانع وی
سر خود از حیا گر افکنی پیش بیای عاقبت کم کرده خویش

۴۹۷۰

حکایت آن عاشق که مطلوب خود را از رهگذر حیا یافت

جوانی در خراسان جوهری بود که اصل نسلش از حور و پری بود
عقیقش خنده بر یاقوت کرده ز شکر خنده جان را قوت کرده
سر بازار از سودای او پر صدف وار از غمش صد دیده پردر
سرایا در زر و زیور گرفته تن چون سیم خوه در زر گرفته
یکی گوی مرصع بر کمر داشت که لعل از رشک او خون در جگر داشت
قضا را آن بهار عالم افروز بمیدان جلوه گر شد روز نوروز
خرامان هر طرف میکشت و هر سوی در افتاد از میانش نا که آن گوی
پس از یک روز بر وی کشت ظاهر که : افتادست کوی پر جواهر

۴۹۷۵

گرفت از حسرت آن لب بدنجان	۴۹۸۰
چنان شد از غم کویش هلالی	
وزان پس گفت : با خود عهد کردم	
که : هر مسکین که آنرا باز یابد	
بیزم وصل میگردد سرافراز	
کسانی کین بشارت را شنیدند	
یکی سودای آن باخویش میداشت	۴۹۸۵
بمیدان طلب چون کوی بشتافت	
ز میدان جانب او برد و بسپرد	
خداوندا ، نهایت شرمسارم	
حیا میخواهم از روی ارادت	

باب دوازدهم در صبر که کلید در گنج سرورست و امین کنج حضور

بیا ، ای کوشش بسیار کرده	۴۹۹۰
گشایش از در صبرست ، مشتاق	
نشاط آرزومندان ز صبرست	
بصیر از کارها بیرون رود بند	
بصیر از آب باران بحر خیزد	
سعادت با شکمیایی بود یار	۴۹۹۵
کسی کز میوه اول کام جوید	
سبکسر کی کند اندیشه نغز ؟	
ز کوشش تا بکی فرسوده باشی ؟	
چو بنشیننی بتعظیم تو خیزند	
مرو دنبال دنیا ، مضطرب حال	۵۰۰۰
خردمندان که در فکر سفتند	

فروست از تبسم لعل خندان
 که می شد هر دم از حالی بحالی
 عجب عهدی ز روی جهد کردم !
 ز خواری بگذرد اعزاز یابد
 شود چون کوی در میدان سرانداز
 بسان کوی در میدان دویدند
 که دایم از حیا سر پیش میداشت
 چو سر در پیش بود آن کوی ریافت
 بدینسان کوی از میدان برون برد
 دگر یارای بی شرمی ندارم
 که از میدان برم کوی سعادت

بسعی خویش خود را خوار کرده
 قراری گیر و صبری کن درین باب
 گل باغ طرب خندان ز صبرست
 شود نی شکر و شکر شود قند
 شود ابر و در سیراب ریزد
 ز بی صبری بر سوایی کشد کار
 حریف پخته او را خام گوید
 ملی ، جوز سبک را کی بود مغز ؟
 قراری گیر ، تا آسوده باشی
 چو برخیزی ز تعظیمت گریزند
 که خود چون سایه میاید ز دنبال
 جهان را ، فی المثل ، چون سایه گفتند

که می آید ز پی افتان و خیزان و گرسویش روی، گردد گریزان
 ز سرحد تمنا تا بمقصود بغیر از صبر راهی نیست موجود
 بکش چون غنچه پا در دامن صبر که کلهها بشکند از کلشن صبر

حکایت عاشقی که تا پای در دامن صبر نکشید بسر منزل مراد و مقصود نرسید

- ۵۰۰۵ یکی را دل گرفتار یکی بود نه در راه طلب از پا نشستی
 نه با آرام دل يك جا نشستی سر خود بر سر راهش نهادی
 ز پی رفتی و افتادی پیاپی ز درد عشق زاریها که کردی
 ۵۰۱۰ بجز اسباب آزارش نمیشد چوسک هر چند دنبالش دویدی
 ازو چون آهوی وحشی رمیدی نهان گشتی بناز آن بی ترحم
 ز چشمش، چون پری از چشم مردم چه سازد عاشق مسکین، چه سازد؟
 بصد غم با دل غمگین چه سازد؟ بغیر از صبر غم را چاره ای نیست
 ولی آن کار هر غمخواره ای نیست بامید رضای خاطر یار
 ۵۰۱۵ بصبر افتاد کارش آخر کار ولی میخواست باغ دلفروزی
 که تسکین ورزد آنجا چندروزی بیاد قامتش در سرو بیند
 رود آسوده در پایش نشیند ز شوق روی او بیند رخ گل
 بیوی زلف او در جعد سنبل شه آن مملکت را بود بغنی
 که صدر جنت از وی داشت داغی گل او از گل رحمت سرشته
 ۵۰۲۰ صف مرغان او خیل فرشته درو يك قطره باران گر چکیدی
 همان دم از کلشن صد گل دمیدی هوای دلکشش آرام جان بود
 نسیمش روح بخش، آبش روان بود درو باد سحر افسون دمیده
 هزاران مرغ وحشی آرمیده

۰۰۲۰ کلش از چهره کار شمع کرده
 صبا بر کل بقصد صید بلبل
 بروی نو عروسان بهاری
 در آب از روی گل آتش فتاده
 چنارش پنجه از خورشید برده
 بجنبش سرو او سرو روانی
 ۰۰۳۰ ازین معجون وشى لیلی شمایل
 صنوبر گرچه بس رعا فتاده
 منار سبز و صد کلدسته با وی
 ز بس کان باغ زنگ از دل زدوده
 برفت آن بیدل و در باغ بنشست
 چو شد يك هفته آن عاشق نهفته
 ۰۰۳۵ که: یارب ، عاشق غمگین کجاشد؟
 سرش بر خاک راه کیست ؟ یارب
 بصد آه و فغان زین آستان رفت
 مگر دست قضا افگندش از پای ؟
 ۰۰۴۰ اجل گویا ره فریاد او بست
 شد آخر زین سبب چون غنچه دلتنگ
 که چون نظاره مستان خوش آید
 از آن غافل که : آن بیچاره در باغ
 چو غنچه پای در دامن کشیده
 ۰۰۴۵ بطرف باغ آن سرو خرامان
 اسیر خویش را چون در چمن دید
 بسویش کرد میلی ، وه ! چه میلی ؟

يك جا آب و آتش جمع کرده
 فکنده حلقه دام از جعد سنبل
 بحوضش آب در آینه داری
 بهم آن آب و آتش خوش فتاده
 سمن در لرزه دست از بید برده
 برقص از خرمی رعا جوانی
 هوایی در سر ، اما پای در کل
 بخدمت پیش کل بر پا ستاده
 نوای بلبلش کلبانگ یاحی
 بساطش فرش زنگاری نموده
 دلی چون لاله با صد داغ بنشست
 خبر پرسید از آن ماه دو هفته
 کجاشد ساکن ؟ آن مسکین کجاشد ؟
 دلش در جلوه گاه کیست ؟ یارب
 چرا کلبانگ او زین بوستان رفت ؟
 که رفت از جا حریف پای بر جای
 که شب هم سایه را آسایشی هست
 سوی آن باغ کرد او نیز آهنگ
 دلش چون غنچه خندان خوش آید
 ازو چون لاله دارد بر جگر داغ
 سراندر جیب پیراهن کشیده
 بسان گل کشید از ناز دامان
 دلش چون غنچه از شادی بخندید
 فزون از میل معجون سوی لیلی

- خروشی از دل ایشان برآمد
دل معشوق را حالت فزون شد
کسی داند که بعد از روزگاری
برآید ناگهان خورشید از ابر
چه مشکلهای که آن از صبر حل شد؟
الهی ، شیوه صبرم کرم کن
که در باغ طرب خندان نشینم
- که : اندوه وفا کیشان سر آمد
چه گویم: حال عاشق را، که چون شد؟
رسد روزی بکام از وصل یاری
بشیرینی رسد از تلخی صبر
چه تلخی کان بشیرینی بدل شد؟
مرا در کار خود ثابت قدم کن
کلی از کلبن مقصود چینم

باب سیزدهم در شکر گفتن که موجب کمال دولتست و ناگفتن موجب زوال نعمت

- یا ، ای رفته همچون ناسپاسان
بگو آخر که : کافر نعمتی چیست؟
نمی شاید حق نعمت نهفتن
گرت از شکر باشد صد حکایت
ز بهر شکر اگر فرزند آدم
زبانی برکشد همچون زبانه
در آن کوشش کند چندانکه خواهی
ترا چون هم زبان دادند و هم گوش
بشکر دست و پا می گوئی
چوداری چشم ، چشم خود بره دار
بشکر ظاهر و باطن پیرداز
چو کامت تلخ شد ، درشکر زن گام
کسی کو شکر گوید روز سختی
وگر شاگرد نباشد روز راحت
- براه باطل حق ناشناسان
حرامت باد ، این بی حرمتی چیست؟
شکایت چیست ؟ باید شکر گفتن
ز ترك شکر خود میکن شکایت
بقدر هریک از ذرات عالم
زبان شکر او باشد زمانه
نگوید ذره ای شکر الهی
سخن بشنو، مباش از شکر خاموش
براه شکر می زن دست و پایی
دلت دادند ، دلها را نگهدار
بظاهر باطن خود را یکی ساز
کز آنت چون شکر شیرین شود کام
رسد آخر بروز نیک بختی
از آن راحت بسی بیند جراحات

حکایت آن عاشق که چون در وصال شکر نغفت محنت فراق کشید و چون در فراق شکر گفت بدولت وصال رسید

- یکی را بود در عهد جوانی
بصد دل رشته جان بسته با او
۵۰۷۰
دو یار یک جهت یک جا نشسته
نشاطی داشت عاشق با دل جمع
چو در معشوق خود نظاره کردی
نظر بر قد و بالایش گشادی
۵۰۷۵
چو باز از شکل و قدش یاد کردی
گرفتگی تار زلف مشک فامش
نهان سوی لبش کردی نظرها
چو بخت و دولت بیدار بودش
بدیدارش چنان شد مست و مدهوش
چو قدر دولت دیدار نشناخت
۵۰۸۰
دلیل راه محنت ناسپاسیست
کنون کز هجر حال او بر آشفت
باو گفتند کین حال عجب چیست؟
بگفتا: گرچه دور از وصل بام
۵۰۸۵
که: گر یار مرا بامن سری نیست
قضا نا که ز نو نقشی برانگیخت
بجانش چون رسید این ظلم و بیداد
باو گفتند یاران بار دیگر
کنون بهره کردی شکر پیشه؟
۵۰۹۰
که جانان گرچه باغیرست همراه
ز وصل نوجوانی کامرانی
ز خود بگسسته و پیوسته با او
ز غیر خود تن تنها نشسته
چو بلبل با گل و پروانه با شمع
گریبان صبوری پاره کردی
رخ خود بر کف پایش نهادی
بیلا دیدی و فریاد کردی
دل خود را در افکندی بدامش
بانگشت هوس خوردی شکرها
که ناز و نعمت دیدار بودش
که کرد از شکر آن نعمت فراموش
خدا اورا بهجران مبتلا ساخت
زوال نعمت از حق ناشناسیست
در آن آشفته حالی شکر میگفت
بهجران شکر میگوید، سبب چیست؟
هنوز از بخت خود صد شکر دارم
بحمد الله! که یار دیگری نیست
نکارش با حریف دیگر آمیخت
همان دستور داد شکر میداد
که: یارت یار شد با یار دیگر
بگفتا: شکر میگویم همیشه
ولی غیرش ندارد در دلم راه

بهر کس باشد و هر جا نشیند
 باو، گیرم، که همراهند صد کس
 ندانم شکر این نعمت چه گویم؟
 حدیث شکر اورا چون شنودند
 بزاری یار اورا یار کردند
 برآمد کام او از شکر شکر
 ز شکر آن دولت و اقبال رایافت
 الهی، شکر نعمت را بر افشان
 من و شکر که کان شکرست این

باب چهاردهم در توکل که اعتماد گردنست بر کرم و زاق
 و وزاقیت کریم علی الاطلاق

رو، ای پا بست اسباب تجمل
 چو دونان تکیه بر اسباب تاچند؟
 ترا اندیشه دارد در خم و پیچ
 مگو: هیچست لطف ایزد پاک
 بسا شبها که در ظلمت نهان بود
 خدا روزت رساند و روزیت داد
 پس این بی اعتقادی چیست چندین؟
 بمرغان دانه در صحرا فشاند
 توکل کن، که از فیض الهی
 یکی میکشت کرد آسیایی
 که: روزی خواره بهر چیست داشتند؟
 تماشا کن که: از بهر غزاله
 تو هم گر زانکه فارغ بال باشی
 ز بهر کام دل عمری دویدی

چو آید در دلم تنها نشیند
 ولی همراه من او باشد و بس
 که تنها همدم و همراه اویم
 بجان در کار او کوشش نمودند
 ز یاران دگر بیزار کردند
 درآمد دولت او از در شکر
 ز شکر آن بخت فرخ فال را یافت
 ز شکر کن زبان را شکر افشان
 ز شکر هم بسی شیرین ترست این

باب چهاردهم در توکل که اعتماد گردنست بر کرم و زاق
 و وزاقیت کریم علی الاطلاق

قدم نه در بیابان توکل
 توکل کن بر الطاف خداوند
 که نتوانی توکل کرد بر هیچ
 که میگوید چنین؟ حاشاک! حاشاک!
 نه از روز و نه از روزی نشان بود
 سعادت مندی و فیروزیت داد
 برو بی اعتمادی چیست چندین؟
 بماهی طعمه در دریا رساند
 رسد رزق تو همچون مرغ و ماهی
 ز سنگ آسیا آمد ندایی
 که روزی خود برون میآید از سنگ
 چسان بیرون دمد از سنگ لاله؟
 ز جام لاله کون خوش حال باشی
 بجز ناکامی و حسرت چه دیدی؟

۵۰۹۵

۵۱۰۰

۵۱۰۵

۵۱۱۰

ازین کوشش که جانت ریش گردد نه روزی ، بلکه مالت بیش گردد
پی مالی که نبود روزی تو عذاب جان بود دلسوزی تو
تحمل بر قضا کردن ازین به توکل بر خدا کردن ازین به

• ۱۱۰

حکایت عاشقی که بپای توکل راه برید و در منزل اول بکعبه وصال رسید

شنیدم عارف صاحب تمیزی چه فرزندى؟ که با جان کرده پیوند
سهی سروی که با قد خرامان سیه چشمی که بود از يك نگاهش
خردمندان همه دیوانه او خراب نرگس مستانه او
بلی ، این حسن اگر باشد کسی را اسیر عشق خود بیند بسی را
قضا را مرد عارف بعد يك چند بسوی کعبه شد همراه فرزند
چو عشاق این حکایت را شنودند در اسباب سفر کوشش نمودند
یکی از عاشقان بی تحمل روان بر جست از روی توکل
بسر می رفت تا منزلگه او که یعنی می نهم سر در زه او
چو در منزل توقف کرد عارف بران صاحب توکل گشت واقف
طلب کرد و بسی الطاف بنمود رسانیدش بمنزلگاه مقصود
بلی ، هر کس توکل هم سفر یافت بيك منزل وصال کعبه دریافت
الهی ، تا بکی وابسته باشم ؟ چه باشد کز تعلق رسته باشم ؟
توکل ده ، کزان خشنود کردیم بگرد کعبه مقصود کردیم

• ۱۲۰

• ۱۲۰

• ۱۳۰

باب پانزدهم در قناعت که باندك خوشه خرسند نشستنست و از طلب
زیادتی و حرص باز رستن

الا ، چند از پی دنیا کشتی رنج ؟ ترا کنج قناعت بهتر از کنج
زخوان رزق اندك توشه ای گیر قناعت کن ، ز مردم کوشه ای گیر

چه از رزق مقدر بیش جویی؟
 ز تقدیر خدا بی زاریست این
 اگر شخصی بقدر بهره خویش
 ولی آن بنده دور از سعادت
 یقین کز مهر او افسرده گردد
 تو هم، ای بنده، قانع باش و خرسند
 ز دنیا گر باندک توشه سازی
 نبیند رنج کردون خرمن تو
 بدست خوشه چین یک خوشه پر
 بیوی کر شوی قانع ز گلزار
 ترا دارد طمع چون عنکبوتی
 تمام عمر باید ساخت دامت
 چه کامست این؟ که ناکامی ازین به
 سک مسکین بیوی استخوانی
 کشد هر آستان درد سر از تو
 سر خویش از طمع در پامینداز

چه از روز مقرر پیش جویی؟
 زخود رای، خدا آزاریست این
 شود از خوان نعمت قسمت اندیش
 نگردد قانع و جوید زیادت
 ازو يك بار کی آزرده گردد
 مشو در بند آزار خداوند
 نسازی خرمن و باخوشه سازی
 شود از خوشه پر در دامن تو
 به از صد رشته پردانه در
 نگیرد آستین و دامن خار
 که هر سو می تنی از بهر قوتی
 که ناکه يك مکس افتد بکامت
 اگر خون دل آشامی ازین به
 نشیند سالها بر آستانی
 رو، ای ناکس، که سک هم بهتر از تو
 قناعت کن، بگردون سر بر افراز

حکایت آن دو عاشق که یکی از قناعت سر بر افراخت و دیگری
 از طمع خود را از پای در انداخت

شنیدم بود شوخی در سمرقند
 کسی چون حسن او هرگز ندیده
 چو ظاهر بود ازو صنع خدایی
 ز خوبی بود باغی سر بسر حسن
 عجب آزاده سرو دلربایی!
 قدش هر جانشست و خاست کردی

که می زد پسته او طعنه بر قند
 خدا گویی ز حسنش آفریده
 کنم در وصف او طبع آزمایی
 جمالی بر جمال و حسن بر حسن
 که بود از عالم بالا بلایی
 بلایی بهر مردم راست کردی

سرش قصری بدور قیصر عقل
 فراز ابروان پر خم و تاب
 ز شوق ساده لوح با صفایش
 بجز طاق دو ابرویش در آفاق
 دو چشم نیم مستش فتنه پرداز
 بر عنایی نظر هر گوشه کرده
 در آن بینی بهر چشمی که بینی
 تو گویی دفتر خوبی کشاده
 و یا افتاده در کنجینه حسن
 صبادر گوش او، یارب، چه گفته ؟
 بدور عارض آن ماه پاره
 ز کوکب حسن طالع بین، خدا را
 رخ رخشنده او شمع کافور
 ز تابش سوخته پروانه را بال
 دهانش غنچه ، اما ناشکفته
 لب لعل و زرخندان هر دو باهم
 چه گویم آن ذقن را ؟ الله الله !
 چو آهو گردنی در جلوه کردن
 و عاکوبان بصد جان گشته مایل
 زدوشش خود چه گویم تا چه سروسست ؟
 کف دستش ز آب لطف یک مشت
 خوانش بر لب دریا قلمها
 کسی کان دست و پشت دست دیده
 همایون سینه اش چون سینه باز

۵۱۶۰

۵۱۶۵

۵۱۷۰

۵۱۷۵

مدور حقه ای پر گوهر عقل
 جبینش همچو طاق لوح محراب
 نهاده عالمی سر زیر پایش
 ندیده چشم کس هم جفت و هم طاق
 فکنده يك نظر آن هم بصد ناز
 ز شوخی فتنه را در گوشه کرده
 شود ظاهر هزاران نازنینی
 برای خواندن انگشتی نهاده
 بلورین دسته بر آینه حسن
 که از هر گوشه همچون گل شکفته
 بین : کز ماه پیدا شد ستاره
 که زد پهلوی بماه عالم آرا
 ولی از پای تا سر شعله نور
 برو افتاده هر سو نقطه خال
 درو بر کک گل و شبنم نهفته
 نموده آب خضر و چاه زمزم
 طلوع هشتی در آخر مه
 کشیده باج او آهو بگردن
 که سازند از رنگ جانش همایل
 که دست و شانه شمشاد بشکست
 بگرد آب نی شکر هرا انگشت
 که نور پنجه مه زد علمها
 ز حسرت پشت دست خود کز دیده
 ز مهر عاشقان کنجینه راز

- ۵۱۸۰ تن او شمع و هرچشمی بسویش
خیال آن میان فکر محالست
ندانم زان میان دیگر چه گویم؟
ضمیرم لب فرو بست از تکلم
ازین پس گر حدیثی باز گویم
دو عاشق داشت آن خجالت ده حور
یکی بی طاقتی کز بی قراری
گهی درخون، گهی درخاک میخفت
صنوبر قامت، نسرین عذارا
بآن سرو سرافرازی که داری
ز راه مکرمت بر من گذر کن
بزلف عنبرین تاب دارت
که: همچون زلف در تابم مینداز
بآن حسنی که رخسار تو دارد
کز آن رخسار کامی بخش جان را
بآن سرو خرامانی که داری
که: یکره بر سرم بگذر خرامان
بآن ابروی شوخ و چشم خونخوار
که: جاده، چون کمان، پهلوی خویشم
پیای نازنین خوش خرامت
که: گاهی پای در سر منزل نه
بشیرینی آن لبهای خندان
که: کامم از لب خندان برآور
قضارا آن سهی سرو شکر خند
- ۵۱۸۵ ز روی لطف یکسان پشت و رویش
میانش را کجا تاب خیالست؟
که آن نازک ترست از هر چه گویم
که کردم در میان سر رشته را کم
ز عشق عاشقانش راز گویم
یکی قانع بیک دیدار از دور
دمادم پیش او میکرد زاری
سرشک ازدیده میبارید و میگفت:
خدارا، چاره من کن، خدارا
که بگذر از سر نازی که داری
۵۱۹۰ بچشم مرحمت بر من نظر کن
بلعل آتشین آب دارت
میان آتش و آبم مینداز
بآن لطفی که رفتار تو دارد
وزان رفتار راحت ده روان را
۵۱۹۵ چو گل یا کیزه دامانی که داری
بکش بر فرق من از ناز دامان
که این ناولک زنست و آن کماندار
مکن از ناولک غم سینه ریشم
بدست نازک چون سیم خامت
۵۲۰۰ بکن رحمی و دستی بر دلم نه
که هر گز جان شیرین نیست چندان
و گرنه از تن من جان برآور
که کان قند بود از وی سمرقند

بمجلس آن دو عاشق را طلب کرد
 سمند عیش در جولان در آورد
 تکلف برد از یاران مجلس
 که: یارب عاشقان را چیست مقصود؟
 بگردون نام ایشان را برآرم
 که پابوس تو خواهم، گر دهد دست
 ز دولت بر سر افلاك زد کوس
 در اظهار مراد خویشان گفت:
 قناعت میکنم با خاك بوسی
 بهر جا با نهی جارا ببوسم
 ز جا آن سرو قد برجست، آزاد
 بدست خود سرش از خاك برداشت
 بلی، باشد قناعت سرفرازی
 ز ارباب قناعت شرمسارم
 بگردون سر کشم از سر بلندی

شبی اندیشه عیش و طرب کرد
 کمیت باده در میدان درآورد
 چو نوشانوش می خوران مجلس
 مه مجلس دهن چون غنچه بگشود
 که امشب کام ایشان را برآرم
 نخست آن عاشق گستاخ برجست
 همان ساعت مشرف شد پیا بوس
 ز غیرت عاشق دیگر برآشت
 ندارم زهره این چایلو سی
 کیم؟ تا آن کف پارا ببوسم
 چورفت و بوسه بر خاك درش داد
 بسوی او قدم چالاك برداشت
 قناعت کرد و دید آن دلنوازی
 الهی، از طمع بس خوار و زارم
 قناعت ده، که یابم ارجمندی

۵۲۰۵

۵۲۱۰

۵۲۱۵

باب شانزدهم در فواید کم خوردن که بواسطه شورش عشق

از قحط سال هجر باز رستنست

دوان چون سگ بیوی استخوانها
 خوشا! کم خوردن و آسوده بودن
 بلی، اصل دوا پرهیز باشد
 چرا بار شکم باید کشیدن؟
 کزو صد ناخوشی زاید بیک بار
 ترا چاه طبیعت پر برآمد
 طعام پاک را در چاه ناپاک

بیا، ای چون مگس بر گردخوانها
 بخوردن تا بکی آلوده بودن؟
 غذای کم شفا انگیز باشد
 ز شوق خوردن و ذوق چشیدن
 زن پر بار باشد مرد پر خوار
 همه عمر تو در خوردن سرآمد
 میفکن هر دم از نفس هوسناك

۵۲۲۰

۵۲۲۵

تنور معده را پر دود کردی
بخار آمیز شد پیه دماغت
گر از خوردن شود قدر کسان بیش
چرا کاری کند فرزند آدم؟
ز کم خوردن شفای جان و تن باش

صفای دل بخار آلود کردی
از آن روشن نمیسوزد چراغت
پس از مردن سگان باشند در پیش
که باید بودن او را از سگان کم
بدین قانون طبیب خویشتن باش

۵۲۳۰

حکایت عاشقانی که از غایت سودای عشق از آفت قحطی و تنگی باز رستند و پریشانی بخاطر ایشان راه یافت

خوشا وقتی و خرم روز گاری!
بدور عشق خوبان شاد بودیم
همه با یکدگر در دعوی عشق
نه یاد خواب و نه یارای خوردن
قضا را قحط سالی شد در آن عهد
همه از جان شیرین سیر خوردند
دهن بستند خوبان از تبسم
مگر آدم از آن تنگی خبر داشت
همه کس در فغان آمد که: این چیست؟
چه مرست این؟ که هر روزی چو سالیست
چه سود از مزرع سرسبز افلاک
چه شد؟ گر پر برآمد خرمن ماه
چنان قرص جوین را اعتبارست
بقرص ماه از آن کس را هوس نیست
و گرنه ماه را همچون ستاره
سر آمد چوب خشک از صندل وعود
حریفانی که مست عشق بودند
بیاد شکرین لبهای چون قند

که خوش بودیم با سودای یاری
ز غمهای جهان آزاد بودیم
همه دعوی کنان در معنی عشق
نه فکر عمر و نه سودای مردن
که مردم زهر می خوردند چون شهید
چو شیرین بود تب کردند و مردند
که در تنگی نمیباشد تنعم
که جنت را بهشت ودانه برداشت
فغان از آسمان آمد که: این چیست؟
ذوال عیش و رنج بی ذوالیست
کزو يك دانه ظاهر نیست در خاک؟
که راه کهکشان خالیست از کاه
که گویی روی گندم کون یارست
که آنجا هیچکس را دسترس نیست
بدندان ساختندی پاره پاره
که وقتی میوه ای همراه آن بود
همین از قحط نامی میشنودند
شکر در کام و لبها در شکر خند

۵۲۳۵

۵۲۴۰

۵۲۴۵

چنان با قرص روی مهوشان کرم	۵۲۵۰
در آن محنت خلائق جان فشاندند	
بلی ، با قحط عاشق را چه کارست؟	
ملایک را چه غم بر اوج افلاک	
حیاتی یافتند از خوردن کم	
الهی ، لذت کم خوردنم بخش	
غمت را در دل و جان ساز منزل	۵۲۵۵
که خورشید فلک میسوخت از شرم	
همین اهل محبت زنده ماندند	
که شاد از خوردن غمهای یارست	
که باشد تنگی در عرصه خاک؟	
براحت زیستند از خوردن غم	
زخوان عشق خود غم خوردنم بخش	
که باشد قوت جان و قوت دل	

باب هفدهم در کم گویی که سبب نجاتست و موجب رفع درجات

بیا ، ای گفتگو آغاز کرده	
زبان در کش ، که دارد بس خطرها	
سخن هر چند صراف معانیست	
سخن کم گفتن و اندیشه کردن	
زبان را در دهان خود نگه دار	۵۲۶۰
سخن بشنو ، کزین معنی بسی گوش	
دهن مگشا ، که بس لبهای خندان	
بسی بهتر بود نادان خاموش	
دل این يك ز گفتن در خروشت	
زبان از بلبل آمد گوش از گل	۵۲۶۵
خموشی بهترست از هر چه گویی	
در کنج سخن را باز کرده	
ز ییکان زبانها مغز سرها	
خموشی خازن کنج معانیست	
به از بسیار گویی پیشه کردن	
سخن بشنو ، زبان خود نگه دار	
شده همچون صدف بادرهم آغوش	
جدا افتاده از درهای دندان	
ز دانایی که در گفتن زند جوش	
زبان او ز بد گفتن خموشست	
بین عیش گل و فریاد بلبل	
سخن کوتاه شد ، دیگر چه گویی؟	

حکایت آن دو عاشق که یکی بسبب کم گفتن مقبول طبع معشوق شد و دیگری بسبب بسیار گفتن مردود معشوق گشت

دو یار از ملک خود مهجور گشتند	
یکی از گفتگو خاموش بودی	
یکی دیگر سخندان و سخن گوی	
ز نزدیک رفیقان دور گشتند	
زبان بستی و دایم گوش بودی	
زدی هر دم بچوکان سخن گوی	

- ۲۷۰ که از صحرای مشرق نکته‌راندی
 کهی گفتی سخن از صحن افلاك
 چو بنیاد سخن کردی ز آدم
 در آن مدت که منزل می بریدند
 فضای دلکش صحرای بی کرد
 مگر روح الله آنجا آرمیده
 هوا و آب او چندان که خواهی
 درو مرغ هوارا داستانها
 غزالانش بحسن و دلربایی
 لب رودش ز غلغل درترنم
 ز سبزه خط گرفته مرغزارش
 سواد سنبش با داغ لاله
 درو خیل و حشم رغان و موزون
 جوانی بود سرخیل قبایل
 زمشک آراسته خطی و خالی
 خرامان تا بصحرا پا نهاده
 باهو گفته چشم آن دل افروز
 قدش کبک دری را داده پیغام
 زده از غمزه ناو کهای کاری
 فناده هر زمان صیدی بدامش
 زدستش باز چون رفتی بی پرواز
 سگش آهوی وحشی قید کردی
 غریبان چون بآن صحرا گذشتند
 بت صیاد روزی آمد از دشت
- ۲۷۰ که از دریای مغرب درفشاندی
 وز آنجا تاختی بر تخته خاك
 نکردی ختم الا تا بخاتم
 ز گرد ره بصحرایی رسیدند
 هوای معتدل، نه گرم و نه سرد
 درو انفاس روحانی دمیده
 بساط آراسته از مرغ و ماهی
 چو تسبیح ملك بر آسمانها
 عروسان سیه چشم ختایی
 ترشح کرده آبش چون تبسم
 • ۲۸۰ که بی رنج خزان آمد بهارش
 خط و مهر گواهان بر قباله
 بهم دل بسته چون لیلی و مجنون
 ز سر تا پا همه شکل و شمایل
 ز صحرا خاسته مشکین غزالی
 • ۲۸۰ جهانی روی در صحرا نهاده
 که: درمن بین و دل بردن بیاموز
 که: رفتار تو نازک نیست، مخرام
 جهانی صید و مژگانش شکاری
 ازین معنی شده صیاد نامش
 • ۲۹۰ بچندین صید سویش آمدی باز
 غزالان را بیازی صید کردی
 بصد جان صید آن صیاد گشتند
 بر آن صحرا بقصد صید بگذشت

بر احوال غریبان چون نظر کرد
 ۵۲۹۰ بلی، آنجا که تاثیر نظر هاست
 چو آخر رو بمنزلگاه خود کرد
 بساط عشرت مهمان ییاراست
 حریفان چون ز نعمت دست شستند
 شراب کهنه شورانگیخت فی الحال
 ۵۳۰۰ چو دشنام بتان تلخ و فرحناک
 چو نار موسوی نار مکرم
 فروغ مجلس پر ذوق مستان
 برآمد بانگ نای و ناله چنگ
 قدح گل رنگ و ساقی لاله کون بود
 ۵۳۰۵ بعشرت بگذرانیدند شب را
 چو بی طاقت شدند از تاب مستی
 سحر کز بلبلان فریاد برخاست
 سخن گوی سخندان را طلب کرد
 چو دام زلف خود بنهاد دامی
 حریف نکته پرداز سخندان
 ۵۳۱۰ که مرغان زان حوالی می رمیدند
 شکار او ز بسیار اندکی شد
 چو از صید آن مه صیاد برگشت
 که: فردا راه و رسمی پیش گیرد
 چو روز دیگر آن شب شد فراموش
 ۵۳۱۵ ز خاموشی مرغان رام گشتند
 چو دانست آن حریف ارتند هوشی

غم آن بیدلان بروی اثر کرد
 رموز عشق را در دل اثر هاست
 بلطف آن هردورا همراه خود کرد
 بچندین ناز و نعمت خوان ییاراست
 ز ساقی آب آتش رنگ جستند
 زهی! پیر جوان طبع کهن سال
 بدونیک جهان را زهر و تریاک
 چو آب زندگی روح مجسم
 چراغ خلوت آتش پرستان
 مغنی هم بعشرت کرد آهنگ
 چه گویم ماه مجلس را که چون بود؟
 چرا شب گفتم آن روز طرب را؟
 فراغت یافتند از خواب مستی
 ز خواب آن گل رخ صیاد برخاست
 بعزم صید آهنگ طرب کرد
 که یابد خاطرش از صید کامی
 زهر جا گفتگو می کرد چندان
 بصحرای دیگر می آمیدند
 ز هر صد مرغ صید او یکی شد
 شب او جز درین اندیشه نگذشت
 که صید از روز دیگر بیش گیرد
 بعزم صید شد بایار خاموش
 همه پا بسته آن دام گشتند
 که: مرغان صید گشتند از خموشی

- بجان شد همدم آن یار خاموش سخن‌های سخندان شد فراموش
 الهی، تابکی افسانه گویم؟ حدیث خویش با بیگانه گویم؟
 ۵۲۲۰ خموشی را شکار دام من کن همای بخت و دولت رام من کن
- باب هیجدهم در کم‌خوابی که هم دوات بیدارست و هم نعمت دیدار
 الا، ای مست‌خواب آلود، برخیز! بغایت دیر کردی، زود برخیز!
 چو کردی صرف‌خواب ایام خود را مگر در خواب بینی کام خود را
 ز بس خود را بخواب افکنده ای تو ندانم مرده‌ای یا زنده‌ای تو
 بکنج خانه خفتی مست و مغرور چنین تا چند باشی زنده در گور؟
 ۵۲۲۵ چنان باید طریق زندگانی که بعد از مردن خود زنده مانی
 تو خود در زندگی چون یخ فسردی بخواب غفلت افتادی و مردی
 حواس خویش را کردی معطل که هم کورو کری، هم کنگ و هم شل
 ازین عمر فرح بخش دل افروز که نیم آن شب آمد، نیم آن روز
 همه شب تا سحر که مست خوابی همه روز از می غفلت خرابی
 ۵۲۳۰ شب عمر تو گر در خواب رفته چرا روزت باین سیلاب رفته؟
 ازین خواب کران برخیز! برخیز! زسیل بیکران، پرهیز! پرهیز!
 نظر بگشا، اگر بیدار خواهی مخفت از دولت بیدار خواهی

حکایت آن ماه شبگرد که خفتگان را خاک بر سر کرد و مراد شب

ناخفتگان را بلطف و مرحمت خود برآورد

- جوانی در لطافت آن چنان بود که حسنش فتنه پیر و جوان بود
 کل اندامی که بارخسار چون کل فکنده غلغلی در جان بلبل
 ۵۲۳۵ سپی سروی که پا هر جا نهادی جهانی سر بجای پا نهادی
 سلیمان وار خلقی از پس ویش گرفتارانش از مور و ملخ ویش
 چو ابر فتنه آن بحر لطافت روان میرفت و میبارید آفت
 پدر چون دید آشوب جهانش بکنجی ساخت از مردم نهانش

- ۵۳۴۰ نقاب افکند آن روی نکو را
بتی کز وی جهانی مبتلا شد
بلی ، باشد طریق پادشاهان
نمی بینی که چون پروانه شد جمع
شکر را گرچه طعم و آب ورنگست
نهان بود آن سهی سرو گل اندام
۵۳۴۵ ولیکن هر شب آن ماه دل افروز
شبی، از شب چوپاسی چند بگذشت
فغان از عاشقان زار برخاست
چو سوی آستان خود گذر کرد
گروهی دید سر بر آستانه
۵۳۵۰ گروهی دید خواب از دیده رانده
بشب ناخفتگان آن بخت بیدار
فکند آن خفتگان را خاک بر سر
زهی ! حسرت که در شبهای مهتاب
الهی ، چند ناخشنود باشم ؟
۵۳۵۵ ازین مستی مرا هشیاری ده
- چو گل در پرده پنهان ساخت اورا
ز حسن خود گرفتار بلا شد
که درد سر کشند از داد خواهان
بسی مانع شود از پرتو شمع ؟
ز غوغای مکس دایم بتنگست
چو مه در منزلی هر روز تا شام
برون بردی بگشت شب غم روز
مه شبگرد را شد غم شب گشت
که باز آن دولت بیدار برخاست
سر درماندگان را خاک در کرد
بخواب عیش فارغ از زمانه
چو کوکب چشم روشن بازمانده
چو ماه چارده بنمود دیدار
که یعنی : مرده زیر خاک بهتر
ز روی دوستان مانع شود خواب
ز غفلت مست و خواب آلود باشم ؟
ز خواب غفلتم بیداری ده

باب نوزدهم در عزلت که تنها نشستنت و از غوغای

خلایق باز رستن

- ۵۳۶۰ بیا ، ای در جهان مشهور گشته
بهر کس تا بکی هر جا نشینی ؟
دویدی سالها در هر طریقی
بچشم خویشتن صد عیب دیدی
بمردم این همه آمیختن چیست ؟
بصدر انجمن مغرور گشته
خدا یار تو ، کر تنها نشینی
نشستی عمرها با هر رفیقی
بگوش خویش صد غیبت شنیدی
برای خود بلا انگیختن چیست ؟

گریزان باش، تا عیبت ندانند
کراین نام و نشان گردد کم از تو
ز غم یعقوب و یوسف هر دو رستند
پدر در کلبه احزان در آمد
یکی آخر عزیز مصر گردید
چو می در شیشه گر خلوت گزینی
چو گل در پرده گر خلوت پسندی
بخلوت کر روی، از روی تحقیق

رفیقان تو در غیبت نمانند
تو از مردم خلاصی، مردم از تو
که روزی چند در خلوت نشستند
پسر در خلوت زندان در آمد
یکی در چشم خود نوری دگردید
دل از گرد کدورت پاک بینی
برون آبی و بر مردم بخندی
بچو کانت در آید کوی توفیق

۵۳۶۵

حکایت آن عاشق که بسبب عزلت گوی سعادت در خم
چو گمان خود یافت

همی خواندم که وقتی در دیاری
چنان شد از شراب عشق مدهوش
دل از اندیشه کونین بر داشت
شهنشه میل چو کان داشت گاهی
چو خنگش روی در جولان نهادی
فکندی خویش را بر خاک راهش
کسی در عاشقی مانع مبادا !
در آن میدان چو کار او نشد راست
بمیدان متصل ویرانه ای بود
چو چشم تنگ دنیا دار بی نور
چو دل های غریبان تنگ و تاریک
در آن ویرانه، آن مدهوش سرمست
بامیدی که : چون شه کوی باز
بگوشش آید آوازی از آن کوی
در آن غم خانه هر ساعت غمی داشت

کدایی شد اسیر شهر یاری
که کرد از جمله عالم فراموش
نه از دنیی، نه از عقبی خبر داشت
بجولان سوی میدان داشت راهی
کدا چون کوی در میدان فتادی
ولی مانع شدی خیل سپاهش
چنان رنجی چنان ضایع مبادا !
ز بهر عزلت آخر گوشه ای خواست
در آن ویرانه محنت خانه ای بود
ز تاریکی و تنگی چون دل مور
درو تار عناکب رنج باریک
در آمد با دل ویران و بنشست
بیازی از قفای کوی تازد
چنان کز نعل اسبش در تگاپوی
ز غم های جدایی ماتمی داشت

۵۳۷۰

۵۳۷۵

۵۳۸۰

بزاری ناله بسیار می کرد
 چه سازم؟ چون کنم؟ یارب، چه گویم؟
 معاذ الله! عجب روز سیاهی!
 نه يك شب، بلکه صد روز قیامت
 سوادش ظلمت آباد مظالم
 جوانان جهان را پیر کرده
 در عشرت ز مشرق تا بمغرب
 زدودش روی گردون پرده بسته
 دوات سبز گردون پر سیاهی
 کلید صبح را افکنده در چاه
 ز بیدادش دمداد داد می کرد
 درین شب تا بکی باشم بدین روز؟
 شهاب از آتش قهرش نشان نیست
 رات ظلم بر عالم نوشتند
 هزاران سال را يك شب که گفته؟
 سیه شد عالم و شب نام کردند
 شبی باشد که چشم خفته باشد؟
 زمین را در جگر آب و مرانه
 من افتادم زیا، باری تو برخیز!
 مرا کشتی، بگو: الله اکبر!
 نقاب شب برافکن از رخ روز
 بجولان گاه صبح آمد سحرگاه
 بخار ظلمت شب را نشانند
 قبای زر نکار و تاج زر خواست

۵۳۸۰ شبی از غم فغان زار می کرد
 ندانم کز غم این شب چه گویم؟
 شب تار و غم هجران ماهی
 شب اندوه و دریای ملامت
 سیه چون نامه اعمال ظالم
 فضای دهر را دلگیر کرده
 ۵۳۹۰ فرو بسته بگل میخ کواکب
 چراغ روز در مغرب نشسته
 شده از کاتب صنع الهی
 سمند مهر را پی کرده در راه
 در آن شب ناله و فریاد می کرد
 ۵۳۹۵ که: یارب، تا یکی سوزم درین سوز؟
 شب من از در آتش فشان نیست
 دمی کز ظلمت این شب را سرشتند
 شبم شب نیست، شب، یارب، که گفته
 همه دود جهنم وام کردند
 ۵۴۰۰ بود روزی که این شب رفته باشد؟
 سگان را در سحر خواب و مرانه
 بنال، ای بلبل مست سحر خیز
 مؤذن، چند خسبی؟ سر برآور
 بیا، ای باد صبح عالم افروز
 ۵۴۰۵ چو شاهنشاه این فیروزه خرگاه
 کواکب قطره چندی فشانند
 شه خوبان ز خواب ناز برخاست

کشیدند ابلق زربین لکامی
 نه همراهی باو باد صبارا
 بهرجا، هرکرا خاطر کشیده
 باو خورشید اگر همراه کشتی
 بمیدان شد شه چابک سواران
 چو کوی اندر خم چو کان در آورد
 ز پشت باد پا چون باد برجست
 چنان براوج آن ویرانه ره کرد
 شه ازدنبال کوی خود روان شد
 شه صاحب قرائش آفرین کرد
 بعزلت عاقبت کویی چنان برد
 الهی، عشق خود بامن قرین کن
 که کوی عشق در چو کان در آرم

چو خنک سبز کردون تیز کامی
 نه آگاهی ازو بند قبارا
 يك جنبیدن آنجا آرمیده
 بوقت صبح از مغرب گذشته
 چو گل در جلوه از باد بهاران
 غریو از عرصه میدان بر آورد
 بزد چو کان و کوی آزاد برجست
 که از روزن در آن غم خانه ره کرد
 کدا بگرفت وسوی شهروان شد
 وز آن پس قرنهای باخود قرین کرد
 چنان کویی بعزلت می توان برد
 بعشق خود مرا عزلت گزین کن
 بعشقت کوی از میدان بر آرم

باب بیستم در توحید خداوند یگانه و دانستن و شناختن خدای بی مانند
 درین بت خانه مارا قبله کاهيست
 بیا، این سنگ را دور افکن از راه
 اگر صد سال بت را قبله سازی
 اگر خیل خلیلی، بت شکن باش
 ترا صانع بقدرت داد هستی
 نمکدان خلیل از خوان شك نیست
 اگر توحید می خواهی یکی جوی
 یکی باشد خدا، کر بیش بودی
 ورقهای فلک برهم نشستی
 شدی تحت الثری براوج افلاك

دل هر بت که بینی سنگ راهيست
 که سنگ این چنین کوهست جانکاه
 بنای سجده ای هرگز نسازی
 مگوی از انجم و زین انجم باش
 چرا مصنوع آزر می پرستی؟
 بتان آزری را این نمک نیست
 یکی دان و یکی خوان و یکی کوی
 کجا عالم بجای خویش بودی؟
 طبقهای زمین درهم شکستی
 ثریا ریختی چون دانه خاك

۵۴۱۰

۵۴۱۵

۵۴۲۰

۵۴۲۵

۵۴۳۰

کستنی چار طبع از چار کوهر	نه امکان عرض بودی، نه جوهر
شدی هر دم خلافی در میانه	فتادی اختلافی در میانه
اگر خواهی که بینی سر این کنج	تامل کن دمی در کار شطرنج
که بینی از دوشاه آنجا دورنگی	دوصف برهم زده: رومی و زنگی
زعالم روی خود را بر یکی کن	غم بسیار خود را اندکی کن
حکایت زلیخا که تا از بت پرستی روی بر نتافت شرف محبت یوسف در نیافت	
زلیخا مدتی در عهد یوسف	ندیدی غیر اندوه و تاسف
ز کار خویش بهبودی ندیدی	ز سوداهای خود سودی ندیدی
اگر یوسف شدی چون ماه طالع	شدی پیشش در و دیوار مانع
و گر خود سوی یوسف برگزشتی	بر غمش از ره دیگر گذشتی
غم پیری نمی بر سنبلش ریخت	ز آسیب خزان بر کک گلش ریخت
سیه بادام او از جور ایام	شد از عین سفیدی مغز بادام
بیاض روی او شد معجر او	بین کاخر چه آمد بر سر او؟
فشاند از چشمهای چشم خون بار	هزاران قطره همچون دانه یار
بدینسان بود حال او که ناگاه	دلش را بر غلط کردند آگاه
بتی در خانه از مردم نهان داشت	که او را قبله حاجت گمان داشت
درون خانه کارش بت پرستی	برون از عشق یوسف شور و مستی
بدل گفتا که: ای در عشق معیوب	حُب را کی روا باشد دو محبوب؟
شد این بت سنگ راه آرزویم	از آن یوسف نمی آید بسویم
ز بهرت شکستن سنگ برداشت	بعزم صلح راه جنگ برداشت
شکست آن را بچالاکی و چستی	وزان افتاد در کارش درستی
بآن سنگی که بت را خرد بشکست	تو گفتی رخنه ایمان خود بست
چو بار دیگر آمد بر سر راه	بر آمد یوسف توفیقش از چاه
ترحم کرد یوسف بر زلیخا	جوانی را گرفت از سر زلیخا
سیه شد مردم چشم سفیدش	بر آمد کوکب صبح امیدش

۵۴۳۰

۵۴۴۰

۵۴۴۵

۵۴۵۰

- تو نیز ، ای دل ، اگر بتراشکستی
 الهی ، از بتان ما را نگه دار
 زلال معرفت در کام ما ریز
 ز غوغای بتان جستی و رستی ۵۴۵۰
 دل کمراه ما را رو بره آر
 شراب وحدت اندر جام ماریز

درفکر کار خود بودن و ترك دنیای بی بقای بی وفا کردن

- دلا ، دیگر بفکر کار خود باش
 تو سلطانی و تخت عرش والاست
 برو جایی ، که ما را جا نباشد
 رفیقان اندکی بودند و رفتند ۵۴۶۰
 تو هم بر خیز و بنشین باریقان
 تو شهباز هوای لامکانی
 زمین هیچست و دوران هیچ بر هیچ
 بدورش قاف هم کوه بلا نیست
 ز کلک صنع، یارب، این چه قافست ؟
 ز دور چرخ دایم اضطرابی
 چو روز از مهر مشعل بر فروزد
 چو شب ظاهر کند کین نهان را
 شب آن و روز این، یارب، چه سازیم ؟
 بود عالم همین ویرانه ای چند
 بیک باران کلوخ او در آبست
 بشهر او نشان آدمی نیست
 اگر کوهست ماوای پلنگست
 بهار او کل حسرت شکفته
 زمستانش ز سردی سرد چون یخ
 عناصر هم ندارد هیچ بنیاد ۵۴۷۰
 چو خود یاری نداری، یار خود باش
 پیستی جا مکن ، جای تو بالاست
 چه جای ما ؟ که جا را جا نباشد
 درین منزل نیاسودند و رفتند
 منه پا در طریق بی طریقان
 زمین طی کن ، که مرغ آسمانی
 برو نه چرخ گردون پیچ بر پیچ
 بگرد خلق پیچان ازدهایست ۵۴۶۵
 کرو چون قاف در دلها شکافت
 کرو حاصل نگردد رشته تابی
 ز مهر خود جهانی را بسوزد
 ز بی مهری سیه سازد جهان را
 سیه شد روز ما چون شب، چه سازیم ؟
 بهر ویرانه محنت خانه ای چند
 ز يك توفان بنای او خرابست
 بدشت او گیاه خرمی نیست
 و کر بحرست غوغای نهنگست
 خزان او برک عشرت را نهفته ۵۴۷۵
 تموز او ز گرمی همچو دوزخ
 باین ارکان نگردد خانه آباد

ز آتش خرمن عمرت بسوزد
 بدریای فنا آبت کند غرق
 سه فرزندی که نسل ابن چهارست ۵۴۸۰
 چو گوهر تاج شه را زیوری نیست
 دوزمان چیست؟ شاخی رسته از خاک
 سیم جز نوع حیوانی نباشد
 حقیقت از هزاران در یکی نیست
 همه از روی صورت آدمی سار ۵۴۸۵
 بکوی ناسپاسی پی فشرده
 الا، زین هم‌هان خود را جدا کن

هوا بر خیزد، آتش بر فروزد
 فشاند خاکت آخر کرد بر فرق
 یکی را کان گوهر اصل کارست
 ولیکن خالی از درد سری نیست
 که سر تا پای او خارست و خاشاک
 در اکثر رسم انسانی نباشد
 بدی بسیار و نیکی اندکی نیست
 ولی از راه معنی آدمی خوار
 براه حق شناسی پی نبرده
 بایشان رومکن، رو بر خدا کن

مناجات

خداوند! بذات کامل خویش
 بآن ذاتی که مانندی ندارد
 بآن سروی که از بطحا سرافراخت ۵۴۹۰
 بآن شاهی که ماه آسمان شد
 بدین پاك جمع پاك دینان
 میانگ «هی‌هی!» رند خرابات
 بروز کوتاه ایام شادی
 بمشتاقی که بی معشوق زارست ۵۴۹۵
 بآن رازی که محرم نیست او را
 بیماری که رفت از دست کارش
 بدردی کز دوا سودی ندارد
 برنجوری که دل برکنده از خویش
 بطفلی کو ز مادر دور مانده ۵۵۰۰

بدریا های لطف شامل خویش
 جهان جزوی خداوندی ندارد
 علم بر عالم بالا بر افراخت
 شب «اسری» مکانش لامکان شد
 در ایوان فلك بالا نشینان
 یارب یا رب پیر مناجات
 شب های دراز نا مرادی
 بمعشوقی که با عشاق یارست
 بآن داغی که مرهم نیست او را
 گریبان چاك زد بیمار دارش
 ز کس امید بهبودی ندارد
 طبیب او سری افکنده در پیش
 یتیمی کز پدر مهجور مانده

بسوز مادری کز داغ فرزند
 بشب های دراز نا امیدی
 بآه . دردناک صبح گاهی
 که فیضی بخشی از نور حضورم
 هلالی را هوای آشنایست
 بمهر خویشتن روزش بر افروز

گریبان چاک کرد و سینه بر کند
 که دروی نیست امید سفیدی
 بفیض رحمت و نور الهی
 کنی مستغرق دریای نورم
 بخورشید آشنایی روشنایست
 چومهر عالم افروزش بر افروز

۰۰۰۰

در صفت این کتاب و خاتمه این خطاب گوید

هلالی ، این چه دریای معانیست؟
 چه نظم آبدارست این که گفتی؟
 باین مشکین نفس دلها ربودی
 ز حیرت حاسدان را لب بیستی
 حدیث روح بخش آغاز کردی
 زبانی چون زبان شاعری نیست
 سخن در قالب وزن و قوافی
 دل شاعر بر اوج آسمانست
 دواتش چشمه فیض الهیست
 چو بر کاغذ نهد مشکین قلم را
 نهد بر روی نسرین جعد سنبل
 بفکرت چون پس زانو نشیند
 ز گرمی آتش افتد در دماغش
 سرش چون بر سر زانو کند جای
 از آن پیشانی و زانو چه پرسی؟
 بساط آسمانی را کند طی
 ملک در گوش جاننش راز گوید

که موج آن ز بحر آسمانیست
 چه در شاهوارست این که سفتی؟
 مگر در طبله عطار بودی؟
 هوس را در دل ایشان شکستی
 چو عیسی دعوی اعجاز کردی
 فنون شعر غیر از ساحری نیست
 برد زنگ ملال از طبع صافی
 ز شهبازان قدسی آشیانست
 که آنجا آب حیوان روسیاهیست
 ز شب بر روی روز آرد رقم را
 خط ریحان کشد بر صفحه گل
 رخ مقصود در آینه بیند
 بنور جان برافروزد چراغش
 دلش چون عرش بر کرسی نهد پای
 که میگوید نشان از لوح کرسی
 بسوی عالم بالا برد پی
 چو باز آید بهرجا باز گوید

۰۰۱۰

۰۰۱۰

۰۰۲۰

که می آرد بسوی تخته خاک؟
 ز بالا آمد و قدرش بلندست
 شدم در عالم معنی سخن گوی
 گرفتم عالمی را در جواهر
 چه درست این که در آفاق سقیم؟
 «صفات العاشقین» نامش نهادم
 که خسرو آفرین کرد و نظامی
 فروغ مطلع الانوار با اوست
 در اوراقش هزاران داستانش
 ریاحینش همه عنبر سرشتست
 که جز دعوی نمیداند بیانی
 جوانمردان پیدا و نهان را
 کند بر من دعایی تا تواند
 و گرنه دامن عفوی پیوشد
 که دارد نامه ام رو در سیاهی
 خطا افتاد خط و خامه من
 کرم کن، پرده مروی خطاپوش

و گرنه این سخن ها را ز افلاک
 سخن پیش سخندان ارجندست
 بحمدالله که کردم در سخن روی
 بحمدالله که از دریای خاطر
 چه سرست این که از عشاق گفتم؟
 بوصف عاشقان دفتر کشادم
 نوشتم نامه ای در نیک نامی
 کلید مخزن الاسرار با اوست
 گلستان نیست در وی بوستانها
 چه جای بوستان؟ باغ بهشتست
 چه میگویم؟ قلم بادا زبانی
 وصیت میکنم خلق جهان را
 که: این مجموع را هر کس که خواند
 در اصلاح خطای من بکوشد
 مرا خود واجب آمد عنذر خواهی
 الهی، گر سیه شد نامه من
 خطای من مبین و در عطا کوش

۰۰۲۰

۰۰۳۰

۰۰۳۵

۰۰۴۰

فهرست نامهای خاص

اهرمن : ۲۰۶.	آب حیات : ۱۹، ۲۰، ۴۳، ۵۳، ۵۴.
ایاز : ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴.	آب ۵۶ : ۷۷، ۹۲، ۹۸، ۱۳۳.
ایمن : ۲۰۸.	آب ۱۵۵ : ۲۳۶، ۲۶۶، ۲۶۸.
ایوب : ۸۲، ۲۵.	آب ۲۷۲ : ۲۷۳، ۲۹۸.
ایراق : ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۸۱.	آب حیوان : ۹، ۱۰، ۲۰، ۴۴، ۶۶.
بطحا : ۲۸۱، ۳۲۸.	آب ۱۰۰ : ۱۲۹، ۲۰۴، ۲۳۸، ۲۴۳.
بفداد : ۲۳۹.	آب ۲۸۰ : ۳۲۹.
بفدادی : ۲۳۹.	آب خضر : ۲۴، ۵۳، ۱۲۸، ۳۱۴.
بلال : ۲۲۱، ۲۸۳.	آب زندگانی : ۹۴، ۶۲.
بنی آدم : ۶۶، ۲۱۴، ۲۲۰.	آب زندگی : ۲۴، ۵۳، ۶۸، ۱۰۳.
بهشت : ۴۱، ۵۹، ۶۲، ۱۵۷، ۱۸۱.	آب ۲۰۴ : ۲۲۸، ۳۲۰.
۲۰۸، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۸۰، ۳۰۰.	آدم : ۳۳، ۶۲، ۱۰، ۱۶۶، ۱۹۳.
۳۳۰.	آب ۲۱۴ : ۲۷۹، ۲۸۳، ۳۰۰، ۳۰۹.
بهشتی : ۲۹۲.	آب ۳۱۷ : ۳۱۹.
بیت الحرم : ۱۳۴.	آدمی : ۵۸، ۹۱، ۱۱۷، ۱۹۳، ۲۲۲.
بیت العزن : ۲۰۷.	آب ۳۲۷ : ۳۲۸.
بیستون : ۲۵۸.	آذر : ۳۲۵.
پروین : ۲۳۹، ۲۸۲.	آل علی : ۲۲۲.
پیغمبر : ۲۸۲.	ابراهیم : ۲۷۹.
ترك : ۴۹، ۵۰، ۶۹، ۷۷، ۱۱۷.	احمد : ۲۰۸.
۱۳۷، ۱۴۶، ۱۵۱، ۱۶۶، ۱۷۰.	اسدالله : ۲۲۲.
۲۰۶، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۶۵، ۲۸۶.	اسمعیل : ۲۷۹.
۲۹۲.	انس : ۲۲۱.

ترکستان : ۲۹۲ .
 جام جم : ۱۶۱، ۷۷ .
 جامی : ۲۷۴، ۲۱۹ .
 جبرئیل : ۲۸۰، ۲۲۰ .
 جحیم : ۲۷۴ .
 جم : ۲۶۲، ۱۶۱، ۷۷ .
 جمشید : ۱۳۶ .
 جن : ۲۲۱ .
 جنت : ۳۱۷، ۳۰۷، ۲۷۴، ۱۷۷ .
 جیحون : ۲۹۶، ۲۶۵ .
 چاریار : ۲۲۱ .
 چشمه حیوان : ۲۳۱ .
 چشمه ظلمت : ۲۰۵ .
 چین : ۲۴۹، ۱۶۶، ۱۵۰، ۵۸ .
 چینی : ۲۳۹ .
 حاتم : ۲۹۱ .
 حجاز : ۲، ۷، ۲۰۶ .
 حسن : ۲۲۱، ۲۰۷، ۲۰۶ .
 حسن (دهاوی) : ۲۱۹، ۲۰۷، ۱۵۷ .
 حسین : ۲۲۱، ۲۰۷، ۲۰۶ .
 حله : ۲۶۶ .
 ختا : ۲۰۶ .
 ختایی : ۳۱۹، ۲۹۲ .
 ختن : ۲۴۹، ۲۰۶ .
 خرابات : ۱۰۰، ۴۶، ۳۹، ۲۲ .
 خراسان : ۳۰۵، ۲۰۳ .
 خسرو : ۲۲۵، ۲۲۴، ۷۱، ۷۰، ۳۲ .
 ۲۶۱ .
 خسرو (دهاوی) : ۲۷۴، ۲۱۹، ۱۵۷ .
 ۳۳۰، ۲۸۳ .

خسرو و شیرین : ۲۲۵ .
 خضر : ۵۴، ۵۳، ۲۴، ۲۰، ۱۰، ۲ .
 ۲۲۳، ۲۰۵، ۱۵۳، ۱۲۷، ۱۱۰ .
 ۳۱۴، ۲۸۲، ۲۷۱، ۲۶۶، ۲۲۷ .
 خلدبرین : ۲۲۷ .
 خلیل : ۳۷۵ .
 خیالی سمرقندی : ۱۷۷ .
 خیبر : ۲۲۲ .
 دجله : ۲۶۵، ۲۴۹ .
 دوزخ : ۱۷۳، ۱۶۹، ۴۳، ۲۶، ۲۱ .
 ۳۲۷، ۲۶۹، ۲۱۹ .
 دوزخی : ۹۰ .
 دیو : ۲۰۷ .
 ذوالفقار : ۲۲۲ .
 رخس : ۲۶۲ .
 رستم : ۲۰۳ .
 رسول : ۲۷۵، ۲۲۳، ۲۲۲، ۲۰۸ .
 رسول الله : ۲۸۲، ۱۲۰ .
 رسول خدا : ۲۲۲ .
 رفرف : ۲۸۲ .
 روح الله : ۳۱۹ .
 روم : ۱۵۰ .
 رومی : ۳۱۶ .
 زلال حیوان : ۲۰۴ .
 زلیخا : ۳۲۶، ۱۵۶ .
 زمزم : ۳۱۴، ۸۱ .
 زنگی : ۳۲۶، ۲۸۲ .
 سدره : ۲۸۲، ۱۰۳ .
 سرچشمه حیوان : ۱۴۰ .
 سعدی : ۲۱۲، ۲۱۱ .

عیسی مریم : ۲۷۹.
 فاطمه : ۲۲۱.
 فخرالدین عراقی : ۱۹۹.
 فرات : ۲۰۷، ۲۰۶.
 فردوس : ۲۹۲، ۲۹۱، ۲۸، ۲۷.
 فرهاد : ۲۲۴، ۱۴۴، ۱۴۳، ۹۱، ۷۱.
 ۲۹۸، ۲۹۷، ۲۹۶، ۲۲۶، ۲۲۵.
 قاب قوسین : ۲۷۸، ۲۲۱.
 قاف : ۳۱۷، ۲۷۷، ۲۴۳، ۲۳۰.
 قانون : ۲۸۵.
 قبله : ۲۴۰، ۲۱۷، ۲۰۴، ۹۵، ۱۹.
 ۳۲۶، ۲۷۸، ۲۵۹.
 قریش : ۲۰۶.
 قلزم : ۲۵۷، ۲۵۶.
 قیصر : ۳۱۴.
 کعبه : ۱۵۱، ۱۲۶، ۹۵، ۱۴، ۱۹۹، ۱۰.
 ۲۴۰، ۲۱۷، ۱۸۸، ۱۷۷، ۱۵۲.
 ۳۱۲، ۳۰۰، ۲۸۰، ۲۷۸، ۲۵۹.
 کلیات شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی
 متخلص بعراقی : ۱۹۹.
 کلیم : ۲۷۰، ۲۰۸.
 کنعان : ۲۶۳.
 کوثر : ۲۹۷، ۲۸۰، ۱۵۷.
 کوهکن : ۱۳۱، ۱۱۷، ۱۱۳، ۵۷.
 ۲۵۸، ۲۰۵، ۱۴۴.
 لیلی : ۱۴۶، ۶۷، ۵۵، ۳۲، ۳۱، ۲۹.
 ۲۲۴، ۱۷۶، ۱۶۲، ۱۵۸، ۱۵۵.
 ۲۹۹، ۲۹۸، ۲۸۸، ۲۶۱، ۲۲۵.
 ۳۱۹، ۳۰۸، ۳۰۰.
 لیلی و مجنون : ۲۲۵.

سلمان فارس : ۲۰۶.
 سلمی : ۲۰۶.
 سلیمان : ۲۰۶، ۱۸۴، ۱۶۱، ۱۴۰.
 ۲۷۳، ۲۶۵، ۲۶۱، ۲۳۹، ۲۲۱.
 ۳۲۱.
 سمرقند : ۳۱۵، ۳۱۳.
 سید المرسلین : ۲۷۵، ۲۲۳، ۲۲۰.
 سید کائنات : ۲۷۸.
 شاه اولیا : ۲۲۱.
 شاه و درویش : ۲۲۶، ۲۲۵، ۲۱۷.
 شاه و کدا : ۲۲۵، ۲۱۷.
 شیرین : ۲۶۱، ۲۴۵، ۲۲۴، ۱۴۳.
 ۲۹۷، ۲۹۶.
 شیطان : ۳۰۱، ۲۷۸.
 صحابه کبار : ۲۲۰.
 صفات العاشقین : ۳۳۰، ۲۷۶.
 طرفة بغداد : ۲۳۹.
 طوبی : ۱۱۴، ۱۰۳، ۲.
 طور : ۲۷۰، ۲۵۴، ۲۳۱، ۲۰۸.
 ۲۸۶.
 طهران : ۱۹۹.
 ظلمات : ۲۶۸، ۲۶۶، ۵۳، ۲۰.
 ۲۷۳.
 عبیدالله خان : ۲۰۳.
 عدن : ۲۰۸، ۲۰۶.
 عذرا : ۲۲۵، ۲۲۴.
 عرصات : ۵۳، ۲۰.
 علم : ۲۸۰، ۲۲۲، ۲۲۱، ۲۱۱.
 علی ابوطالب : ۲۲۲.
 عیسی : ۱۵۸، ۱۲۸، ۳۳، ۲۵، ۷، ۱.
 ۳۲۹، ۲۷۲، ۲۲۲.

مجالس النقایس : ۱۷۷.

مجنون : ۱۶، ۲۹، ۳۱، ۳۳، ۵۵،

۶۴، ۶۶، ۷۷، ۷۹، ۱۱۲، ۱۳۰.

۱۸۹، ۱۷۶، ۱۶۲، ۱۵۸، ۱۴۶

۲۴۸، ۲۴۲، ۲۲۶، ۲۲۵، ۲۲۴

۲۶۱، ۲۸۸، ۲۹۸، ۲۹۹،

۳۰۸، ۳۱۹.

محمد : ۲۲۱، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۸۹،

۲۹۶.

محمد عربی : ۲۱۱، ۲۲۰.

محدود : ۳۰۲.

مغزن الاسرار : ۳۳۰.

مدینه : ۲۰۸، ۲۵۵.

مسجد اقصی : ۲۸۱.

مسلمان : ۹، ۲۸، ۶۰، ۷۵، ۸۲، ۸۷،

۹۶، ۱۲۲، ۱۴۶، ۱۵۲، ۱۵۴،

۱۶۱، ۱۸۵، ۲۱۴، ۲۴۰،

۲۸۳.

مسیح : ۱۱۱، ۲۱۱، ۲۲۴، ۲۸۳.

مسیحا : ۲، ۳۹، ۸۶، ۱۱۰، ۱۷۸،

۱۹۳.

مصر : ۱۴، ۸۱، ۹۳، ۱۵۶، ۲۰۲،

۲۱۱، ۲۵۵، ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۷۹،

۲۸۴، ۳۰۱، ۳۲۳.

مصطفی : ۲۳۶، ۲۵۵.

مطلع الانوار : ۳۳۰.

مفان : ۲۲، ۳۹، ۴۶، ۱۲۴.

مکه : ۲۲۰.

ملایک : ۲۱۱، ۲۸۰، ۳۰۰، ۳۱۸.

موسوی : ۲۳۱، ۲۷۹، ۳۲۰.

موسی : ۲۰۵.

نبی : ۲۲۰.

نجف : ۲۲۲.

نظامی : ۲۱۹، ۳۸۳، ۳۳۰.

نوح : ۱۵، ۹۷، ۱۷۵، ۲۱۸، ۲۵۷،

۲۶۶، ۲۷۲، ۲۷۹.

نوروز : ۳، ۲۳، ۸۶، ۲۱۳، ۲۴۸،

۲۴۹، ۲۷۷، ۲۸۰، ۲۸۶،

۳۰۵.

نیل : ۲۳۱.

واق : ۲۲۴، ۲۲۵.

وامق و عذرا : ۲۲۵.

ویس قرن : ۲۰۶.

هرات : ۲۰۷.

هفت اقلیم : ۲۴۳، ۲۹۴.

هلالی : ۱-۲۰۲، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۷،

۲۰۸، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۲۱، ۲۷۵،

۲۸۳، ۳۲۹.

هند : ۲۶۵.

هندو : ۲۶، ۱۱۷، ۲۰۶.

یثرب : ۲۲۰، ۲۷۹.

یعقوب : ۶۵، ۱۵۶، ۱۸۷، ۲۵۷،

۲۷۹، ۳۲۳.

یشایی : ۷۷.

ین : ۲۰۷، ۲۰۸.

یوسف : ۲، ۱۴، ۲۵، ۴۸، ۷۳، ۸۱،

۸۳، ۹۳، ۱۱۷، ۱۵۶، ۱۸۶،

۱۸۷، ۲۰۲، ۲۱۱، ۲۳۱،

۲۵۵، ۲۵۷، ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۷۲،

۲۷۹، ۲۹۲، ۳۱۲، ۳۲۳، ۳۲۶.

غلطنامه

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۱۰	۲۲	برانکیزد	انکیزد
۱۱	۲۱	دیدیدم	دیدیم
۳۳	۱۹	رسجده	زسجده
۱۲۲	۴	حمار	خمار
۱۲۹	۲۲	حیران	حیوان
۱۳۰	۲۱	سال	سان
۱۵۹	۲۳	کشتتم	کشتنم
۲۰۴	۲۲	ودر	وردرد
صحیفه	سطر	نادرست	درست
۲۱۴	۶	حضور	حضوربار
۲۴۴	۱۶	همجو	همچو
۲۴۷	۱۷	برای	هوای
۲۵۴	۱۶	هراز	هزار
۲۷۰	۳	ارو	ازو
۲۸۶	۱۲	شکایت	حکایت
۳۰۴	۱۰	شکرشن	شکرشکن

انتشارات کتابخانه سنائی

- ۱ - کلیات شیخ فخرالدین ابراهیم ہمدانی متخلص بعراقی چاپ دوم
با تصحیح و مقدمہ استاد سعید نفیسی
- ۲ - دیوان شیخ فریدالدین عطار نیشابوری » » » » »
- ۳ - کلیات سید معین الدین قاسم انوار » » » » »
- ۴ - دیوان ہلالی جغتائی » » » » »
- ۵ - دورہ کامل منتهی الارب فی لغۃ العرب تألیف عبدالرحیم بن عبدالکریم
صفی پور درچہار مجلد منتشر شد

